

کالیستن نمی‌تواند ترش‌رویی نشان دهد.

نزدیک پایان مراسم بود که نوبت به او رسید. تصادفاً هفستیون از اسکندر پریشی کرد و اسکندر برای پاسخ سر را به سوی او برگرداند. در نتیجه، هیچ یک از آن دو متوجه کالیستن نشد.

من مراقب او بودم و می‌خواستم بینم چقدر شایسته احترام است. خیلی زود فهمیدم. او جام را رد نکرد. از آن نوشید. بعد راست به سوی اسکندر رفت. می‌پنداشت که او اصلاً متوجه وی نبوده است. در برابر او ایستاد و انتظار داشت که اسکندر رویش را ببوسد. در آن هنگام من می‌توانستم او را در نظر مجسم کنم که بعد به لاف و گزاف می‌پرداخت و به همه می‌گفت او تنها کسی بوده که در مقابل اسکندر زانو نزده و سر به خاک نسوده است. هیچ کس نمی‌توانست باور کند که مردی بالغ مانند کالیستن آن قدر احمق باشد.

هفستیون با چشم به اسکندر علامت داد. او چیزی نگفت. کالیستن یک بار فرصت یافته بود که وفاداری خویش را به ثبوت برساند. پس از این پیمان‌شکنی دیگر در نظر قدرتمندترین مردان دربار خوار شد؛ و برای آنکه خود را برتر از آنان شمرده بود، مورد انزجار قرار گرفت.

این حقش بود جز این که درباریان بیش از اندازه نسبت به او ابراز تنفر کردند. همین که اسکندر به سوی وی برگشت، یکی فریاد زد: «اسکندر، او را نبوس، او هرگز در برابر تو زانو نزده.»

اسکندر که این حرف را شنید، دیگر نمی‌توانست تجاهل کند. در برابر کالیستن چین بر چهره افکند و ابروان خویش را بالا برد و روی از او برگرداند.

هر کسی تصور می‌کرد که همان کیفر برای او بس است. ولی کالیستن کسی نبود که هیچ رویدادی را، چه خوب و چه بد، نادیده بگیرد. از این رو شانه بالا انداخت و به راه افتاد و گفت: «اوه، بسیار خوب، بگذار از یک

بوسه محروم بمانم. مگر چه می‌شود؟»

برای اسکندر که در خط مقدم جبهه جنگ می‌توانست خونسردی خود را حفظ کند، خونسرد ماندن در برابر کالیستن هیچ اهمیتی نداشت. فقط به چارس اشاره‌ای کرد. چارس هم پیش از آنکه کالیستن بر روی کرسی خود بنشیند، از نشستن وی جلوگیری کرد و بدو رساند که حکم اخراج وی صادر شده و باید از سالن بیرون برود. کالیستن که انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت، حیرت‌زده و شرمسار از سالن خارج شد. بدین ترتیب اسکندر نیز رفته رفته راه و رسم شاهی را فرا گرفته بود. برای اخراج یکی از درباریان شخصاً حرفی نزد که خود را کوچک کرده باشد.

چند نفری که باقی مانده بودند چنان با خونسردی مراسم تعظیم را به جای آوردند که گفתי هیچ اتفاقی نیفتاده است. مهمانی، مانند هر مهمانی دوستانه‌ای ادامه یافت. کالیستن خود را در نظر مهمانان خوار کرده بود، ولی می‌خواست از آن پیشامد داستانی به سود خویش بسازد و دیگران را نیز تشویق و تحریک کند. من این را حدس زدم و درست هم حدس زدم. اسکندر زود به خوابگاه آمد. من به آن چه گفتم، گوش دادم. (لابد به خاطر دارید که قرار نبود در آن مجلس باشم و می‌بایست و اتمود کنم که در آن جا نبوده‌ام.) بعد گفتم: «اگر من بودم برای یک بوسه جان خود را هم فدا می‌کردم. به خاطر شما این مرد را خواهم کشت. حالا دیگر وقتش رسیده. فقط به من اجازه این کار را بدهید.»

مشتاقانه پرسید: «این کار را می‌کنی؟»

«البته که می‌کنم. هر وقت که شما به جنگ می‌روید، دوستان شما دشمنان شما را می‌کشند. من هرگز کسی را به خاطر شما نکشته‌ام. اجازه بدهید که حالا این کار را بکنم.»

گفت: «باگواس، متشکرم. ولی این با میدان جنگ فرق دارد.»

«هیچ کس نخواهد فهمید. کاروان‌ها برخی از گیاهان زهرآلود را از

دورترین نقطه‌های هندوستان می‌آورند. من قیافه خود را تغییر می‌دهم و با لباس مبدل برای خرید این گونه گیاهان می‌روم. راهش را خوب می‌دانم.»

چهره‌ام را در دو دست خود گرفت و پرسید: «راست بگو. این کار را برای داریوش هم کرده‌ای؟»

من پاسخی ندادم. ولی این نقشه‌ای بود که برای کشتن نزدیک‌ترین دوست اسکندر ریخته بودم. گفتم: «نه؛ من تنها یک مرد را کشته‌ام، آن هم در دعوا بوده، چون اگر من او را نمی‌کشتم او مرا می‌کشت. ولی این کار را برای شما خواهم کرد و قول می‌دهم که صدایش را در نیاورم.»

گفت: «وقتی من گفتم این با میدان جنگ فرق دارد، منظورم برای خردم نبود.»

جا داشت که زود شتم خیردار شده باشد. او در سراسر عمر خود هرگز کسی را دزدانه نکشته بود. پس از قتل پارمنیون هم، آن را پنهان کرده بود. شاید قریب بیست تن بودند که دلشان می‌خواست کلک کالیستن را بکنند و مرگ او را طبیعی جلوه دهند. ولی اسکندر کاری را که نمی‌خواست به انجامش اعتراف کند، با انجامش هم موافقت نمی‌کرد. با این همه، اگر گذاشته بود آن‌طور که دلم می‌خواست به وی خدمت کنم، از دردسرهای بزرگ‌تری جلوگیری می‌شد و جان عده‌ای نیز بر باد نمی‌رفت. بعد از آن شب، او دیگر چیزی در باره زانوزدن و سرسودن نگفت. با مقدونیان به همان وضع می‌گساری سابق برگشته بود. با این همه، یک دگرگونی دیده می‌شد. کسانی که برای محبت نسبت به او، یا وفاداری، یا درک علل آن، یا چاپلوسی پیش پای وی سر به خاک سوده بودند، از کسانی که با این کار مخالفت می‌کردند و ایشان را مورد تحقیر و تمسخر قرار می‌دادند، نفرت داشتند و به اسکندر نیز نیش می‌زدند. هر دسته اکنون نشان داده بود که در کدام جهت ایستاده است. هر جا که موضوع

مذاکره روشن نبود، به طعنه و تفرقه می‌پرداختند.

با این همه، هنگامی که پارسیان به اسکندر می‌رسیدند و مراسم تعظیم به جای می‌آوردند، هیچ فکری در این باره نمی‌کردند. نه، ما فقط فروتنی نشان می‌دادیم. تنها در نظر مقدونیان این کار کنفرآمیز جلوه می‌کرد.

تا همان زمان میان دسته‌های مختلف به قدر کفایت خصومت وجود داشت. سربازانی که نخست در گشودن سمرقند توفیق نیافته و با خواری شکست خورده بودند، پس از شکافتن حلقه محاصره، برای حمله به لشکر انبوه سکاییان رفته و در یک دره تنگ حوضه رودخانه گیر افتاده بودند. فرنوگ^۱ که مترجم بود، به عنوان مأمور رسمی لشکریان را همراهی و پیشوایی می‌کرده است. افسران سواره و پیاده مقدونی می‌خواستند در آن شکست مسئولیت فرماندهی را برگردن او بگذارند. هیچ کس به حقیقت تمام وقایع پی نخواهد برد. اندک مردانی که از مرگ جان به در برده بودند، تقصیر را به گردن این و آن می‌گذاشتند یا از پیشآمدهای مختلف انتقاد می‌کردند. ولی به نظر می‌رسید که فرمانده سواره نظام قشون خویش را از رود گذرانده و پیادگان را در دام رها کرده است. آنان نیز که می‌کوشیدند تا به دنبال سواران بروند، به جزیره‌ای میان رودخانه رسیده و هدف تیرهای سکاییان قرار گرفته‌اند. فقط اندکی از ایشان شناکنان گریختند و آمدند تا آن داستان را برای ما بازگویند. سمرقند بار دیگر محاصره شد و اسکندر شخصاً آن را فتح کرد و دستور به خاک سپردن پیکرهای کشته‌شدگانی را داد که هنوز بر زمین مانده بودند.

از کشته شدن چنان مردان شایسته‌ای در نتیجه سهل‌انگاری و بی‌بند و باری به خشم آمده بود و می‌گفت گناه فرنوگ بیش‌تر از قصور چنان

۱. Pharnuches، این نام در تاریخ ایران باستان فرنوگ (Pharnaque) است. م.

افسرانی قابل سرزنش است. دوستان خود اسکندر می گفتند در آن جنگ کسانی کشته شدند که خود را از ایرانیان برتر می دانستند و حتی از غذا خوردن با ایشان عار داشتند. تنها در مواقعی که وضع بسیار بدی پیش می آمد، شانه به شانه ایشان می جنگیدند. در باره آن جنگ کینه سختی به وجود آمده بود و پس از میگساری که مستی ایشان گل می کرد، پرخاشگری آنان نسبت به هم بیشتر می شد. هر شب نگران بودم و می ترسیدم که در حضور اسکندر با هم درگیر شوند.

در همین هنگام کلیتوس سیاه (او را از آن رو سیاه می خواندند که ریشی سیاه و انبوه داشت) به کاخ آمد و خواستار دیدار اسکندر شد. این او بود که با هفشیون در فرماندهی افسران جوان شرکت داشت. اگر شما نموده ای از مکتب قدیم را می خواستید، آن را در این جا می یافتید. اسکندر همیشه با کلیتوس شوخی می کرد، چون او اسکندر را از وقتی که در گهواره بود، می شناخت. او برادر کوچک دایه اسکندر بود که یک خانم پاک نژاد مقدونی به شمار می رفت. کلیتوس نزدیک به دوازده سال از اسکندر بزرگ تر بود. او در زیر فرماندهی فیلیپ، پدر اسکندر، جنگیده بود و شیوه های دیرین را دوست داشت. می خواست در برابر همه بی پرده حرف بزند. از بیگانگان هم بدش می آمد. تصور می کنم او می توانست یک سالگی اسکندر را به یاد آورد که روی زمین می لغزید و می افتاد. این کونه فکری است که کسی چنین مسائل کوچکی را از دوره کودکی چنان مرد بزرگی به خاطر داشته باشد و بدان اهمیت بدهد. من فکر می کنم که کلیتوس اگر هم می خواست با کوشش این خاطرات را از ذهن خویش بیرون کند و اسکندر را با عظمتی که داشت بنگرد، نمی توانست. او نظامی خوبی بود و دلیرانه می جنگید. هر وقت که پارسیان را می دید می توانستید دریابید که او آرزو می کند که تعداد بیشتری از ایشان را کشته بود.

بنابراین جای تأسف بود که او هنگامی به دیدن اسکندر آمد که اوکساترس، برادر داریوش رئیس نگهبانان سلطنتی، کشیک داشت. درست در همان وقت من از آن جا می گذشتم و شنیدم که کلیتوس چنان با او حرف زد که گفتم با توکر خود حرف می زد. ایستادم و تماشا کردم. اوکساترس، اگرچه نمی خواست به بی ادبی او اهمیت بدهد، قصد هم نداشت که پست خود را ترک کند و دنبال فرمان برود. از این رو با اشاره، مرا فراخواند و به زبان پارسی گفت: «باگواس، به اسکندر بگو که کلیتوس فرمانده می خواهد او را ببیند.»

من به همان زبان او را پاسخ دادم و تعظیمی کردم. این پسندیده به نظر می رسید که ما وضعی را که در شوش داشتیم، فراموش نکنیم. وقتی برگشتم که بروم، چهره کلیتوس را دیدم. دو بربر در میان او و اسکندر حائل شده بودند. یکی از ایشان هم خواجه تشریف داشت. تا چند دقیقه پیش وضع طبیعی بود ولی اینک من خوب حس می کردم که او، از این که باید به وسیله یک خواجه به خدمت اسکندر برسد، چه حالی پیدا کرده بود.

اسکندر زود او را پذیرفت. کاری که با اسکندر داشت چندان مهم نبود. من دزدانه حرف هایش را می شنیدم. هنگامی که برگشت و اوکساترس را در سرپست خود دید، چهره اش تغییر رنگ داد و پیشانی اش سیاه شد.

پس از این رویداد، دیری نگذشت که اسکندر ضیافتی برپا کرد. بیش تر مهمانان مقدونیان بودند. چند تن از یونانیان هم که سفارت آسیای غربی را بر عهده داشتند، در آن میان دیده می شدند. همچنین برخی از پارسیان که در آن استان افراد مهمی به شمار می رفتند و اسکندر مقامات و مناصب ایشان را تأیید کرده بود.

دستگاه اسکندر، دیگر گسترش یافته بود و شمار وابستگان دستگاه

وی با وسعت فتوحاتش برابری می‌کرد. بنابراین مراقبت مهمانانی که مقامات مختلف داشتند کار شایسته‌ای بود. من می‌توانستم به بازار بروم یا یک رقص را تماشا کنم یا چراغ را روشن کنم و کتاب یونانی خود را که خوانده‌اش برایم لذتی شده بود بخوانم. با این همه ترجیح می‌دادم که به سالن شام بروم. هیچ تصادف غریبی مرا بدان جا نکشاند. شخصاً اشتیاق داشتم که ناظر جریان باشم و پیرامون مهمانان پرسه بزنم چون امکان دارد که هشدارهایی یا از سوی خداوند به دل آدمی افتاده باشد یا از احساس حال و هوا، همچنان که چوپانان حس می‌کنند اگر خداوند مرا هم بدان مجلس فرستاده بود، یقیناً کار خوبی هم برایم در نظر گرفته بود که انجام دهم.

از همان آغاز مهمانی همه چیز غریب به نظر می‌رسید. اسکندر همان روز برای دیوسکوروا، قهرمان دوقلوی یونانیان، قربانی کرده بود. کلیتوس نیز می‌خواست شخصاً برای دیوتیسوس قربانی کند زیرا آن روز، روز خدای مقدونیه بود و او همیشه از رسوم دیرین هواداری می‌کرد. بر روی دوگوسفند خود شراب ریخته بود و می‌خواست آن دو را سر ببرد که بانگ شیور احضار برای شام به گوشش رسید. ناچار همه کارهای قربانی را رها کرد و رفت. ولی گوسفندها او را به جای چوپان گرفته و به دنبالش تا مجلس صیافت آمده بودند. هر کس که آن وضع را دید به خنده افتاد تا معلوم شد که آن دو حیوان را برای قربانی می‌خواست است. اسکندر این پیشامد را به فال نیک نگرفت و برای کلیتوس نگران شد و کاهنان را فرستاد تا به خاطر سلامت وی قربانی کنند. کلیتوس از اسکندر که به فکر او بود سپاسگزاری کرد و شراب به گردش درآمد. بی‌درنگ در باقم که آن شب اسکندر علاقه به شرابخواری دارد. در

این کار پیشگام شد و ساقیان چنان تند به کار پرداختند که وقتی خوردن گوشت به پایان رسید همه مست بودند. من تا امروز وقتی به یاد می‌آورم که یونانیان جاهل می‌گویند ما به اسکندر افراط در میگساری را یاد دادیم، در دل می‌گویم ای کاش او خداپرستی را از ما آموخته بود.

بعد از شام، به عنوان دسر، پذیرایی مهمانان یا سیب‌های خوبی که از مازندران آورده بودند، صورت پذیرفت. این سیب‌ها را خیلی خوب و سالم بدان جا رسانده بودند. اسکندر مرا وادار کرد که یکی از آنها را پیش از شام بخورم چون می‌ترسید که همه تمام شود و چیزی به من نرسد. او با تمام گرفتاری‌هایی که داشت هرگز چنین جزئیاتی را نیز فراموش نمی‌کرد.

گویا این طبیعت بشر است که بهره‌برداری از عطیه‌های خوب خداوند را به صورت بدی درآورد. بر سر همین سیب‌ها بود که جریان مذاکرات به جاهای بدی کشید. دوستان اسکندر می‌گفتند در این زمان همه میوه‌های جهان از سرزمین پهناور خود وی برایش می‌رسید. دیوسکوروا، یعنی آن دو قهرمان به خاطر فتوحاتی که وسعت آن بسیار کم‌تر از وسعت فتوحات اسکندر بود، به مقام خدایی رسیدند.

اکنون که سال‌ها گذشته و مطالعات بیشتر تری کرده‌ام، می‌دانم که این رامت است. آن دوقلو که از زادگاه خود اسپارت، برخاستند حاکم فتوحاتشان از مقدونیه تا کرانه آسیای غربی بود. جنگ‌های دیگرشان نبردهای کوچک یونانی، مانند حمله به گله‌های گاو و گوسفند بارهانیان خواهرشان از جنگ پادشاه آتن بود. همه این زد و خوردها کاملاً نزدیک زادگاهشان دور می‌زد. بی‌شک رزم‌آوران خوبی بودند، ولی من هرگز نشنیدم که هنگام رهبری سربازان در جنگ، بتوانند در نبرد تن به تن شرکت جویند. یکی از آن دو تن فقط مشتریان خوبی بود. به هر حال اسکندر تجلیل آن دوقلو را انکار نکرد. چرا انکار کند؟ روی این اصل من

فتنه قریب الوقعی را حس کردم.

درست همین طور شد که بگفته برستان فریاد بر آوردند که قریبانی اسکندر
نکو بوده است. در این هنگام که از هر سو هیاهویی بر می خاست، دوستان
اسکندر فریاد بر آوردند که اگر آن دو مانند افراد عادی، یا آدمیان قنایقیره
به دنیا آمده بودند، اسکندر نیز همین حال را داشته است. او نیز در مصر
به مقام خدایی رسیده و فقط رشک و کینه است که نمی گذارد احتمالی که
اسکندر بیش از آن دو فلو شایستگی را طرفه تر بارعاش اجرا شود.

من، که گویا تحت تاثیر گرمی مجلس قرار گرفته بودم، به هوس شراب
اقدام و به آبدارخانه رفتم و چند جام بالا انداختم و لول شدم. آنچه در آن
حال به ذهنم می رسید مانند رؤیای کسی بود که مصیبتی را در خواب
می بیند و می داند که در برابر آن هیچ کاری از دستش بر نمی آید. گرچه اگر
هوشیار هم بودم همین حال را حس می کردم.

صدای گفت و گرفته کلیتوس بلندتر از همه صداها بود. به شنیدن این
صدا من از آبدارخانه بیرون جستم و دم در مجلس ایستادم. او از کوسه
خود برخاسته بود و می گفت: «اسکندر چنین کرده اسکندر چنان کرده
تمام صحبت از اسکندر است. مگر او سراسر آسیا را خود به تنهایی
گرفت؟ مگر ما که در پایش شمشیر می زوریم هیچ کاره بودیم؟»

فستیون که مانند همه همسالان سرعست بوده فریاد زد: «این او بود که
ما را رهبری می کرد و گروه فتوحات تو همان بود که تو در روزگار سلطنت
قبلی نصیب شد.»

این حرف خشم کلیتوس را برآورد و او با انگ زدن از قریبانی قریب
از هیچ شروع کرد تا چگونگی ما را یافت؟ ما تر چه حالی بودیم؟ کینه نوری
زد و خورد قنایق، رقابت شاهان، حمله همه جاذبه دشمنان او هنوز به
پیچیده سالگی نرسیده بود که کشته شد. هر آن زمان چه مقام و موقعیت
داشت؟ قریبانی یونان و تونیکه و هلنیست بود و کاملاً آندالگی داشت

که به آسیا حمله آور شده در این هنگام مستقیماً رو به اسکندر کرد و
فریاد زد: «اولی بدون لشکر حاضر و آماده ای که قدرت برایت گذاشت،
حالا تو کجا بودی و چه می کردی؟ هنوز سرگرم زدن خوردن با مردم
ایلیری بودی.»

من از این سخنان گستاخانه که در برابر پارسیان از ذهن روی درآید
چنان یکه خوردم که مخم تاغ شد جا داشت که این مورد را بی درنگ از
مجلس بیرون کشد تا بعد به حسابش برسد. من انتظار داشتم که اسکندر
دستور اخراجش را بدهد.

اسکندر گفت: «یعنی پس از هفت سال هنوز در ایلیری بودم؟ مگر تو
عقلت را از دست داده ای؟»

من هرگز ندیده بودم که اسکندر بدان گونه خود را فراموش کند. این
حکم یک سرباز سوار نظام تر می کشد را داشت و اصغر های سرعست
مقتولتی هیچ کاری نمی کردند چون این که عهدعهد با او بودند فریاد
می کشیدند.

کلیتوس، غرضش بدان محدود است. ایله هنوز سرگرم زدن خوردن
مردم ایلیری بودند.

اسکندر که عادتاً توقع داشت وقتی صدای خود را بشنود و صدای
گویای دلاور از مردان بزرگوار، سرعست بگردد، در آن زمان
انگار سخن نکرده و بگفت: «من می بینی؟ من می بینم که هر که
مردم ایلیری کرد و آنرا در آنجا مشاهده کنی تا ایلیری را بشناسی
که در آن روزی در آنجا می بینم که در آنجا می بینم که در آنجا
هر چند که در آنجا می بینم که در آنجا می بینم که در آنجا
زمانی که ایلیری را می بینم که در آنجا می بینم که در آنجا

۱. در آن روزی که اسکندر در آنجا می بینم که در آنجا
۲. در آن روزی که اسکندر در آنجا می بینم که در آنجا
۳. در آن روزی که اسکندر در آنجا می بینم که در آنجا

لم داده بودی.»

مدت‌ها پیش شنیده بودم که ملکه المپاس زن جنجالی حسودی بوده و به پسر خود، اسکندر، یاد داده که از پدرش نفرت داشته باشد. فکر می‌کردم این نتیجه بی‌نظمی و هرج و مرج در حرمسراهاى مقدونیان بوده است. از شنیدن این‌که مادری پسرش را علیه پدر تحریک کند، غرق در عرق شرم می‌شدم.

قیل و قال و مشاجره درگرفت. بر سر فاجعه کرانه رود یک بار دیگر جر و بحث به راه افتاد. در این گیرودار اسکندر قدری به خود آمد. همه را به خاموشی فراخواند. آن‌هم با صدای مؤثری که بی‌درنگ همه خاموش شدند. در دم به یونانیانی که نزدیک وی نشسته بودند گفت: «میان این همه هیاهو شما باید خود را مانند نیمه خدایان در میان درندگان حس کنید.»

کلیتوس این را شنید. با چهره‌ای که از مستی و خشم سرخ شده بود، غرش‌کنان گفت: «حالا دیگر ما درندگان شده‌ایم؟ احمق و بی‌بند و بار شده‌ایم؟ بعد هم لابد ترسو خواهیم شد. بله، عاقبت ما چنین خواهد بود. این ما هستیم که زیر دست پدرت پرورش یافته‌ایم؛ ما هستیم که تو را بدین مقام رسانده‌ایم. و حالا خون پدرت دیگر به درد نمی‌خورد، به درد تو که پسر آموخته‌ای.»

اسکندر یک دم کاملاً خاموش بود. بعد، نه به بانگ بلند، بلکه با صدایی چنان ناقد و قهرآمیز که در هر دلی نفوذ می‌کرد، گفت: «برو گمشو!»

کلیتوس گفت: «چشم، من می‌روم. چرا نروم؟» ناگهان دست خود را دراز کرد و با اشاره به من، فریاد زد: «بله. وقتی ما باید از بربرهایی مثل این جانور خواهش کنیم که رخصت دهد تا تو را ببینیم، بهتر است که

دور بمانیم. این مردگان هستند، این پارمنیون و پسرش هستند که خوشبختند.»

اسکندر بی‌این‌که حرفی بزند، دست دراز کرد و از ظرف سیب‌ها، سیبی برداشت و با آن، سر کلیتوس را نشانه گرفت. سیب چنان محکم توی سرش خورد که من صدایش را شنیدم.

هفستیون برخاسته و در کنار اسکندر ایستاده بود. شنیدم به بطلمیوس می‌گوید: «او را از این جا بیرون ببر. برای رضای خدا او را بیرون ببر.» بطلمیوس به سوی کلیتوس، که هنوز سر خود را می‌مالید، رفت، بازویش را گرفت و او را آرام کرد و به سوی درهای خروجی برد. کلیتوس برگشت و دست دیگر خویش را تکان داد و گفت: «و این دست راست بود که تو را وقتی در گرانیکوس، در برابر نیزه اسپتريدات^۱ پشت کردی، نجات داد.»

اسکندر، که لباسی ایرانی پوشیده بود، دست به پرشال خود برد، مثل این‌که امیدوار بود شمشیری بیابد. شاید در مقدونیه حتی هنگام صرف شام نیز شمشیر بر کمر می‌بسته‌اند. فریاد زد: «من در جنگ پشت کرده‌ام؟ دروغگو، بایست تا حسابت را برسم. فرار نکن.»

اینک دیگر بهانه خوبی برای خشمگین شدن داشت. اگرچه خویشاوندان اسپتريدات در شوش ادعا می‌کردند که او با اسکندر تن به تن جنگیده است؛ خیلی به اسکندر احترام می‌گذاشتند؛ اسپتريدات، هنگامی که اسکندر با کس دیگری گرم زد و خورد بوده، کوشیده تا وی را از پشت بگیرد. کلیتوس به موقع در پشت اسپتريدات رسیده و به زیر شانه او، که دست خود را بلند کرده بوده، ضربت شمشیری نواخته و کارش را ساخته است. تصور می‌کنم هر سربازی که در آن نزدیکی بود

1. Spithridates

همین کار را می‌کرد. و کلیتوس در این باره به اندازه‌ای بر خود می‌بالید که همه را به ستوه آورده بود. صحبت پشت کردن اسکندر در جنگ، تهمتی به راستی شرم‌آور و غیرمتصفانه به نظر می‌رسید. او برخاسته بود تا کیفر اهانت کلیتوس را بدهد که هفستیون و پردیکاس رسیدند و کمرش را سخت چسبیدند. او می‌کوشید تا خود را از چنگشان نجات دهد؛ حتی نفریشان می‌کرد. در همان حال، بطلمیوس، کلیتوس را که هنوز بد و بیراه می‌گفت ولی در میان هیاهو سخنانش شنیده نمی‌شد، به زور به طرف یکی از درهای خروجی راند. هفستیون گفت: «ما همه مست هستیم. بعد پشیمان خواهید شد.»

اسکندر که در میان دست‌های هفستیون و پردیکاس تقلا می‌کرد، گفت: «داریوش را هم دو تن از سردارانش به همین وضع کشتند. لابد بعد از این با غل و زنجیر مرا می‌بندید. بله؟»

فکر کردم که به کلی از حال طبیعی خارج شده است. آنچه سرپای وی را تسخیر کرده، چیزی بیش از شراب است. باید او را نجات داد. از این رو به سوی دو نفری که اسکندر را گرفته بودند، دویدم و گفتم: «اسکندر، وضع داریوش با وضع شما خیلی تفاوت داشت. این جا دوستان شما هستند و نمی‌خواهند به شما آسیبی برسانند.» سر را تا نیمه برگرداند و داد زد: «چه گفتم؟» هفستیون، مثل این‌که با بچه‌ای که وقتی همه سرگرم کار مهمی هستند مزاحم شده باشد حرف می‌زند، با بی‌تابی و بی‌حوصلگی گفت: «باگواس، تو دیگر برو کنار!»

بطلمیوس، کلیتوس را تا نزدیک در برده و در را گشوده بود که بیرون برود. کلیتوس چند گامی دور شد و باز برگشت. اما بطلمیوس او را گرفت. هر دو از دیدگان مهمانان پنهان شدند و در، پشت سرشان بسته شد. هفستیون که چنین دید، گفت: «او دیگر رفت، تمام شد. بنشین و دیگر به روی خودت نیاور.» هر دو از او دست برداشتند.

اسکندر سر برداشت و به بانگ بلند عده‌ای از مقدونیان را صدا زد. نزدیک به بیست سرباز مقدونی از بیرون به درون سالن ریختند. او گارد نگهبان را فراخوانده بود.

گفت: «شیپورچی.» بی‌درنگ شیپورچی قدم پیش گذاشت. او موظف بود که همیشه در دسترس اسکندر باشد. اسکندر به او فرمان داد: «شیپور اخطار عمومی را بزن!»

مرد شیپور خود را آهسته بالا برد و دم درکشید تا در شیپور بدمد. این آهنگ همه لشکر را از اردوگاه بیرون می‌کشاند. شیپورچی که حضور همیشگی وی به نزدیک اسکندر، وظیفه وی شمرده می‌شد، بی‌گمان باید همه سخنان را شنیده باشد. هفستیون که پشت سر اسکندر ایستاده بود، به شیپورچی اشاره کرد که دست نگه دارد.

اسکندر فریاد زد: «شیپور اخطار عمومی. مگر کری؟ گفتم شیپور اخطار عمومی را بزن!»

مرد دوباره شیپور خویش را بالا برد، ولی چشمان پنج شش سردار را دید که با نگاه‌های خود به او می‌گفتند: «نه.» از این رو، باز شیپور را پایین آورد. اسکندر سیلی محکمی به صورت وی نواخت. هفستیون گفت: «اسکندر!»

اسکندر دمی درنگ کرد، گویی داشت به خود می‌آمد. به نگهبانان گفت: «سرپرست‌های خود بروید.» شیپورچی نیز، پس از نگاهی اضطراب‌آمیز که به اسکندر انداخت، دور شد.

خیلی زود، در میان قیل و قال و هیاهو، پارسیان با پوزش خواهی از حاجبان دربار، برخاسته و رفته بودند. یونانیان «همیشه کنجکاو» خیلی بیش‌تر مانده و همه چیز را دیده، سپس به مجرد احضار نگهبانان، بدون رعایت هیچ تشریفاتی سالن را ترک کرده بودند. اینک فقط مقدونیان حضور داشتند و مانند روستاییانی که در دهکده‌شان صاعقه‌ای فرود آمده

باشد، غرق در حیرت بودند.
فکر کردم بهتر بود اجازه می دادند من در پیش اسکندر باشم چون وقتی نام داریوش را بردم، او شنید. واکنش حاضران چه اهمیتی دارد؟ دوباره به نزد او برمی گردم.
ولی اینک او آزاد بود و در سالن به سوی درگام برمی داشت و چنان به کلیتوس خطاب می کرد که گفتمی او هنوز در سالن است و سخنانش را می شنود. می گفت: «تمام این افسانه را که در اردوگاه بر سر زبانها افتاده، تو شایع کرده ای! همه تقصیر توست!»

از پیش من گذشت، بی این که مرا ببیند، و من هم خود را در دیدرس او قرار ندادم. چگونه می توانستم در پیش روی همه حاضران جلوی او را بگیرم. آن شب به اندازه کفایت پیامدهای ناروا رخ داده بود. شاید او می خواست بدون احضار دژخیم، آن بی تربیت گستاخ را به دست خود کیفر دهد. به جز شاهی که در مقدونیه بزرگ شده بود، کدام شاه دیگری به فکر مجازات گنهکار با دست خویش می افتاد؟ این کار به خودی خود زشت بود. دیگر لزومی نداشت که یک تازه جوان پارسی هم، پیش روی همه، بازویش را بگیرد و بکشد و به زشتی آن کار بیفزاید. عمل من تأثیری در کار او نمی کرد. به جرئت می توانم بگویم که حرف مرا نمی شنید و مرا بایک تکان به گوشه ای پرتاب می کرد. با این همه، حتی اکنون که سالها از آن ماجرا گذشته، شب از خواب می پریم و بدان فکر می افتم.

درست در همان هنگام بطلمیوس آهسته از در آبدارخانه وارد شد و به همه گفت: «او را یگراست تا آن سوی ارگ بردم. در آنجا باد به او می خورد و حالش جا می آید.»

اسکندر هنوز فریاد می زد: «کلیتوس!» ولی من حس می کردم که وضع بهتر می شود. با خود می گفتم او هنوز کله اش گرم است. این مستی بهزودی از میان می رود و من او را با یک استحمام خوب به حال طبیعی

برمی گردانم و سرگرم گفتگو می کنم. بعد، او تا نیمروز خواهد خفت و به موقع بیدار خواهد شد.

اسکندر، گام زنان، خود را به نزدیک درهای خارجی رساند. درها در برابر وی گشوده شد. فریاد زد: «کلیتوس، کجا هستی؟» کلیتوس در همان نزدیکی ایستاده بود و با چهره ای سرخ نفس نفس می زد. گویا پس از رهایی از چنگ بطلمیوس دوباره بدان جا برگشته بود.

در پاسخ اسکندر به بانگ بلند گفت: «کلیتوس همین جا است! من این جا هستم!»

برگشته بود تا آخرین حرف خود را بزند و نمی توانست از این کار چشم پپوشد. اصرار وی در این امر، او را به سوی سرنوشتی محتوم کشانده بود.

از درهای پشت سر وی یک نگهبان مشکوک، مانند سگی گل آلود، فرا رسید. او دستوری نداشت که مراقب فرمانده بزرگ باشد، ولی دوست نداشت که از مراقبت خودداری کند. نیزه به دست ایستاد مثل این که کاملاً موظف و آماده است. اسکندر با ناپاوری بر او خیره شد.

کلیتوس گفت: «اسکندر، گوش بده، افسوس که بد حکومتی در یونان است.»

این یک مصرع از اشعار اوریپید^۱ شاعر یونانی، بود. به جرئت می توانم بگویم که جز من همه کسانی که آنجا بودند، بقیه این اشعار را می دانستند. مغز معنی ابیات آن این است که همه کارها را سرناز می کند و همه بهره ها را سردار می برد. نمی دانم که کلیتوس می خواست همه اشعار را تا آخر بخواند یا نه.

برقی سپید رنگ به سوی در جهید و بازگشت. نعره ای برخاست مانند

نعره گاو نری که سرش را بریده اند. کلیتوس با دو دست خود نیزه ای را که در سینه اش فرو رفته بود، چسبید. غران و نالان مانند مرده بر زمین افتاد در حالی که دهان و چشمان وی کاملاً باز مانده بود.

این کار چنان تند صورت گرفت که نخست فکر کردم شاید نگهبان او را کشته است چون نیزه از آن او بود.

ولی خاموشی که سراسر سالن را فرا گرفته بود حقیقت امر را بر من آشکار کرد.

اسکندر بالای نعش کلیتوس ایستاد و بر آن خیره شد. در دم گفت: «کلیتوس!» نعش نیز متقابلاً بر او تگرست. او دسته نیزه را گرفت و کشید، و چون بیرون نمی آمد، دیدم که با یک حرکت سربازی، پای خود را روی پیکر مقتول گذارد و نیزه را که یک وجب از آن خونین بود بیرون کشید. ترشح خون جامه سپید وی را آلوده کرد. آهسته نیزه را برگرداند به گونه ای که تهش به زمین و نوک تیز آن به طرف وی قرار گرفت.

بظلمیوس بر آن بود که اسکندر از این کار منظوری نداشت. من تنها این را می دانم که فریاد زدم: «نه، سرور من، نه!» و نیزه را از دستش گرفتم. انتظار نداشت که من چنین کاری بکنم، همچنان که انتظار آن نگهبان را نداشت. در دم یک نفر فرار رسید و آن نیزه را گرفت و برد. اسکندر در کنار آن پیکری جان زانو زد و سینه اش را لمس کرد. بعد با دو دست خون آلود خویش روی خود را پوشاند.

آهسته گفت: «اوه، خدا، خدا، خدا، خدا.»

هفستیون گفت: «اسکندر، بلند شو، این جا نشستن تو دیگر سودی ندارد.»

بظلمیوس و پردیکاس به یاری هم او را از زمین بلند کردند. نخست او مقاومت می کرد، می خواست ببیند آیا هنوز جانی در آن تن باقی است یا نه. بعد، مانند کسی که در خواب راه می رود با ایشان به راه افتاد. چهره اش

که پر از خطوط و لکه های خون بود، وحشتناک به نظر می رسید. وقتی از کنار مقدونیان می گذشت، دسته دسته با تعجب به او خیره می شدند. من شتابان در پی او رفتم.

دم در اتاق وی، افسر نگهبان، هراسان پیش آمد و پرسید: «آیا اسکندر زخمی شده؟» بظلمیوس پاسخ داد: «نه، او نیازی به شما ندارد.» همین که به درون اتاق رسید با همان جامه خونین دمر خود را به روی تخت انداخت. دیدم که هفستیون به اطراف می نگرد و حدس زدم که در پی چه می گردد. یک اسفنج را خیس کردم و به دست وی دادم. دست های اسکندر را گرفت و آن ها را شست. بعد سرش را بدین سوی و آن سوی برگرداند و چهره اش را پاک کرد.

اسکندر او را به عقب راند و پرسید: «چکار می کنی؟»

«خون ها را پاک می کنم.»

او دیگر هوشیار شده و از آنچه روی داده بود، آگاهی داشت. از این رو

گفت: «هرگز نخواهی توانست این خون ها را از میان ببری.»

باز گفت: «جنايت.» این واژه را بی دریغ تکرار کرد، مانند یک واژه بیگانه که سرگرم فرا گرفتن آن باشد. نشست. هیچ جای چهره اش درست پاک نشده بود. می خواستم در پی آب گرم بفرستم و آهسته آهسته دست و رویش را تمیز کنم. ولی او گفت: «بروید، همه بروید، هیچ چیز نمی خواهم. مرا به حال خود بگذارید.»

همه نگاهی به هم کردند و به سوی در روان شدند. من ایستادم که مواظبش باشم.

هفستیون گفت: «باگواس، بیا بیرون، او نمی خواهد که هیچ آدمی در

این جا باشد.»

در پاسخ گفتم: «من که داخل آدم نیستم. فقط بگذارید او را به پست

برسانم.»

Handwritten text in cursive script, top section of the left page.

Handwritten text in cursive script, middle section of the left page.

Handwritten text in cursive script, bottom section of the left page.

Handwritten text in cursive script, top section of the right page.

Handwritten text in cursive script, middle section of the right page.

Handwritten text in cursive script, bottom section of the right page.

خون بر روی جامه وی به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود. از شب تا صبح هیچ به وضع خود نرسیده، حتی پتو را روی خود نکشیده بود. چشمان او ثابت و بی حرکت، مانند چشمان یک مرده بود.

با این همه، به حضور من در اتاق پی برد و دیدگان خود را به سوی من برگرداند. نگاه وی از هرگونه نشانه‌ای تهی بود، نه از خرسندی اثری داشت نه از ناخرسندی. گفتم: «اسکندر، دیگر صبح شده، شما مدت زیادی است که غصه خورده‌اید.»

دست خود را به روی پیشانی اش نهادم. پیشانی خود را همچنان بی حرکت نگه داشت تا من ناراحت نشوم. آن‌گاه سر برگرداند و گفت: «باگواس، برو به پریئاس برس. این حیوان نمی‌تواند در این جا زندانی باشد.»

«به چشم. پس از ترتیب وضع شما به او خواهم رسید. وقتی این لباس آلوده را از تن درآوردید و استحمام کردید، هنوز باید اندکی بخوابید.»
«بگذار پریئاس همراه اسبت قدری بدود. این برای او خوب است.»
سگ برخاسته بود و به وضعی حاکی از نگرانی، گاهی به سوی من و گاهی به سوی اسکندر می‌پرید.

وقتی به او گفتم «بنشین»، نشست؛ ولی هنوز سر را با ناراحتی به اطراف می‌گرداند.

آن‌گاه به اسکندر گفتم: «الآن آب گرم می‌آورند. بگذارید این لباس آلوده را از تنان دریاورم.» امیدوار بودم که به حرفم گوش بدهد چون از آلودگی بدش می‌آمد.

«به تو گفتم که به هیچ چیز احتیاج ندارم. فقط این سگ را بردار و ببر بیرون.»

با التماس گفتم: «اوه، سرور من، به خاطر چنان شخصی چطور دلتان می‌آید که خود را معذب کنید. انجام آن کار اگرچه در شأن شما نبود، با این

همه، کاری بجا بود.»

گفت: «تو نمی‌دانی من چه کرده‌ام. چطور ممکن است بدانی؟ باگواس، فعلاً مزاحم من نشو. من هیچ چیز نمی‌خواهم. قلاده او دم پنجره است.»

سگ نخست برای من غرش به راه انداخت، ولی با نیهی که اسکندر به وی زد، آرام شد. سه سیوی آب گرم نزدیک در بود و دو پرده آن‌ها را به زحمت از پله‌ها بالا می‌آوردند. من فقط توانستم که آن دورا برگردانم. مترون که چنین دید، پیش آمد و آهسته پرسید: «او هیچ چیز نمی‌خواهد؟»

«نه. فقط می‌خواهد که من مواظب سگش باشم.»

«او خیلی سخت گرفته، چون یکی از دوستانش را کشته.»

«یک دوست؟ هیچ می‌دانی که کلیتوس به او چه گفت؟»

«خوب، از وقتی که اسکندر کودکی بیش نبوده، او دوست وی بوده

است. او به بدزبانی شهرت داشت. تو چون در مقدونیه زندگی نکرده‌ای،

این مطلب را نمی‌توانی بفهمی. ولی آیا هیچ متوجه شده‌ای که دعوی دو

دوست از هر دعوایی سخت‌تر است؟»

من که از این موضوع اطلاعی نداشتم، فقط گفتم: «راستی این‌طور

است؟» و بی این‌که منتظر جواب شوم سگ را بیرون بردم.

پس از این‌که او را به قدر کفایت دواندم، برگشتم و تمام روز را در پشت

اتاق اسکندر گذراندم. دیدم که ناهار او به درون اتاق رفت و ناچشیده

بیرون آمد. پس از آن هفستیون آمد. من به علت مراقبت نگهبان توانستم

بفهمم که او چه گفت. اما شنیدم که اسکندر فریاد زد: «آن خانم مرا مثل

یک مادر دوست داشت و من در برابر محبت‌های او این را به وی داده‌ام.»

آخر دایه اسکندر خواهر کلیتوس بود. هفستیون زود از اتاق بیرون آمد.

توانستم خود را در گوشه‌ای پنهان کنم که مرا نبیند. ولی دید و حرفی نزد.

اسکندر یک شام داغ و خوب را هم ناچشیده بیرون فرستاد. روز بعد، صبح زود، مخلوطی از شیر و تخم مرغ برایش بردم که قدری قوت بگیرد. ولی نگرهبان دیگری در آنجا بود و مرا برگرداند. بنابراین اسکندر آن روز هم تا شب بی خوراک در بستر افتاده بود.

پس از آن بزرگان مهم و معروف پی در پی به حضورش رسیدند و درخواست کردند که تندرستی خود را از دست ندهد. حتی فیلسوفان به موعظه او آمدند. برای من باور نکردنی بود که کالیستن را به سراغ وی بفرستند. ولی همین که او را دیدم، من هم دنبالش به راه افتادم. در دل گفتم اگر قرار باشد که اسکندر او را بپذیرد، بی گمان مرا هم خواهد پذیرفت. من بیشتر می خواستم ببینم در اتاق آب آشامیدنی به قدر کفایت هست یا نه، چون به یاد داشتم که در تنگ زیاد آب نبود.

در آن تنگ، آب به همان اندازه بود که قبلاً بود. تقریباً یک ربع آن آب داشت. با وجود تشنگی که پس از میگساری برای شرابخوار پیش می آید، او در مدت دو شبانه روز حتی یک جرعه نیز آب نیاشامیده بود.

در گوشه ای نشستم. به اندازه ای آشفته خاطر بودم که نفهمیدم کالیستن چه می گوید. فکر می کنم او به شیوه خود می کوشید که خدمتی به اسکندر بکند. می گفت خاصیت پشیمانی این است که شخص متباعد مواظب باشد تا خطایی را که هنوز نکرده مرتکب نشود. به نظر من همان حضور مجدد وی در برابر اسکندر خطایی بود که تکرار می کرد. ولی اسکندر آرام به سخنان وی گوش داد و آخر گفت دلش هیچ چیز نمی خواهد جز این که وی را تنها بگذارند. من در اتاق ماندم و امیدوار بودم که کسی متوجه من نشده باشد.

ولی پس از او آناکسارک آمد و پرسید اسکندر که فرمانروای جهان است و حق انجام هر کاری را دارد، چرا در بستر افتاده و غصه می خورد. اسکندر به سخنان او هم با صبر و حوصله گوش داد، اگرچه در وضعیتی

که داشت حتی اگر ملخی هم بر رویش می نشست مانند بار سنگینی بود. ولی احمق هنگامی که از اتاق بیرون می رفت، وقتی مرا در گوشه ای دید، افزود: «دیگر بس است. به باگواس که در این جاست بگو برایت غذا بیاورد تا به حال طبیعی برگردی و آمادگی روبرو شدن با مردم را داشته باشی.» بنابراین، مرا هم دیدند و با آن آقای سوفسطایی بیرونم کردند. به هیچ و پوچ همه زحماتم به هدر رفت.

روز سوم شد و وضع هیچ تغییری نیافت. خیر گوشه گیری او در سراسر اردوگاه پیچید. سربازان به جای گردش در شهر، می نشستند و راجع به این موضوع گفتگو می کردند یا جلوی کاخ پرمه می زدند و پی در پی کسی را می فرستادند که حال او را بپرسد.

هر کسی که مدت کوتاهی با مقدونیان معاشرت می کرد، زود پی می برد که آنان اغلب اوقات از روی مستی با هم زد و خورد می کنند و یکدیگر را می کشند. بنابراین، اصل موضوع برای ایشان شگفت آور نبود و مدتی طول کشید تا رفته رفته برای اسکندر نگران شدند و چون می دانستند که او به هر کاری که اراده کند آن کار را انجام خواهد داد، می ترسیدند که تصمیم گرفته باشد از گرسنگی بمیرد.

من تا نیمه شب هراسان افتاده بودم.

همین که دیدم فیلیپوس^۱ پزشک به حضور او می رود، شاد شدم، اگرچه قضیه او، مدت ها قبل از رسیدن من به خدمت اسکندر، اتفاق افتاده بود، حکایت او را به یاد داشتم. شنیده بودم که زمانی اسکندر، روی اعتماد به این پزشک، کاسه داروی وی را از دستش گرفته و بعد نامه پارمنیون را به وی نشان داده بود. او در این نامه به اسکندر نوشته بود که مواظب فیلیپوس باشد و داروی او را نخورد چون داربوش به وی رشوه

داده تا او را مسموم کند. هنوز پزشک خواندن نامه را به پایان نرسانده بود که دید اسکندر داروی وی را تا ته آشامیده است. ولی پزشکی هم که تا آن اندازه مورد اعتماد اسکندر بود از اتاقش بیرون آمد در حالی که به نشانه تومیدی سر خود را تکان می داد.

فکر کردم که من «باید» پیش اسکندر بروم. بدین منظور دو سکه طلا به نگهبان رشوه دادم. اگر یک سبو از خون مرا هم می خواست دریغ نمی کردم.

هنوز به اتاق او نرسیده بودم که در گشوده شد و هفستیون از اتاق بیرون آمد. بی درنگ خود را به گوشه ای کشیدم. ولی مرا دید و گفت: «باگواس، می خواهم چیزی به تو بگویم.»

مرا در فضای باز حیاط برد تا کسی حرف ما را نشنود. بعد گفت: «دلم نمی خواهد که امروز اسکندر را ببینی.»

به علت قدرت زیادی که داشت، کوشیدم تا خشم خود را پنهان کنم. آخر به او چه ربطی داشت که مرا از سرورم دور نگه دارد؟ گفتم: «آیا بهتر نیست که ببینم خود اسکندر چه فرمان می دهد؟»

با تعجب پی بردم که او هم چیزی را از من پنهان می کند. نمی دانستم که در باره چه چیز از من می ترسد. گفت: «البته اگر تو را صدا کند، هیچ کس نمی تواند جلوی تو را بگیرد. ولی تا تو را صدا نکرده، پیشش نرو.»

از این حرف یکه خوردم. گفتم: «او بدین ترتیب خود را می کشد. اگر او از این وضع نجات یابد چه اهمیتی دارد که او را چه کسی نجات داده است؟ نجات دهنده مهم نیست، نجات مهم است.»

با قد بلند خود به من نگرست و با کندی گفت: «نه، به جرئت می گویم که این طور نیست.» او هنوز با من مثل کسی حرف می زد که با بچه ای شیطان، ولی بچه ای که تا حدی شیطنتش بخشوده شده، حرف می زند. گفتم: «شک دارم که او خود را بکشد. او سرنوشت خود را به یاد خواهد

آورد. اگر مانند یک سرباز همراه او جنگیده بودی، می دانستی که تحمل او خیلی زیاد است. در برابر عذاب به خوبی می تواند پایداری کند.» گفتم: «ولی نه بدون آب.»

به تندی گفت: «چی؟ او آب آشامیدنی به قدر کفایت دارد. من خودم دیدم.»

«ولی آب در تنگ به همان اندازه است که شب اول برایش بردم. هیچ به آب لب نزده. اگر من پیشش بروم به این جور کارها می رسم.»

هنوز نمی خواست با رفتن من به پیش اسکندر موافقت کند. این بود که گفتم: «بله، او باید آب بیاشامد. من خواهم کوشید تا او را بدین کار وادار کنم.»

از مسموم نکردن او در گرگان متأسف شدم. پرسیدم: «یعنی من به او آب ندهم؟»

«نه، چون تو پیشش می روی و می گویی شاهنشاه می تواند همه کار بکند.»

آنچه من می خواستم بگویم با این گفتار فرق داشت و به او مربوط نبود. از این رو گفتم: «خوب، البته که می تواند. آنچه او بگوید قانون است و آنچه بکند قانونی است.»

گفت: «بله، می دانستم که به او چنین حرفی خواهی زد.»

«چرا نزنم؟ اگر یک خائن به صورت او تف بیندازد، برای اعاده حیثیت وی چه باید کرد؟ در شوش اگر مردی مانند کلیتوس به شاه ایران توهین می کرد، شخصاً مرگ خود را از خدا می خواست. همان مرگی که کلیتوس استحقاقش را داشت و به آن هم رسید.»

گفتم: «در این شک ندارم.» من به فکر فریادهایی که فیلوتاس در زیر شکنجه می کشید، افتادم. ولی این را به او یادآوری نکردم. فقط گفتم: «البته اگر اسکندر می خواست مطابق عظمت مقام خود رفتار کند، شخصاً

دست به خون نمی آلود. حالا این را خواهد دانست.»

نفس عمیقی کشید. مثل این که می خواست از مشت زدن توی سر من خودداری کند. به آرامی گفت: «باگواس، من می دانم که شاهنشاه می تواند همه کار بکند. اسکندر هم این را می داند. ولی این را نیز می داند که پادشاه مقدونیان است و نمی تواند هر کاری که دلش خواست بکند. او نمی تواند یک مقدونی را یا دست خود را به دست دیگری بکشد مگر این که شورای داوران تشکیل شود و داوران به این کار رأی بدهند. این را او از یاد برده بود.»

در این هنگام به یاد آوردم که اسکندر می گفت: «تو نمی دانی که من چه کرده ام.»

گفتم: «این رسم ما نیست که در مهمانی به آن زودی جام های شراب را به گردش درآوریم و میگساری کنیم. دیدید که او در نتیجه مستی چقدر ضدیت و اهانت دید؟»

«همه را می دانم. پدرش را هم می شناختم. ولی این ربطی به اصل مسئله ندارد. او نخستین قانون مقدونیه را شکسته است. در آن هنگام او اختیار خود را نداشت. این خطایی است که از او سرزده و نمی تواند آن را فراموش کند.»

فریاد زدم: «ولی او باید خود را ببخشد. باید، باید، وگرنه خواهد مرد.»
«البته که باید. می دانی حالا مقدونیان چه می کنند؟ شورایی از مقدونیان تشکیل می دهند تا کلیتوس به خاطر خیانت محاکمه شود. در این محکمه او را محکوم به اعدام می کنند و مرگ وی قانونی خواهد شد. این سربازان اسکندر بودند که تشکیل شورا را خواستار شدند تا رأی محکمه را به اسکندر برسانند و او خود را ببخشد.»

خیره به او نگریستم و گفتم: «ولی شما این کار را هم نمی خواهید؟»
گفت: «بله.» و طوری حرف زد که گفتم شاید من یونانی نمی فهمیدم.

گفت: «بله. ولی من در فکر شرایطی هستم که او بدان عمل می کند.»
در پاسخ گفتم: «اما من فقط در فکر خود او هستم.»

ناگهان سرم فریاد کشید. مثل این که یک سرباز بی بند و بار بودم. بعد از آن آرامش، این تغییر ناگهانی مانند طوفانی بود که مرا از جا کنده باشد. گفتم: «عجب پسر احمقی هستی! عقل نداری که درست حرف مرا بشنوی و بفهمی که چه می گویم؟»

در حالی که دو دست خویش را در دو سوره دور کمربند خود مشت کرده بود، گفت: «متوجه شده ای که اسکندر دلش می خواهد افرادی تا حد عشق، وی را دوست بدارند؟ آری یا نه؟ خوب، کسان او مقدونیان هستند. اگر هنوز نفهمیده ای که این چه معنی دارد باید یا کرباشی یا کور. در مقدونیه هر آزاد مردی می تواند با سردار خود رو در روی بایستد و حرف بزند، چه افسر و چه سرباز. هر کسی می تواند با شاه گفتگو کند. این را هم به تو بگویم که مقدونیان حرکتی را که از اسکندر سرزده به مراتب بهتر می فهمند تا خطایی را که کلیتوس کرده، یا مجازاتی را که شاید مستحقش بوده و روز بعد می دیده است. خطای اسکندر ممکن است به حقوق همه آزاد مردان آسیب رساند و سربازان وی دیگر او را دوست نداشته باشند. اگر او را دوست داری، هرگز به وی نگو که برتر از قانون است.»

حرارت او قیافه او را تغییر داده بود. گفتم: «آناکسارک این را به او گفت.»

شانه بالا انداخت و گفت: «اوه، آناکسارک! اسکندر شاید به حرف تو بیش تر گوش بدهد تا به حرف او.»

به چیزی اعتراف کرده بود که برایش آسان نبود. در مقابل من نیز ناچار بودم که حرفی برای خوشآمد او بزنم.
«کاملاً منظور شما را می فهمم. تصدیق می کنم که اطلاعات شما از

همه بیش تر است. آن حرف‌ها را به او نخواهم زد. قول می‌دهم. حالا می‌توانم او را ببینم؟»

«نه حالا، البته نه برای این که در حرفت شک دارم؛ بلکه در حال حاضر او میان مقدونیان حالش بهتر است.»

او رفت. از من قول گرفته و در برابرش چیزی به من نداده بود. من مانند برخی از خواجه‌ها هرگز در پی قدرت نمی‌رفتم. اسکندر را دوست داشتم و فقط خواهان دوستی او بودم. اما در آن هنگام فهمیدم که قدرت به چه درد می‌خورد. هفتیون قدرت داشت. و اگر قدرت او را من هم داشتم، کسی به پیش اسکندر راهم می‌داد.

در تمام ساعات آن روز، مرتب پیش نگهبانان می‌رفتم که پرسم آیا اسکندر چیزی خورده و آشامیده یا نه. پاسخ همیشه این بود که او گفته هیچ چیز نمی‌خواهد.

سربازان کلیتوس را محاکمه کرده و او را خائن شناخته و مرگش را عادلانه تشخیص داده بودند. آیا به طور قطع، از این مدرک عشق و دوستی، او قوت قلب می‌یافت؟ ولی حتی این هم در او تأثیر نکرده بود. آیا این واقعاً راست بود که حس می‌کرد یک دوست صمیمی را کشته است؟ به خاطر آوردم که او کشته نشدن آن دو گوسفند را به فال بد گرفت و دستور داد تا آن‌ها را به خاطر تندرستی و ایمنی کلیتوس قربانی کنند. او از وی خواسته بود که بیاید و در خوردن آن سیب‌ها نیز سهیم شود.

خورشید نیم‌روز به اوج رسید. آنگاه به مغرب سر نهاد. این خورشید چندمین روز بود؟

من تا دیری از شب گذشته در اتاق خود ماندم و بیرون نیامدم تا هفتیون مرا ببیند. وقتی همه سروصداها خوابید یک تنگ از آب چشمه با یک جام پاک برداشتم و به راه افتادم. همه چیز بستگی به آن داشت که ببینم کشیک دم در اتاق اسکندر با کدام افسر است. خدا با من نظر

مرحمت داشت. این ایسمنیوس^۱ بود. او از دوستان اران صمیمی اسکندر به شمار می‌رفت و با من هم همیشه خوب رفتار می‌کرد.

پیش از آن که برای کسب اجازه لب بگشایم، گفتم: «برو تو، اگر هم به دیدن تو مرا لعنت کرد، اهمیتی نمی‌دهم. خودم وقتی که نوبت کشیکم شد، در اتاقش رفتم ولی خفته بود. جرئت نکردم که بیدارش کنم.» چیزی نمانده بود که قلبم از کار بایستد. پرسیدم: «خفته بود؟ آیا نفس کشیدنش را هم شنیدی یا نه؟»

«اوه، بله. ولی او نیمه‌جان به نظر می‌رسید. برو ببین!»

در بی سر و صدا گشوده شد. هوا تاریک بود. او چراغ را خاموش کرده بود. به یاری مشعلی که در بیرون شعله می‌کشید، نخست توانستم فقط پنجره‌های اتاق را تشخیص دهم. ولی ماه نیز می‌تایید و زود در پرتو ماه او را به خوبی دیدم. هنوز خفته بود.

یک نفر پتو را به روی او کشیده، ولی نیمی از پتو هم به عقب رفته بود. هنوز جامه خون‌آلود بر تن وی دیده می‌شد. موش برآشفته و پوستش چین خورده بود. با این که موی بور داشت، بر اثر اصلاح نکردن صورت ته ریشش رفته رفته نمودار شده بود. یک تنگ پر از آب، دست نخورده، در کنارش قرار داشت. لبانش ترک خورده و خشک بود. در خواب می‌کشید که با زبان خویش لب‌ها را تر کند.

من جام خود را پر از آب کردم. در کنارش نشستم. با دو انگشت خود دهانش را گشودم و تا آن جا که مقدور بود آب در دهانش ریختم. او که هنوز در خواب بود، آب را لیسید. به کار خود ادامه دادم تا دیدم نزدیک است که از خواب برخیزد. سرش را در دست گرفتم و لب جام را آرام بر لبش نهادم. نوشید و نفس بلندی کشید و بار دیگر نوشید. باز جام را پر

کردم و آن را هم آشامید.

موی سر و ابرویش را نوازش کردم و او سر خود را عقب نکشید. التماس نکردم که به پیش ما برگردد چون به اندازه کفایت این گونه درخواست‌ها از او شده بود. گفتم: «مرا دیگر از پیش خود نرانید، وگرنه دق خواهم کرد.»

دست سرد خویش را در دست من گذاشت. گفتم: «باگواس بیچاره من، فردا می‌توانی پیش من بیایی.»

من دستش را بوسیدم. او روزه خود را پیش از آن‌که خود بدانند، شکسته بود. دیگر به امساک از خوراک پایان می‌داد. بله، فکر کردم حالا دیگر غذا خواهد خورد؛ اما نه به خاطر عده‌ای احمق و الامقام که او را، مانند یک کودک سرسخت، با اصرار به غذا خوردن وادار کنند.

آرام از در بیرون رفتم و به ایسمنیوس آهسته گفتم: «کسی را بفرست که یک آشپز را از خواب بیدار کند. می‌خواهم با مخلوطی از شیر و تخم مرغ و عسل و شراب و پتیر مایع، خوردنی خوبی ترتیب داده شود. تا تصمیمش تغییر نکرده، زود این غذا را به من برسان.» به شنیدن این حرف چهره‌اش از شادی شکفت و دوستانه دست بر شانه‌ام کوفت. تأثیر این حرکت بیش از سخنان هرمیاس، فیلسوف یونانی، برایم تشویق‌آمیز بود.

دوباره به سوی بسترش برگشتم. نمی‌خواستم پیش از آماده شدن غذایی که دستور داده بودم، باز به خواب رود و وقتی برخاست بگوید هیچ چیز میل ندارم. ولی دیدگان او گشوده بود. می‌دانست که من منتظر چه هستم. حرفی نزد و من صحبت از مسایل جزئی، مثل بازیگوشی پرتاس، کردم تا ایسمنیوس انگشت به در زد. مخلوط شیر و تخم مرغ و عسل بوی خوشی داشت. هیچ حرفی نزدم. فقط سر او را قدری بلند کردم. زود ظرف را از من گرفت و تا آخر سرکشید.

گفتم: «اکنون بخوابید. ولی صبح باید به دنبال من بفرستید، وگرنه در

این جا راهم نخواهند داد. الآن هم نمی‌بایست در این جا باشم.»

بنابراین، روز بعد او را به گرمابه بردم و شست و شودادم و صورتش را اصلاح و سر را شانه کردم به طوری که باز به شکل همیشگی خود جلوه کرد و اگر چه بسیار خسته بود، در اتاق خود همچنان ماند چون برای نشان دادن خویش بیش از جنگ کردن در گوگمل جرئت لازم داشت. ولی به زودی خود را آماده می‌ساخت. سر بازان که خبر غذا خوردن اسکندر را شنیده بودند برای خود ارزش و اعتباری قائل می‌شدند زیرا آنان بودند که کلیتوس را محکوم به اعدام کرده بودند. به نظرم این کار بهترین کار بود و جاداشت که بر خود بیالند.

بعد، کاهن پرستشگاه دیونیسوس اجازه خواست که به حضور اسکندر برسد. او تفأل زده و آن رب‌النوع به سخن آمده و گفته بود که تنها خشم وی باعث همه آن پیشآمد شده است. کلیتوس در روز جشن مقدونی، قربانی خود را ناتمام گذاشته (آیا این قربانی‌های تقدیم نشده به وی نبودند که برای مؤاخذه وی تعقیب کرده بودند؟) و اسکندر نیز به جای آن رب‌النوع، دوقلوی آسمانی را پرستیده بود. روی این اصل عواقب خشم و برآشفستگی دیونیسوس بر هر دو فرود آمده و اکنون هر دو به کیفر گناه خود رسیده‌اند و دیگر برای کارهایی که کرده‌اند پاسخگو نخواهند بود.

می‌توانستم ببینم که سخنان وی اسکندر را تسلی بخشیده است. نمی‌دانم چرا در آن روز او آن دوقلو را برگزیده بود. ولی صحبت آن شب در سر میز شام را به یاد آوردم راجع به این‌که پیروزی‌های اسکندر از فتوحات آن دوقلو، یعنی کاستور و پولوکس، بیش تر بوده (که حقیقت هم داشت) و از این رو اسکندر در خور همان احترامات آسمانی است. و من حدس زدم که او یک بار دیگر خواهد کوشید تا کاری کند که مقدونیان نیز مانند پارسیان در برابر وی سر به خاک ساینند. ولی چه کسی می‌توانست

حدس بزنند که کوشش وی به چنان فاجعه‌ای منجر خواهد شد؟ دیونیسوس رب‌النوع بی‌رحمی است. من نمایشنامه‌ای هول‌انگیز راجع به او در یکی از کتاب‌هایی یافتم که به دستور اسکندر از یونان فرستاده بودند.

اسکندر برای یک قربانی بزرگ به منظور کفاره گناهان فرمان‌هایی داد. بعد، آن روز را با نزدیک‌ترین دوستان خود گذراند تا حالش اندکی بهتر شد. ولی زود برای استراحت برگشت. از فرط ضعف تحمل تشریفات آن روز، بیش از غذا نخوردن او را از پا درآورده بود. هنگامی که به بستر رفت من چراغ اتاق را خاموش و چراغ کوچکی را روشن کردم و در کنارش نهادم. پیش از آن‌که دیدگان خود را ببندد، لبان خود را گشود و گفت: «دیشب روح مقدسی را در خواب دیدم.»

به فکر زندگی خود افتادم و لبخند زان گفتم: «آن رب‌النوع روح را فرستاده تا به شما بگوید که خشم وی پایان یافته است. پس او شما را از عذاب وجدان‌رهایی بخشیده و به همین علت بوده که شما خوردن و آشامیدن را از سر گرفته‌اید.»

«حضور مقدسی را در خواب دیدم و خوابم راست درآمد.»

دستش را که قبلاً مانند سنگ سرد بود، امتحان کردم و دیدم گرم شده است. به نرمی گفتم: «دیوانگی آن رب‌النوع به راستی در آن بزم بود. سرور من، هیچ می‌دانید که من فقط رفتم که نگاهی بدان جشن بیندازم و آن جنون حتی مرا هم گرفت؟ من مثل این‌که کسی مجبورم کرده باشد، به میگساری پرداختم و به حالی افتادم که پیش‌آمدهای بعد همه مانند رؤیایی در عالم دیوانگی از نظرم گذشت. چیزی مثل تقسیم خیر و شر را در همه جا حس می‌کردم.»

باتأنی گفت: «بله، بله، خیلی عجیب بود. من از خود بی‌خود شده بودم. کلیتوس هم همین‌طور. دیدی او که از مجلس بیرون رفته بود چگونه

برگشت؟ این رب‌النوع پنتیوس^۱ را هم به سوی سرنوشت خود هدایت کرد و مادر خود را به انجام این کار واداشت. او می‌دانست که من آن نمایشنامه را خوانده‌ام.

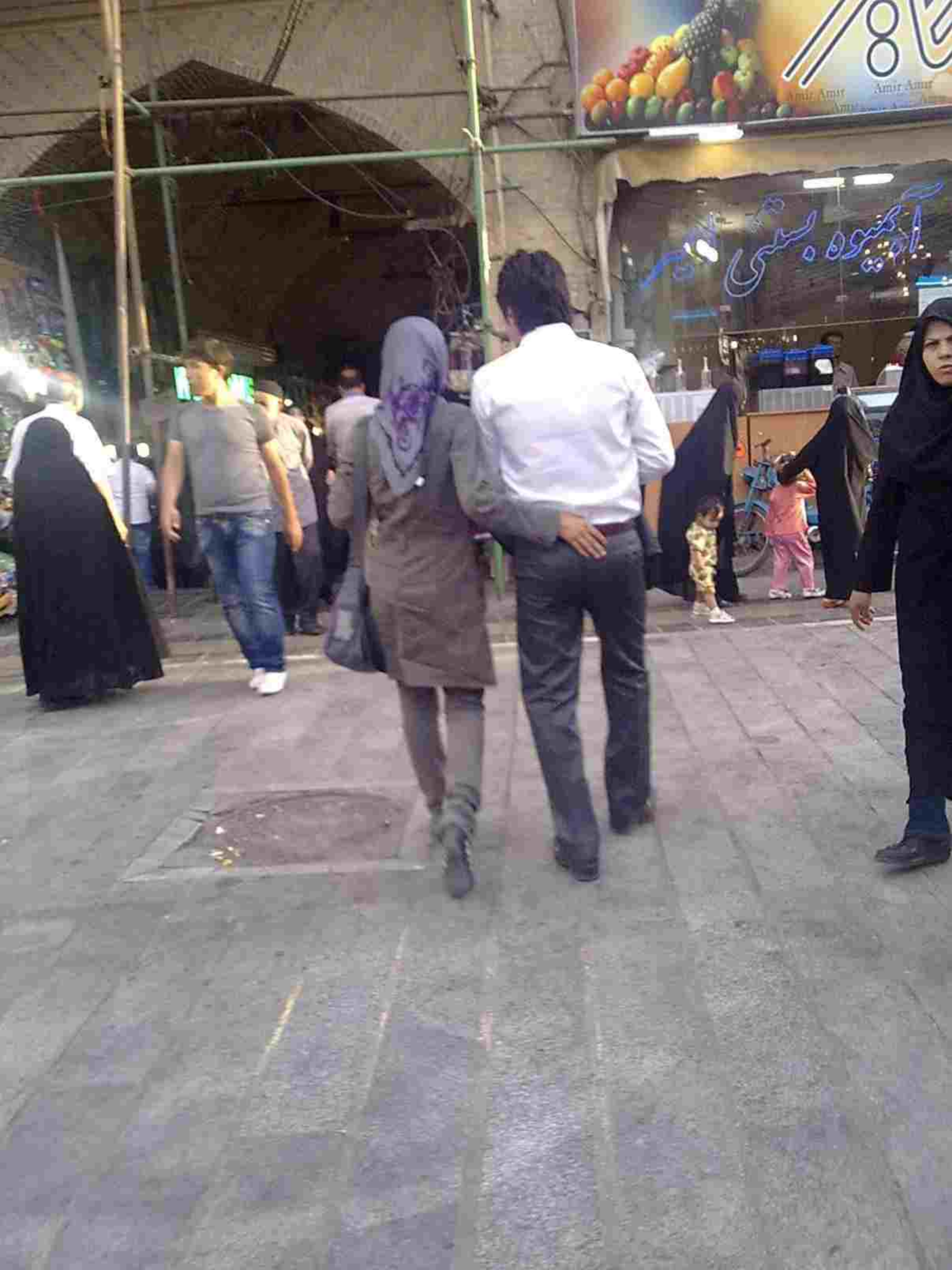
«هیچ کس، وقتی یک رب‌النوع روحش را تسخیر می‌کند، کاری از دستش بر نمی‌آید. سرور من، آسوده بخوابید، او شما را بخشیده است. خشم او نسبت به شما نیز از این جهات بود که شما در نظرش عزیز هستید. یک لغزش کوچک شما بیش از خطاهای بزرگ دیگران آزارش می‌دهد.»

در پای دیوار نشستم تا اگر خوابش نبرد و خواست با کسی صحبت کند مصاحبی داشته باشد؛ ولی زود به خواب عمیق فرو رفت. من هم با خرسندی بسیار به سوی اتاق خود روانه شدم. هیچ کاری به اندازه تسلی دادن کسی که دوستش دارید ارزشمند نیست.

من به قولی هم که به هفستیون داده بودم، وفا کردم.



آمیروہ ہسٹری





فصل هفدهم



بیشتر روزهای آن سال و سال بعد را در باختر و سفد گذرانندیم. جنگی طولانی و سخت بود. شما وقتی با سفدیان سر و کار پیدا می‌کنید، هرگز نمی‌دانید که در چه وضعی قرار دارید. بیش‌ترشان با ساکنان قلعه‌ای که روی تپه بعدی واقع است به خونخواهی برخاسته‌اند. زد و خورد و کینه‌کشی یا بر سر حق بهره‌برداری از آب است یا برای این‌که زنانی را، ضمن گردآوردن هیزم در صحرا ربوده و به درون دژ برده‌اند. تا وقتی که اسکندر ایشان را تار و مار می‌کرد، حاضر بودند که با وی پیمان وفاداری ببندند. همین‌که تسلیم ایشان را می‌پذیرفت و از کشتنشان خودداری می‌کرد، باز علیه او می‌شوریدند. سفدیان، اسپیتامن، بهترین سردار خود را کشتند و سرش را برای اسکندر فرستادند که از او پاداش بگیرند. مردان ما هر قدر هم که شتاب داشتند، هرگز کسی را در حال جان‌کندن در میدان ترک نمی‌کردند که بعد به چنگ سفدیان بیفتد. خود او برای احتراز از چنین بلایی متشکر می‌شد که با یک ضربه شمشیر به زندگی وی پایان داده شود.

اسکندر هفته هفته در پی این پیکارهای محلی می رفت و من از نبودن او دل‌تنگ و نگران می شدم. تنها دلخوشی من این بود که او در جنگ هوشیار است و شراب نمی نوشد. به جای شراب، آب می آشامید و آب کوهپایه هم آب خوبی بود. خیلی زود اثرات آن شراب قوی از خونش بیرون رفته بود و دیگر میلش بدان نمی کشید. به عادت سابق برگشته بود و هنگامی که جنگی در پیش نداشت، ضمن شب زنده داری، کم تر به میگساری و بیشتر تر به گفتگو می پرداخت. بعد هم تا ظهر روز بعد می خوابید و وقتی هم که بیدار می شد دیگر تا برقراری بزم بعدی لب به می نمی آلود. درس هولناک سمرقند برای همیشه در ذهنش باقی مانده بود. دیگر هرگز در میگساری کم ترین بی نظمی نیز نشان نمی داد تا چه رسد به این که راه افراط بیماید. حتی عیبجویان و بدخواهان او این را انکار نمی کردند.

اگر کسی در پایه ای پایین تر از اسکندر قرار داشت، ممکن بود از این که من شاهد نومیدی و شرمساری وی بوده ام، کینه ام را به دل بگیرد. ولی اسکندر، تنها این را به یاد داشت که من در آن اوقات، او را تسلی می داده ام. رفته رفته هنگامی فرا رسید که او می خواست دوباره از رود جیحون عبور کند و از راهی که رفته بود برگردد. این بار، کار چندان اشکالی نداشت. همه چیز آماده و هوا هم خوب بود. اگر معجزی اتفاق نیفتاده بود، شاید اکنون آن رویداد را به یاد نداشتم. سرپرده اسکندر را برپا کرده بودند و من جابجا کردن اثاث آن را تماشا می کردم که هیاهوی افسران جوان به گوشم خورد. نزدیک سرپرده اسکندر که زیاد از کرانه رود دور نبود چشمه آبی تیره رنگ می جوشید. افسران به خیال این که آب صاف چشمه را به خورد اسبان خویش بدهند سیاهی روی آب را پس زده و دریافته بودند که به چشمه ای از نفت برخوردارند. به اسکندر اطلاع داده و او را به تماشای نفت آورده بودند. ما این ماده

را به جنگ افزارهای خود مالیدیم و خیلی نرم و روان روی آن‌ها پخش شد. اسکندر در پی آریستاندر پیشگو فرستاد تا پیدایش این ماده شگفت انگیز را تعبیر کند و تفأل بزند. او قربانی کرد و اعلام داشت که چون کشتی گیران، قبل از کشتی، بدن خود را با روغن چرب می کنند، کشف این ماده روغنی نشانه زحمت است؛ ولی فوران و جریان آن پیروزی و ثروت را نوید می دهد.

شب مقداری از آن را، برای آزمایش، در چراغ اسکندر ریختم. بسیار خوب سوخت ولی بدجوری دود کرد به طوری که ناچار چراغ را از سرپرده بیرون بردند. اسکندر می خواست آن را بجشد، اما من گفتم ممکن است مانند آب جیحون فاسد باشد. این حرف را که زدم او از تصمیم خود منصرف شد. لئوناتوس می خواست یک مشعل برافروخته را در آن چشمه نفت بیندازد و ببیند که چه نتیجه ای می دهد. ولی اسکندر فکر کرد که چنین کاری نسبت به آن چشمه که عطیه خدایان است. بی حرمتی محسوب خواهد شد.

کشف این چشمه، همچنان که پیشگویی شده بود برای اسکندر تلاش و کوشش بسیار به بار آورد. مدتی دراز در کوه‌ها سرگردان بود، اغلب نیز نیروی اندکی در اختیار داشت زیرا ناچار بود که نیروهای خود را تقسیم کند. عزم خویش را جزم کرده بود که سفدیان را تحت قانون درآورد. در این لشکرکشی‌ها یاد گرفت که با چه قوت و فنی می توان دژهای کوهستانی را تسخیر کرد. در باره تاب تحملی که او در گرما و سرما داشت قصه‌هایی شنیدیم. (گرما و سرمای سفد نیز، هر دو، بی نهایت طاقت فرساست) شنیدیم که در طوفان و رعد و برق و تگرگ و سرمای سخت، هنگامی که سربازان در راه یخ می بستند و از ناامیدی و هول و هراس دل به مرگ نهاده بودند، اسکندر آن گروه پراکنده را از اعماق یک جنگل سیاه بیرون کشیده و وادارشان کرده بود که آتش بیفروزند و خود را

گرم کنند. خود او آخرین کسی بود که به آتش نزدیک شد و هنوز از گرمای آن بهره‌ای نبرده بود که دید سربازی روی پای خود تلوتلو می‌خورد و پیش می‌آید. از شدت سرما چنان بی حال شده که راه خود را نیز به سختی تشخیص می‌دهد. اسکندر برخاست و زره یخ بسته وی را گرفت که باز کند، دستش هم خون افتاد. پس از گشودن زره، او را بر روی صندلی خویش در کنار آتش نشاند.

(شاه بظلمیوس، که در آنجا حضور داشت، این رویدادها را در کتاب خود می‌نویسد که آیندگان از آن آگاهی یابند. گاهی راجع به موضوعات دیگر، او در پی من می‌فرستد. و من آنچه را که فکر می‌کنم بیش‌تر مورد علاقه اسکندر واقع می‌شود به او یادآوری می‌کنم. با در نظر گرفتن این که من تابوت زرین اسکندر را تا این جا، یعنی تا مصر همراهی کرده‌ام، شاه بظلمیوس مرا جزو خاندان اسکندر پذیرفته است. او بیش از آن که خود متوجه باشد، بلند حرف می‌زند چون گوشش قدری سنگین شده است. (بیست سال از من بزرگ‌تر است) و گاهی می‌شوم که قدری آهسته به یک مهمان خارجی می‌گوید: «این زیبایی فوق‌العاده را می‌بینی؟ منظورم این باگواس است که زمانی زیباترین ندیم و پیشخدمت اسکندر بود.»)

در اردوگاه، من پیش فیلوستراتوس تاریخ هرودوت را می‌خواندم. در باره‌گزینهش این کتاب از من پوزش خواست چون کتاب‌های دیگری که به درد من بخورد نداشت. ولی من به او گفتم اگر به خاطر ذکر شکست خشایارشا در یونان در این کتاب، از من پوزش می‌خواهد، آن رویداد برایم تازگی ندارد و آن را قبلاً شنیده‌ام. آخر پدرنیای بزرگ من به خشایارشا خدمت کرده بود.

من و فیلوستراتوس، تنها از نظر شاگردی و استادی، به هم علاقه‌مند شده بودیم، او نیز از شنیدن نام کالیستن بینی خود را می‌گرفت. طی مدتی که اسکندر سرگرم جنگ بود، او از نظر نگارش وقایع روزانه چندان کار

زیاد نداشت تا هنگامی که اسکندر با افسران جوان و ملازمان خود، که کالیستن تعلیمشان را عهده‌دار بود، باز می‌گشت. چون آن افسران جوان همه نجیبزاده بودند و احتمال داشت که بعدها تربیت سربازان را بر عهده گیرند، اسکندر نمی‌خواست که نادان به بار آیند. اسکندر، حتی در طی مدت کوتاهی که این جوانان از چشمش افتاده بودند، آن فیلسوف را از آموزش ایشان باز نداشت. من شخصاً این روش او را، فوق جوانمردی می‌شمردم. از سوی دیگر، خود او نیز تشنه آموزش بود و به ارسطو توجه داشت.

در این اوقات کالیستن کتابخانه اسکندر را اداره می‌کرد و ما از دامنه‌های مدخل خیمه وی که بالا رفته بود، می‌توانستیم طومارهای مختلف را که ردیف پهلوی هم قرار داشتند ببینیم. فیلوستراتوس به کتابخانه رفت و یک بار کوشید تا کتاب دیگری به عاریت بگیرد که من بتوانم خواندن اشعار یونانی را هم بیاموزم چون تا آن زمان تنها اشعاری که از بر داشت برای من خوانده و به من یاد داده بود. شنیدم که در برابر خواهش خود از کالیستن یک پاسخ خشک منفی گرفت. آخر به او گفت ای کاش یکی از شاگردان او به اندازه‌نیمی از استعداد مرا داشت. کالیستن گفت که شاگردان وی بیش‌تر در هنر متعالی فرا گرفتن فلسفه استعداد دارند نه تنها در کتاب خواندن. فیلوستراتوس گفت: «مگر کتاب هم می‌توانند بخوانند؟» و از کتابخانه بیرون آمد. از آن پس تا یک ماه با هم حرف نمی‌زدند.

بار دیگر که اسکندر بازگشت، از او درخواست کردم که به فیلوستراتوس هدیه‌ای بدهد. او دوست داشت که از وی خواهشی بکنند. گفت: «برای خود چه می‌خواهی؟ فکر نمی‌کنی که به تو هم علاقه‌مندم؟» گفتم: «سرور من در شوش بی‌این که به من علاقه‌ای داشته باشد. تحفه‌هایی به من داد. ولی شما آنچه می‌خواستم به من بخشیده‌اید. همین

بهترین لباسی که دارم هنوز نو و شیک است، یا تقریباً چنین است.»
 خندید و گفت: «یک لباس نو دیگر برای خود بخر. من دوست دارم تو را همیشه شیک و نونوار ببینم مثل قرقاولی که پر و بال بهاره درآورده باشد. دلبستگی من نیز نسبت به تو همیشگی است. این رشته مودت به نظر من مقدس است.»

دیری نگذشت که او باز به یک سفر جنگی رفت. من لباسی نو از پارچه‌ای که رنگ قرمز سیر داشت و گل‌های زرین بر روی آن قلاب‌دوزی شده بود دوختم. تکمه‌های آن نیز گوهرهایی مانند گل سرخ بود. این لباس را کنار گذاشتم تا وقتی که او باز می‌گردد بپوشم.
 به زودی بیست ساله می‌شدم. وقتی در خیمه خود تنها بودم اغلب در آینه می‌نگریستم و سر و روی خود را برانداز می‌کردم. برای کسانی مانند من ورود به بیست سالگی، ورود به مرحله‌ای خطرناک بود.

اگرچه قیافه‌ام دگرگون شده بود، به نظر می‌رسید که زیبایی‌ام هنوز از دست نرفته است. مثل همیشه لاغر اندام بودم. پوست صورتم خشک نشده بود و هنوز لطافت داشت. زیبایی را همه دوست دارند و هیچ کس نیست که دلش نخواهد زیبا باشد.

این‌که دیگر نوجوانی خود را از دست می‌دادم چندان اهمیتی نداشت. در نخستین روزی هم که اسکندر مرا دید چندان جوان نبودم. او به جوانان دلبستگی نداشت. تنها از دیدار جوانان خوش سیمایی که اخلاق و ادبی داشتند، لذت می‌برد. یکی از آنان افسری جوان بود که فیلیپوس نامیده می‌شد و شبی در یک پیکار به قتل رسیده بود. اکنون به گونه‌ای مبهم به خاطر می‌آورم که آن جوان نسبت به اسکندر وفاداری شدیدی احساس می‌کرد و می‌کوشید تا به هر نحوی که هست، وفاداری صمیمانه خود را به او ثابت کند. یازان اسکندر در گرمای سخت تابستان، با تعقیبی مداوم و طولانی، سفدیان را تا آخرین حد رانده بودند. در این پیگیری، اسب آن

جوان نیز، مانند بسیاری از اسب‌های دیگر، به خاک در غلتید و جان سپرد. بنابراین، او، سراپا مسلح، پیاده پا به پای اسکندر دوید و هر اسبی را هم که برایش آوردند سوار نشد و همچنان در کنار اسکندر به پیش تاخت تا بردباری و توانایی خود را نشان دهد. در نتیجه آن پیگیری سخت، سرانجام بر دشمن دست یافتند و با او به جنگ پرداختند. او همچنان پیاده همراه اسکندر به نبرد ادامه داد. همین‌که پیکار پایان یافت، ناگهان جان از پیکرش مانند شعله مشعلی خالی از سوخت، که ناگهان خاموش شود، بیرون رفت. تنها آن قدر به زندگی خویش ادامه داد که در آغوش اسکندر بمیرد. با آن‌که به هر کس که اسکندر را بیش از من دوست داشت، رشک می‌بردم و می‌خواستم سر به تنش نباشد، ولی از فرجام کار آن جوان متأثر شدم و از فداکاری وی عبرت گرفتم.

در جلوی آینه، فکر کردم که آری او همیشه به من علاقه دارد. هرگز دوستی یاران خود را بی‌پاداش نخواهد گذاشت. اکنون دیگر اروم، خدای محبت، را خوب می‌شناختم و در دل می‌گفتم ای اروم مقدس، نگذار من از چشم اسکندر بی‌فتم.

همزمان با برقراری نظم و آرامش در سغد، اسکندر باز به شهرسازی پرداخت. برخی از این شهرها را هفستیون پایه‌گذاری کرد. او نظر اسکندر را در باره انتخاب محل برای هر شهر دریافته بود و اگرچه با مقدونیان بدزبانی می‌کرد، طرز رفتارش با بیگانگان نزاکت‌آمیز و عاقلانه بود. همین قدر که از پیش من دور می‌شد غیبتش را غنیمت می‌شمردم و برای همه خصایص وی اعتبار قائل می‌شدم.

آدمی از رشک بردن بر آنچه گذشته و دیگر باز نمی‌گردد چه سودی خواهد برد؟ من نخست حدس می‌زدم که هفستیون ده سال پیش از من از مصاحبت اسکندر برخوردار می‌شده، ولی بعد دریافتم که دوستی آن دو پانزده سال پیش از رسیدن من به اسکندر آغاز شده است. از زمانی

که من کودک شیرخواره‌ای بودم و می‌کوشیدم که راه رفتن بیاموزم، آن دو با هم بوده‌اند. گذشته، گذشته، از آینده هیچ کس جز خدا خبر ندارد.

زمستان را در جایی بنام نوتیکا^۱ گذرانیدیم که پناهگاهی صخره‌ای بود و یک آبشار و یک غار داشت. اسکندر در این جا نیز بالای برج ارگ را محل اقامت خود قرار داد. از در کوچکی که در کف ساختمان واقع بود، خود را به خوابگاهش می‌رساند. وقتی فکر می‌کردم که ممکن است شبی پس از صرف شام، ضمن بالا آمدن از نردبان بلغزد و سرنگون شود وحشت می‌کردم؛ اگرچه سابقه نداشت که او، هر قدر هم که شتاب می‌ورزید، دچار چنان لغزشی شود. اتاق یک بخاری یا آتشدان بزرگ داشت. این آتشدان درست در زیر سوراخی بود که در سقف قرار داشت. دانه‌های برف از آن سوراخ بر روی هیزم‌های مشتعل می‌ریخت و از میان آن‌ها صدای فس فس به راه می‌انداخت. اسکندر و هفستیون در کنار آتشدان می‌نشستند. پریئاس هم پهلوی آن‌ها مثل یک قالیچه روی زمین پت و پهن می‌افتاد. ولی من در آن شب‌ها فراغتی داشتم. گاهی اسکندر می‌گفت: «هوا یخبندان است. تو نمی‌توانی بیرون بروی.» و مرا در درون اتاق نگاه می‌داشت که گرم بمانم. همیشه نوعی لطف و مرحمت نشان می‌داد.

در اتاق پایین ساختمان که در معرض جریان باد قرار داشت و آن را با منقل‌هایی گرم می‌کردند، اسکندر اغلب ساعات روز را صرف رسیدگی به کارها می‌کرد. یک سوی اتاق به مسند فرمانروایی وی و محل پذیرایی مهمانان اختصاص داشت و در سوی دیگر، پشت یک پرده، میز کار او بود. بالوچه‌ها، اسناد، یادداشت‌ها و نامه‌هایی که به امور نیمی از جهان ارتباط

۱. Nautika: این نام در تاریخ ایران باستان نوناکی (Nautaque) آمده است. - م.

داشت. هر چه متصرفاتش گسترش می‌یافت، مشغله‌اش نیز بیشتر می‌شد.

سربازانی بودند که او می‌بایست از آنان نگهداری کند و برای اوقات بی‌کاری آنان برنامه‌هایی ترتیب دهد تا بار دیگر برای سفرهای جنگی راه‌ها باز شود. بازی‌هایی در نظر گیرد که همه از پیش خود را آماده سازند تا در نخستین روزی که هوا ملایم و معتدل می‌شد در آن بازی‌ها شرکت جویند. حتی یک بار ما نمایشنامه‌ای داشتیم با صحنه‌ای مناسب و هنرپیشگانی که از یونان آمده بودند. این هنرپیشگان از میان آب و آتش و یخ می‌گذشتند تا به زادگاه خود بازگردند و در نزد هم‌میهنان خود بر خویش بی‌بالتند که پیش اسکندر بازی کرده‌اند. در آن نمایش فیلوستراتوس کنار من نشسته بود و نکات دقیق را برایم توضیح می‌داد. کالیستن میان گروهی از نجیبزادگان، که در نظرش عزیز بودند، قرار داشت. به ما با دیده انزجار نگریست و حرفی زد که مایه خنده اطرافیانش شد.

سرانجام بهار فرا رسید. توده‌های بزرگ برف با بانگی رعد آسا از کوه فرو ریختند. طغیان نهرها آبشارهای قهوه‌ای رنگی به وجود آورد که سرازیر می‌شدند و هر چه در راه خود می‌یافتند، می‌شستند و با خود می‌بردند. بهترین گردنه‌ها باز شد. راهزنان سفیدی از غارهای خود بیرون آمدند و در کمین کاروان‌ها نشستند، ولی در عوض، با سربازان روبرو شدند.

آن سرزمین، تحت مراقبت ساخلوهای اسکندر آرام به نظر می‌رسید تا خیر آمد که سرداری نیرومند، که قبلاً تسلیم شده و پیمان وفاداری بسته بود، سلاح برداشته و مردان قبیله خود را به شورش برانگیخته است. عهدشکنی داستان تازه‌ای نبود جز این‌که او اقامتگاهی به نام «صخره سفیدی» در اختیار داشت.

این نام به راستی نام استوارترین مکان در آسیا بود. یک پرتگاه بسیار

بلند و بزرگ که قسمت بالای آن غارهای بسیار داشت. سردسته‌ها و سردارانی در طی نسل‌ها در آنجا تقب‌زده بودند. ساکنان آن محوطه با انبارهای آذوقه‌ای که در اختیار داشتند، می‌توانستند یک لشکر را سال‌ها معطل نگاه دارند و در برابرش مقاومت کنند. منبع‌های بزرگی داشتند که در آن‌ها برف و باران را ذخیره می‌کردند و بدین ترتیب در سراسر تابستان نیز بی‌آب نمی‌ماندند. گزارش رسیده بود که هنوز برف در آنجا ضخامت زیاد دارد. ولی هم اکنون سردار کل، همه جنگاوران و ثروت و زنان خویش را بدان جا فرستاده و خود به روستاهای اطراف رفته که روستاییان را برانگیزد و برای ستیز آماده سازد.

اسکندر برایش پیام فرستاد و نمایندگان وی را برای مذاکره دعوت کرد. در این اوقات معروف بود نمایندگانی که از اطراف به خدمت اسکندر می‌روند، در حالی باز می‌گردند که هنوز سرهای ایشان بر روی نشان است. بنابراین دو مرد خودخواه با دماغی پر از باد نخوت به نمایندگی از سوی آن سردار پیش اسکندر آمدند. وقتی اسکندر گفت اگر به اختیار خود تسلیم شوند بخشوده خواهند شد، خنده‌ای سر دادند و گفتند او آزاد است، می‌تواند برود و می‌تواند در آنجا بماند، ولی اگر قصد تسخیر «صخره سغدی» را داشته باشد، روزی موفق خواهد شد که سربازانش پر و بال درآورند و بتوانند تا قلعه آن کوه پرواز کنند.

اسکندر، خونسرد و آرام، دستور داد که با خوردنی و نوشیدنی از ایشان پذیرایی کنند. بدین ترتیب، آن دو تن، مانند مهمان خوردند و نوشیدند و سالم بازگشتند. یک سردار سغدی، با دریافت آن پیام، به آسانی سر تسلیم فرود نمی‌آورد. سرهای یاران خود را بر نشان نگاه می‌داشت تا آخرین دم که راه چاره بر آنان بسته می‌شد و دیگر با کمال خرسندی حاضر بودند سرهای خویش را از تن جدا بینند. اسکندر فقط تصمیم گرفت صخره سغدی را تسخیر کند، حتی اگر این کار یک سال به

طول انجامد.

همه اردوی او بدان‌سوی پیشروی کردند. هجوم آن لشکر انبوه به قلعه کوه از فرسنگ‌ها راه دیده می‌شد. به نظر می‌رسید که صعود بر آن بلندی، تنها کار عقاب هاست. در بدنه کوه هیچ راه سهل‌العبوری وجود نداشت. از همه سو پرتگاه‌هایی بود که بر روی صخره‌های نوک تیز سرازیر می‌شد. تنها یک کوره‌راه باریک و بزرو به چشم می‌خورد آن هم از این جهت دیده می‌شد که برف روی آن نشسته بود و آن را مانند خط سپید و کج و معوجی بر بدنه کوه نشان می‌داد. بر هر یک متر از این راه نیز کسانی تسلط داشتند که از دهانه غارهای خویش همه جا را زیر نظر گرفته بودند.

قشون اسکندر درست در نقطه‌ای که دور از تیررس بود، اردو زد. در پشت قشون گروهی انبوه از کسانی بودند که بدان سپاه به نحوی بستگی داشتند و اردو را دنبال می‌کردند مانند کارچاق‌کنان اردو، مهتران، بردگان، بازارگانان، دبیران، اسب‌فروشان، خوانندگان، نقاشان، پیکره‌سازان، نجاران، چرم‌سازان، رقاصان، آهنگران، گوهرفروشان، زنان خودفروش و دلالان که همه پیرامون آن صخره عظیم پراکنده شدند.

مردم در باره این لشکرکشی تهورآمیز طوری قلم‌فرسایی کرده‌اند که گویی اسکندر پسر بچه‌ای بوده و به کار خطرناک بیهوده‌ای دست زده است. البته تهور همیشه در سرشت او بود و این خصلت را تا پایان عمر از دست نمی‌داد. ولی آن صخره تا فرسنگ‌ها فاصله بر زمین‌های پیرامون خود تسلط داشت؛ او نمی‌توانست آن را به همان حال، تسخیر ناکرده، در پشت سر خود بگذارد. از این گذشته، سغدیانی که جز به قدرت به چیز دیگری پایبند نبودند، بعد نیروی اسکندر را مورد تحقیر و تمسخر قرار می‌دادند و همین که او از آن حدود می‌گذشت، همه متصرفاتش را می‌گرفتند و قطعه قطعه می‌کردند.

سردار اوکسیارتس^۱ در زمان صلح در آن آشیانه عقاب، که بر آن کوه بلند قرار داشت، زندگی نمی‌کرد. خانه و دهکده قبیله‌ای وی در پای آن راه کوهستانی بود. اسکندر نمی‌خواست بگذارد که سربازان وی آن جا را آتش بزنند چون اندیشه می‌کرد از این که آیندگان، پس از خواندن این رویداد گمان برند منظورش این بوده که به دشمن امان ندهد. بر فراز کوه، در دهنه غار، هیكل‌های آدمیانی که ایستاده بودند و ما را در پایین می‌نگریستند، به اندازه تصاویر روی نگین انگشتری ریز و کوچک به نظر می‌آمدند. کوه تا این حد بلندی داشت. در سرایش تند بدنه کوه که در تابستان حتی یک خرگوش نمی‌توانست جای پا برای بالا رفتن پیدا کند، در زمستان وجود برف در برخی از شکاف‌ها یا روی سنگ‌های برجسته به رنگ سپید نشانه‌هایی می‌گذاشت، حتی در شب مهتابی، مخصوصاً شب‌هایی که ماه کامل و آسمان صاف بود، آن نقاط به خوبی دیده می‌شد و درخشش برف‌ها به چشم می‌خورد. اسکندر با اسب پیرامون آن کوه گشت و به دقت همه جا را نگرینست.

بامداد روز بعد، او صفی از کوهنوردان را فراخواند. گروهی فراز آمدند که پیش‌ترشان زاده کوهستان محسوب می‌شدند و در محاصره‌های دیگر با بالا رفتن از کوه به اسکندر خدمت کرده بودند. از میان همه داوطلبان سیصد تن را برگزید. به نخستین کسی که بر فراز آن کوه می‌رسید، او دوازده تالان طلا می‌داد و این ثروتی بود که وی را تا آخر عمر خوشبخت و مرفه می‌داشت. به نفر بعدی یازده تالان می‌داد و همچنین هر که عقب‌تر بود کم‌تر پاداش می‌گرفت تا دوازدهمین نفر که تنها یک تالان دریافت می‌کرد. این دوازده تن قرار شد شبانه از شبیدارترین قسمت کوه که در معرض دید دشمن قرار نداشت بالا بروند. هر یک می‌بایست کیسه‌ای پر

1. Oxyartes

از میخ خیمه یا خود حمل کند و یک چکش هم داشته باشد که هر میخی را در نقطه معینی بکوبد و طنابی محکم بدان گره بزند تا بتواند خود را در حلقه طناب نگه دارد و میخ بعدی را بکوبد.

شبی سرد بود و هوا صاف. من همه وسایل آسایش اسکندر را آماده کردم، ولی او نمی‌خواست بخوابد. این نخستین عمل واقعاً خطرناک محسوب می‌شد که او خود شخصاً در آن شرکت نکرده بود. کوهنوردان نمی‌توانستند رهبری داشته باشند. هر کسی راه خود را برمی‌گزید و بالا می‌رفت. اسکندر در کوهنوردی استعداد و استادی نداشت ولی شرکت نکردن در آن مخاطره را نمی‌توانست تحمل کند. وقتی کوهنوردان آن قدر بالا رفتند که دیگر دیده نمی‌شدند، او به سراپرده خویش آمد و قدم‌زنان گفت: «من سه نفرشان را دیدم که از کوه پرت شدند. ما هرگز اجسادشان را برای تدفین پیدا نمی‌کنیم. همه در میان برف‌ها مدفون شده‌اند.» با همان لباسی که بر تن داشت به روی تخت افتاد و دستور داد که سپیده دم بیدارش کنند.

ولی هوا هنوز تاریک بود که او، بی این که کسی بیدارش کند، از خواب برخاست. برخی از افسران انتظار او را می‌کشیدند. در نور ضعیف آسمان قلعه آن صخره، مانند نقطه‌ای تاریک به نظر می‌رسید. اسکندر به کناره‌های آن پرتگاه که تیزتر و هولناک‌تر بود با شوق فراوان تگریست. دید چشم او خوب بود ولی لئوناتوس مانند شاهین چشم تیزی داشت و دور را بسیار خوب‌تر می‌دید، اگرچه وقتی می‌خواست چیزی را بخواند ناچار بود که آن را به اندازه درازی دست خود از چشم دور نگاه دارد. او سر بالا کرد و بر آن قلعه نگاه انداخت و فریاد زد: «رسیده‌اند، رسیده‌اند و از آن بالا علامت می‌دهند!» سپیده صبح نیز آنان را نشان داد. نوارهای کثاتی را که با خود داشتند از دور کمر گشوده و در هوا به اهتزاز درآورده بودند. بر طبق قرار قبلی، این نشانه رسیدن آنان بر فراز کوه بود.

اسکندر از میان جمعیت قدم پیش گذاشت و سپر خود را بلند کرد و برای آنان تکان داد. بانگ شیپور پیروزی و صدای جارچی، مدافعان دژ را بر آن داشت که بر فراز کوه بنگرند و ببینند که مردان اسکندر پر و بال درآورده‌اند.

پسر آن سردار، که سمت فرماندهی داشت، بی درنگ شرایط تسلیم را خواستار شد. او نمی‌توانست ببیند که چند تن بر فراز کوه هستند و چه نوع اسلحه‌ای با خود دارند، که البته هیچ سلاحی نداشتند. تنها سلاحشان یک مشت میخ و چکش بود و همان برای پیروزی کفایت می‌کرد. سی نفر کوه‌پیما جان خود را از دست داده بودند؛ از هر ده تن یک تن. معده کرکس‌ها آرامگاه ایشان می‌شد. ولی اسکندر دستور داد که به رسم یونانیان، به افتخار آنان یک تابوت خالی در محلی مناسب نصب کنند.

دو روز طول کشید تا کسانی که بر فراز کوه رفته بودند با وسایلی که داشتند پایین آمدند. من در حیرت بودم از این که زنان «صخره سغدی» چگونه آن راه دشوار را می‌پیمایند. ولی تصور می‌کنم که در طی جنگ‌های بی‌پایان قبیله‌ای، مکرر از چنان راهی گذشته و دیگر به آن خو گرفته بودند.

پسر آن سردار، که هرگز نفهمید عقاب‌های اسکندر پر و بال و چنگال ندارند، آمد و خود را تسلیم کرد و پیمان وفا بست و قول داد که برای پدر خویش نیز پیامی بفرستد. برای مهر کردن قرارداد صلح، از اسکندر درخواست کرد که به وی افتخار بدهد تا در یک جشن شاهانه از او پذیرایی کند.

برقراری این ضیافت به دو روز بعد موکول شد. می‌ترسیدم که اسکندر را ضمن صرف غذا با کارد از پای درآورند. این برای سغدیان کار مهمی نبود.

فاخرترین لباس را با علامت میترا به وی پوشاندم. او روحیه‌ای عالی

داشت و شاد بود زیرا اگرچه یاد مرگ سی نفر کوهنورد او را اندوهگین می‌ساخت، از سوی دیگر به خاطر می‌آورد که اگر فداکاری ایشان نبود، امکان داشت که تسخیر آن دژ جان صدها نفر را بر باد دهد. دشمن هیچ تلفاتی نداده و هیچ خونی نریخته بود و با کمال رغبت برای هرگونه تعهدی آماده‌گی داشت.

ضمن شانه کردن سر اسکندر به او گفتم: «مواظب باشید. این سردار سغدی ممکن است مانند آن پادشاه سکایی پیشنهاد کند که دخترش را به عقد خود درآورد.»

از این حرف به خنده افتاد. دوستانش نیز در این باره مضمون کوی می‌کردند و به شوخی و شادی می‌پرداختند چون تصویر دختری را به نظر می‌آوردند که لباسی را که چند زمستان قبل بر تنش دوخته بوده‌اند، از تنش درمی‌آوردند. چربی‌های شیر ترشیده‌ی مادیان را از لابلای موهایش بیرون می‌کشند و شپش‌ها و سایر حشرات را از تنش دور می‌کنند تا برای حجله عروسی آماده شود.

اسکندر گفت: «اگر آن جوان، که پسر سردار بزرگ است، دختری داشته باشد، لابد دخترش هنوز به پنج سالگی هم نرسیده است. تو باید در این جشن بیایی؛ دیدنش ارزش دارد. آن لباس نو را هم که تازه خریده‌ای بپوش.»

هیستانس^۱، پسر سردار، از هیچ کوششی دریغ نورزیده بود. یک ردیف مشعل، راهی را که میان اردوگاه اسکندر و سالن پذیرایی وی قرار داشت، روشن می‌کرد. صدای موسیقی به گوش رسید که البته برای خود مردم سغد بسیار دلنواز بود (یک بار شنیدم که اسکندر آوازخوانی پارسیان را با زوزه‌گره هنگام جفتگیری همانند می‌کند. ولی او، وقتی این

حرف را می‌زد، نمی‌دانست که من هم گوش می‌دهم) در آستانه سالن پذیرایی، میزبان، اسکندر را در آغوش گرفت و بوسید. تالاری بزرگ بود و نشان می‌داد که او کسیارتنس می‌بایست هم نیرومند و هم ثروتمند باشد. پرده‌ها از مخمل سرخ بود و اطراف هر پرده با تصاویر شیر و پلنگ که در حال حمله دیده می‌شدند، زیور یافته بود. ضخامت پرده‌ها و حرارت مشعل‌ها برای گرم کردن هوای سالن کفایت می‌کرد. بر روی میز بسیار بزرگی ظروف طلا و نقره چیده بودند. کندر، که بوی خوشش را تنها در شوش شنیده بودم، در بخوردان‌ها می‌سوخت. اگر برخی از مقدونیان فکر می‌کردند که اثاث تالار ارزش تاراج دارد، ناچار بودند که این اندیشه را در سر نگاه دارند و به زبان نیاورند.

غذا خوب و خوشمزه بود، لابد برای این که کاروان‌های حامل ادویه هندوستان از آن جا می‌گذشتند. اسکندر و میزبانش، مترجمی در کنار خود داشتند. سایر مهمانان مقدونی ناچار بودند که هر طوری هست با آن وضع سازند. بشقابشان را دو برابر معمول پر از غذا کرده بودند و برای رعایت نزاکت حرفی نمی‌زدند. اسکندر، که خود معمولاً کم غذا می‌خورد، آنان را از این مخمصه نجات داد و فکر می‌کنم به میزبان پیشنهاد کرد که به جای غذا شراب بیاورند.

شیرینی و شراب به میان آمد. هیستانس و اسکندر با یکدیگر عهد مودت بستند و تعارفات معموله را رد و بدل کردند. بعد مترجم به پیش ایستاد و با همه ما به زبان یونانی سخن گفت. بر طبق اظهارات او خانم‌های آن خانواده می‌آمدند و به افتخار اسکندر می‌رقصیدند. این کار در سغد، که نگاه به زنانشان باعث جاقوکی و شکم‌دریدن می‌شد، اهمیت بسیار داشت.

من در پای میز، نزدیک ملازمان اسکندر نشسته بودم. ایسمنیوس از جا برخاست که پهلوی من بنشیند. محبت او نسبت به من افزایش یافته بود و من خود را مدیونش می‌دانستم. هم برای لطف به موقعی که در حق

من کرد، هم برای این که بارها وقتی میان من و دیگران درگیری پیش می‌آمد، او با دخالت خود قضیه را به سود من پایان می‌داد.

جوانی سغدی که در طرف دیگر من نشسته بود به زبان پارسی ناهنجاری، که من به سختی می‌فهمیدم، با من آغاز سخن کرد. با نگاهی شاد و روی خندان، به یاری دو دست خود در هوا طرح بدن یک زن را کشید. به ایسمنیوس گفتم: «به نظر می‌رسد که از هنرنمایی زیارویان خبری هست.»

گفت: «در رقص به اعلی درجه هنرنمایی می‌کنند. ولی روی خود را تنها به اسکندر و سردارانش نشان می‌دهند. فقط پشتشان به ماست. این مهمانی به افتخار ما نیست، ما در حقیقت طفیلی هستیم.»

نوازندگان آهنگی شکوهمند و رسمی نواختند و زنان، که با ضربات آهنگ گام بر می‌داشتند، وارد شدند؛ اگرچه هنوز به رقص نپرداخته بودند. لباس‌های فاخرشان با نقش و نگاری زیبا زردوزی و آراسته شده بود. زنجیرهای طلا، که آویزه‌های طلا نیز داشت، پیرامون پشانی و سرشان دیده می‌شد. حلقه‌هایی کلفت بر بازو و ساق پای خود بسته بودند که زنگوله‌های ریز داشت و با حرکات دست و پای ایشان به صدا در می‌آمد. هنوز درست آنان را ندیده بودیم که از ما روی گرداندند و به سوی اسکندر برگشتند و دست بر سینه به او تعظیم کردند.

هیستانس به خانم‌هایی که خویشاوند نزدیک سردار بودند، اشاره‌ای نمود و آنان دوباره در برابر اسکندر قدم کردند. اسکندر متقابلاً به هر یک نگاهی کرد و سری فرود آورد. یک بار ناگهان متوجه شدم که او به زنی خیره شد و پیش از آن که چشم از او بردارد و به زنی دیگر بنگرد، بر روی او قدری درنگ کرد. ایسمنیوس گفت: «آری، یکی از ایشان باید زیبا باشد که اسکندر بیش از همه بر او نگرسته است.»

آهنگ، تند شد و آنان رقص را آغاز کردند.

در پارس چنین زنانی رقص را از آن رو می آموزند که با آن مردان را به هیجان آورند. اما این رقص، هم زیبا بود هم خالی از شائبه هوس انگیزی. وقتی می چرخیدند و دامن خود را می گرداندند و با پایکوبی زنگوله های خلخال خود را به صدا در می آوردند به ندرت اتفاق می افتاد که جز پاهای حنا بسته خویش، جای دیگری از بدن خود را نشان دهند. خم شدن و پیچ و تاب خوردنشان زیبایی داشت، ولی هوس انگیزی نداشت. تاب خوردن دست های ایشان به نرمی حرکت خوشه های گندم و جو بر اثر نسیم بود. با این همه، آن رقص، خجولانه و شرم آمیز نبود. رقص آنان بالاتر از رقص معتدل و متوسط بود و آنان به چنین هنری افتخار می کردند.

ایسمنیوس گفت: «سراسر این رقص هیچ نقصی نداشت. ولی رقصی بود که از عهده خواهر هر کسی برمی آید. شاید ما رقص واقعی را بعد ببینیم. تو هم می توانی برخیزی و هنر خود را نشان دهی.»

حرف او را درست نشنیدم. زنانی که می رقصیدند، در حلقه ای گرداگرد هم جمع شدند و زنجیره ای دایره مانند تشکیل دادند که می چرخید. همچنان که گرم گردش بودند، چشمان اسکندر تنها به یک حلقه از آن زنجیره دوخته شده بود.

او دوست داشت که هر چیزی در نوع خود از همه بهتر باشد. بارها تعریف و تحسین زیبایی یک زن را از زبان وی شنیده بودم. اما فقط تعریف و تحسین بود و بس. با این همه نمی دانم چرا احساس نگرانی می کردم.

اسکندر به مترجم سخنی گفت. مترجم نیز در حالی که از او استفسار می کرد، یکی از رقاصان را نشان داد. اسکندر هم به علامت قبول سری جنباند. او می پرسید که آن رقاصه کیست؟ و هیستانس هم با کمال احترام بدو پاسخ داد. او می بایست خانم بلند پایه ای باشد. بی شک خواهرش بود. صدای ساز نوازندگان بلندتر شد. خانم ها در تالار به سوی مهمانان برگشتند. همه ما مهمانان می بایست به سهم خود، از عزت و احترام

نصیبی ببریم.

فوراً دریافتم که اسکندر کدام زن را پسندیده است. بله، یک خواهر؛ زود به شباهت او با برادرش پی بردم. برادرش هم خوش سیما بود. خانم در حدود شانزده سال داشت. سنی که در سفد شکفتگی بهار جوانی یک زن شمرده می شد. پوستی داشت مانند عاج خالص. اندکی رنگ برداشته بود، آن هم نه به وسیله آرایش. زلفی داشت نرم و مشکی که یکی دو حلقه از آن با گونه هایش تماس می یافت. در زیر آویزه های طلا، پیشانی بی چین و صافی داشت. بر روی چشمان درشت و درخشان وی، دو ابرو، مانند دو کمان، خمیدگی کاملی داشت. چنان زیبایی و ملاحظتی به طور قطع آوازه اش تا فرسنگ ها پیچیده بود و خود خانم نیز وانمود نمی کرد که از زیبایی خویش بی خبر است. تنها عیبی که داشت این بود که انگشتانش به قدر کفایت دراز نبود و سرانگشتانش بی اندازه نازک و تیز به نظر می رسید. من دقت در این گونه خصوصیات را در حرمرای داریوش آموخته بودم.

دیدگان اسکندر هنوز او را دنبال می کرد و انتظار داشت که باز به سوی وی برگردد. خانم از کنار من گذشت. من در آن جا با لباس جدید خود که اسکندر دوست داشت نشسته بودم، ولی اسکندر هرگز مرا ندید. جوان سفدی آستین مرا کشید و گفت: «رکسانه.»

رقاصان بار دیگر به سوی میز بزرگ برگشتند و رقصیدند و به مهمانان تعظیم کردند. یک بار دیگر مترجم لب به سخن گشود و هنگامی که رقاصان می خواستند سالن را ترک کنند، هیستانس به خواهر خود اشاره کرد. خانم پیش آمد و اسکندر برخاست و دست او را گرفت. اسکندر چیزی می پرسید و خانم پاسخ می داد. من نیم رخ او را هم خوب می دیدم که هیچ عیب و نقصی نداشت. وقتی خانم می خواست از سالن بیرون برود، اسکندر ایستاد تا او خارج شد.

ایسمنیوس گفت: «خوب، در سغد هم زود به اخلاق سغدیان پی بردیم. هیچ دختر نجیبزاده پارسی در چنین مجلسی آنطور دلبری نمی کرد. می کرد؟»

در پاسخ گفتم: «نه.»

«به همین دلیل بود که اسکندر خواست با او صحبت کند. من این را قبلاً حدس زدم. تو حدس نزدی؟»

«بله. من هم همین فکر را کردم.»

«در صورتی که مانند یک قاضی، هوشیار بود. تصور می کنم، او می خواست متی بر سر میزبان خود بگذارد و او را مفتخر سازد. این راست است که خواهر او زیباست. تا حدی شبیه توست با این تفاوت که اندکی گندمگون است.»

«تو خیلی در باره من مبالغه می کنی.» او همیشه با من مهربان بود. لبخند زنان پیاله شراب خویش را در دست گرفت و بر لب برد. چشمان آبی روشن او می درخشید. موهایش نیز در اثر گرما مرطوب شده بود.

بر سر میز بزرگ، اسکندر و هیستانس به یاری مترجم گرم گفتگو بودند. اسکندر خیلی کم به می لب زده بود. هوای تالار گرم شد. من یقه کت خویش را که تکه های یاقوت داشت باز کردم.

زمانی به اسکندر رسیدم که با هفستیون دوست بود و به خویش می بالیدم که خود نیز توانسته بودم، مانند او، دوستی اسکندر را به دست آورم. اینک او به زنی دل می بست و به مرحله ای وارد می شد که پیش از آن هرگز وارد نشده بود. در زیر حرارت مشعل ها عرق می ریختم و احساس نگرانی می کردم. علتش را نمی دانستم. شاید برای این بود که فکر می کردم آیا اسکندر نیز تشکیل حرمسراییی را آغاز خواهد کرد و من نیز باز وظایف خواجه حرمسرا را خواهم داشت. همچنان که از دوازده سالگی داشتم؟

فصل هجدهم

در سراپرده اسکندر انتظار بازگشت او را می کشیدم و به اهریمن های نگرانی که مانند شیاطین اغواکننده به جانم افتاده بودند و افسانه های ناامیدی درگوش هوشم می خواندند، گوش می دادم.

در پاسخ آنان گفتم: گیرم که او رفیقه ای برگزیده است. داریوش هم بیش از سیصد رفیقه داشت. به من چه زیانی رسید؟ به من چه ربطی داشت؟ به هر پادشاهی که خدمت می کردم ممکن بود یک حرمسرا پراز زن داشته باشد. اسکندر هم یکی از آن هاست.

در پاسخ گفتند: اوه، بله، ولی پیش از رسیدن به خدمت اسکندر تو تنها یک خواجه حرمسرا بودی. بعد در شمار یاران اسکندر درآمدی. باگواس، خود را آماده کن، هنوز پی نبرده ای به این که محرومیت از مصاحبت اسکندر و خدمت مجدد در حرمسرا چقدر برایت دردناک خواهد بود.

به اهریمنان گفتم: شاید این طور باشد. ولی اسکندر سرور من است و جز پیروی از او امر او چاره ای ندارم. او نیز هرگز خدمات مرا فراموش

نخواهد کرد و من نیز هرگز نسبت به او خیانت نخواهم ورزید اگرچه محرومیت از مصاحبت او سراپای مرا آتش بزند. آری، اسکندر چنان است و من چنینم. اکنون بروید و به چیز دیگری بپردازید.

از پایان یافتن جشن مدتی گذشته و هنوز اسکندر به سراپرده خود بازنگشته بود. آیا او هنوز سرگرم چانه زدن با خوشاوندان آن دختر بود؟ سرانجام صدای پای وی را شنیدم. ولی او با چند تن از سرداران بزرگ خویش می‌آمد؛ این را دیگر در آن وقت شب هرگز انتظار نداشتم. همه وارد شدند و در اتاق بیرونی به گفتگو پرداختند. چه خوب شد که من به سخنانشان گوش دادم. از آنچه شنیدم چنان یکه خوردم که نخست نمی‌توانستم باور کنم چون تا آن وقت خیال می‌کردم اسکندر آن دختر را تنها به عنوان رفیق یا برده‌ای، جزو غنایم جنگی، خواهد پذیرفت.

کم کم همه رفتند، ولی هفستیون تا آخر ماند. آن دو تن به اندازه‌ای آهسته گفتگو می‌کردند که نمی‌توانستم سخنانشان را بشنوم. سرانجام هفستیون هم رفت و اسکندر به خوابگاه خویش درآمد.

گفت: «تو نمی‌بایست تا این وقت بیدار می‌ماندی. جا داشت که برایت پیام می‌فرستادم که منتظرم نمائی.»

در پاسخ گفتم که هیچ مهم نیست و آب گرم نیز برای استحمام در راه است. قدم‌زدن در اتاق را آغاز کرد؛ این هم تازگی نداشت. می‌دانستم که به زودی لب به سخن خواهد گشود. آنچه را که در دل داشت نمی‌توانست نگه دارد.

گفت: «باگواس.»

«بله، اسکندر.»

«رکسانه، دختر اوکسیارتس را دیدی؟ او پس از رقص به من معرفی شد.»

«بله، اسکندر، ما همه تا مدتی در باره زیبایی او گفتگو می‌کردیم.»

«من با او زناشویی خواهم کرد.»

آری، من پس از استراق سمع و گوش دادن به گفتگوی اسکندر و سردارانش، دیگر برای شنیدن چنین خبری به خوبی آماده شده بودم. این بود که خاموشی را جایز ندانستم و گفتم: «سرور من، امیدوارم این زناشویی، شما را خوشبخت کند. عروس به راستی گوهر درخشنده‌ای است.» اما در دل گفتم: یک دختر سفیدی! دختری که باید زن یک پادشاه شود فقط برای این که دختر یک سردار است. دیگر بیهوده است، نباید امیدوار بود که اسکندر باامداد از خواب برخیزد و در تصمیم خود تجدید نظر کند. یقین دارم که دیگر خیلی دیر شده است.

ولی اسکندر از سخنانی که قبلاً در ذهن خود آماده کرده بودم و به او گفتم خوشش آمد و گفت: «اما همه مخالف من هستند. تنها هفستیون از من جانبداری می‌کند؛ اگرچه او هم با نظر من مخالف است.»

«سرور من، آنان همه فکر می‌کنند که هیچ کس ارزش همسری شما را ندارد.»

خندید و گفت: «اوه، نه، آنان می‌خواهند من چشم و گوش بسته با دختری مقدونی که هرگز او را ندیده‌ام و شاید ارزش دیدن را هم نداشته باشد زناشویی کنم تنها به این اعتبار که ارزش همسری مرا خواهد داشت. نه، من اهلش نیستم. اما این رکسانه... راستی رکسانه در زبان پارسی به چه معنی است؟»

در پاسخ گفتم: «به معنی ستاره کوچک است.» از این پاسخ نیز خوشش آمد.

آب گرم برای شستشو آماده شد و من لباس از تن او درآوردم. همین که بردگان از اتاق بیرون رفتند گفتم: «مدت هاست که دریافته‌ام من باید در آسیا زناشویی کنم. این لازم است. این مردم را باید خرسند نگاه داشت. خرسند ساختن ایشان نیز تنها از من آغاز می‌شود. این هم تنها راهی است

که برایم باقی مانده است. ناچارند این کار مرا بپسندند.»

در حالی که با خود می‌گفتم فرض کنیم مردم این کار را نپسندیدند، لب گشودم و عرض کردم: «آری، سرور من، درست می‌فرمایید.»
«ولی از وقتی که به این موضوع پی‌بردم هیچ زنی را پیدا نکردم که موافق طبعم باشد. تا امشب که او را دیدم. راستی هیچ زنی را دیده‌ای که در زیبایی همانند او باشد؟»

«هرگز، سرور من، هرگز، حتی میان خانم‌های خانواده داریوش زنی بدین زیبایی ندیده‌ام.» فکر می‌کنم این حرفی که زدم، واقعاً راست بود. به نظر من تنها انگشتان و سرانگشتان او قدری عیب یا قدری نقص داشت. برای این که اسکندر بداند داریوش هرگز مرا به حضور شهبانو نبرده بود گفتم: «البته من هرگز شهبانوی ایران را ندیده‌ام. نه فرصت دیدار او را یافتم و نه شاید هرگز اجازه دیدار او به من داده می‌شد.»

«من تنها یک بار او را دیدم. بار دیگر، هنگامی که رویش چشم انداختم که مرده بود. آری. او، مانند گل زنبقی بر روی یک قبر، زیبا بود. در آن زمان دخترهای او خردسال بودند. اکنون بزرگ شده‌اند. خوب... آنان هم دختران داریوش هستند. من هرگز از خانواده ترسوها پسر نخواهم آورد. اما این دختر جرئت دارد.»

«بی‌شک همین‌طور است، اسکندر، این را در چشمان او می‌توان دید.»
این را هم راست گفتم. اما چه نوع جرئتی؟... این مسئله دیگری بود.

چنان‌بی‌قرار بود که فکر خواب را نمی‌کرد. با جامه‌ای که برای استحمام بر تن داشت، قدم می‌زد و درباره جشن عروسی و فرستادن پیام برای پدر عروس و چیزهای دیگر می‌اندیشید. با کمال تعجب دریافتم که نگرانی‌هایم همه از میان رفته است. دریافتم که مصاحبت او را از دست نخواهم داد زیرا اگر مصاحبت مرا ناچیز می‌شمرد، آن‌طور خودمانی موضوع را با من در میان نمی‌گذاشت. نه، ترک صحبت یاران شیوه او نبود.

یقین کردم که چنین اندیشه‌ای هرگز در سرش راه نیافته است.

البته در آن هنگام او جز به آن دختر به چیز دیگر نمی‌اندیشید. ولی به طور کلی محبت در وجود او عمیق‌تر از شهوت ریشه دوانده بود. از محبتی که نسبت به یاران خود داشت، هرگز کاسته نمی‌شد. حتی نسبت به فیلوتاس، که خیانتکار از آب درآمد، احساس محبت می‌کرد. ناگهان به یاد هفستیون افتادم و با خود گفتم آیا در چنین موقعی او نیز مانند من فکر می‌کند یا نه؟

سرانجام اسکندر را به بستر رساندم. پیش از آن که مرا مرخص کند و به خواب رود، گفتم: «امیدوارم خدایان ما، هم خدای تو، هم خدای من، تو را خیر دهند. تنها تو هستی که منظور مرا دریافته‌ای.» اشکی که در پشت پلک‌های خود نگه داشته بودم، ناگهان فروریخت، ولی زود از اتاق بیرون رفتم که او متوجه نشود.

او کسب‌تس، پدر دختر، چند روز بعد برای قرار صلح آمد. البته اسکندر «صخره سغدی» را دیگر به او واگذار نکرد. آن‌جا را برای ساخلوی خود می‌خواست. ولی آن سردار ادعای غبن نداشت زیرا معامله خوبی کرده بود و اگر تقدیر موافق تدبیر می‌شد، امکان داشت که نوه‌اش روزی پادشاهی بزرگ شود. اسکندر که بدان پیروزی رسیده بود می‌توانست دخترش را به عنوان غنیمت جنگی اسیر کند و از او کام گیرد. از این رو وقتی خبر زناشویی اسکندر را شنید، تا مدتی نمی‌توانست آنچه را که شنیده، باور کند.

جشن عروسی که در حال آماده شدن بود به نظر می‌رسید که یک ضیافت شام خانوادگی است. خویشاوندان عروس برای آرایش حجله زفاف فراخوانده شده بودند. آنچه میل داشتم بدانم این بود که اسکندر وقتی می‌خواست سفرهای جنگی خود را ادامه دهد، با این خانم چه می‌کرد. خانم‌های سغدی مانند خانم‌های مائیسند. شاید این خانم انتظار

داشت که اسکندر را در همه جا همراهی کند، در سرپرده وی به سر برد، همه کار برایش انجام دهد و تنها وقتی که مردانی به سراغ شوهرش می آمدند و با وی کارهای خصوصی داشتند به درون سرپرده رود. شاید دیگر به حضور من نیز نیازی نداشته باشد یا مرا تنها برای پادویی بخواهد. فکر کردم اگر اسکندر راضی شود که چنین بلایی به سر من بیاید، مرگ برایم از زندگی بهتر است.

یک چادر نو زیبا با یک واگن باشکوه که پوشش سقف و پرده های آن از چرم، فلایدوزی شده بود، آشکار شد. به دیدن آن دلم زنده شد.

اسکندر مرا خواست و دست بر شانه ام نهاد و پرسید: «الطفی در حق من می کنی؟» عرض کردم: «این چه پرسشی است؟ من بنده خدمتگزار شما هستم.» گفت: «برو در چادر رکسانه، درست نگاه کن و به من بگو چه چیزی کم دارد. من در باره این چیزها اطلاعات زیاد ندارم. توصیه هایی به من کرده اند، ولی این مردم هرگز در دربار به سر نبرده اند که از زندگی شاهانه آگاهی داشته باشند.»

با لبخندی که به وی زدم، آمادگی خویش را برای انجام این خدمت نشان دادم. مرا به درون چادر برد، می توانستم به او بگویم که عروس هرگز در خواب هم ندیده که چنین وسایل آرایش و تجملی وجود دارد و طرز استفاده از آنها را هم نمی داند. ولی حرفی نزدم. خیلی جدی به اطراف نگاه انداختم و گفتم اگر بتوان فقط آب گل نارنج تهیه کرد، بد نیست. غیر از این چیزی کسر ندارد. تختخواب را به شیوه معمول محل، خیلی بزرگ و سنگین ساخته بودند. در آن جا بوی چوب سرو و نسیم نمکین گرگان به مشام خورد.

همچنان که روز جشن عروسی نزدیک می شد، روشن بود که تنها سفدیان شادی می کنند، ولی هیچ کس دیگری خوشحال نیست. مقدونیان بلندپایه، آن را کار نکوهنده ای می پنداشتند. اگر اسکندر این دختر را، در

برابر رحمتی که به حال برادرش آورده بود، به خیمه خود می کشاند و از وی کام می گرفت، امری عادی محسوب می شد. یکی دو جیغ زنانه هم که از چادر وی به گوش می رسید، وسیله شوخی و تفریحی فراهم می آورد. اما زناشویی با این دختر از قدر و مقام فرمانده پیروزمندشان می کاست. اگر او نخست یک شهبانوی مقدونی آورده و بعد، این دختر را به عنوان زن کهنتر، یا صیغه، یا رفیقه به خانواده خود افزوده بود، کسی اعتراضی نمی کرد و غرولند به راه نمی انداخت. (می گفتند پدر اسکندر نیز از این گونه زنان درجه دوم زیاد داشته است.)

بنابراین، بسیاری از بزرگان مقدونی در زادگاه خود دخترهایی داشتند و هر کسی فکر می کرد که اسکندر می بایست دختر او را گرفته باشد، نه دختر یک سفدی را. این بزرگان تنها از این جهت که اسکندر مقام شهبانویی را به آن دختر نمی داد، تا اندازه ای خرسند بودند و حرفی نمی زدند. من هم خوشحال بودم از این که می دیدم او تا آن حد پیش نرفته است.

اما سربازان این را هم مثل یکی از کارهای شگفت انگیزی که از هر فرماندهی سرمی زد تلقی می کردند و دوست داشتند که از این هم برای اسکندر افسانه ای بسازند. از سوی دیگر، اگر اسکندر هرگز همخواه ای برای خود بر نمی گزید، افراد او فکر می کردند که سردارشان از لحاظ جسمانی کمبودی دارد. ولی این موضوع دیگری بود. آنان به سرکوب مردم سفد پرداخته بودند زیرا اسکندر عقیده داشت که این کار نهایت لزوم را دارد. اینک شایع شده بود که او در اندیشه تسخیر هندوستان افتاده است. از این رو به حیرت افتاده بودند و نمی دانستند که اصلاً قصد بازگشت به میهن را دارد یا نه. بال های خود را گشوده و دامنه فتوحات خویش را چنان گسترش داده بود که سراسر روی زمین میهن او محسوب می شد. ولی افراد او به روستاهای خود، تپه هایی که در کودکی بزهای

خویش را بر روی آن‌ها می‌چراندند، همچنین به زنان و فرزندان مقدونی فکر می‌کردند.

به هر صورت، روز موعود فرارسید، و وقتی من بر تن اسکندر لباس دامادی می‌پوشاندم، لیخند می‌زد و قیافه خاصی داشت. مثل این‌که به سختی می‌توانست وقوع چنان واقعه‌ای را باور کند. دسته از دوستانش وارد شدند تا مطابق معمول شادکامی او را خواستار شوند. خوشحال بودند از این‌که می‌دیدند از علامت میترا استفاده نمی‌کند، تنها زن می‌گیرد، نه شهبانو. از این رورضایت خاطری داشتند و شوخی و تفریح ایشان گل انداخته بود. هیچ‌کس متوجه من نشد جز هفستیون که وقتی فکر کرد من او را نمی‌بینم نگاهی به سویم انداخت. نمی‌دانم این نگاه از روی کنجکاوی بود، یا پیروزی، یا ترحم؛ فرصت حدس زدن نداشتم.

جشن آغاز شد. سراسر تالار را روشنایی و حرارت و رنگ‌های گوناگون و زر و زیورهای گرانبها با بوی گوشت سرخ کرده فراگرفته بود. توده انبوهی از جهیز عروس به چشم می‌خورد. داماد بر کرسی نشستند. آن شب هوا خوب و آرام بود. شعله‌های آتش به خوبی بر هوا می‌رفت. آهنگ سازها گوش را کر می‌کرد؛ هر کسی هم به آهنگ ساز نغمه‌ای سر می‌داد و نعره‌ای می‌کشید. عروس با چشمان درخشان خویش چنان به اطراف می‌نگریست که گفتمی هیچ‌کس هرگز فکر نمی‌کرد عروس باید چشمان خود را پایین بیندازد. سرانجام وقتی اسکندر خواست به وسیله مترجم با وی گفتگو کند، او چشمان خویش را به سوی وی برگرداند.

گرده‌نان مرسوم را برای اسکندر آوردند تا با شمشیر خود آن را به دو نیم کند. او از نیمه‌ای که سهم عروس بود لقمه‌ای کند و به وی داد که بخورد. از سهم خود نیز لقمه‌ای خورد، اکنون دیگر آن دو زن و شوهر بودند. ما همه بر پا خاستیم تا به عروس و داماد شادباش بگوییم. گلریم

چنان گرفت که دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. حرارت مشعل‌ها برایم خفقان‌آور بود و چشمم را می‌سوزاند. با این همه، بر جای خود نشستم؛ خجالت می‌کشیدم از این‌که بیستند من از سالن بیرون می‌روم. اگر پیش‌تر می‌ماندم، به حجله بردن عروس را تماشا می‌کردم.

در میان هجوم جمعیت، دستی زیر بغل مرا گرفت. بی‌این‌که برگردم و نگاهی به عقب بکنم دریافتم که این ایسمنیوس است.

به او گفتم: «عروس خیلی زیباست. آیا به داماد رشک می‌بری؟»

جواب داد: «نه، ولی پیش از این به خیلی از دامادها رشک برده‌ام.»

به او پیش‌تر تکیه دادم. به نظر می‌رسید که این کار خیلی طبیعی انجام گرفت، مانند چشم برهم زدن در مقابل گرد و خاک. مرا از میان فشار جمعیت بیرون کشید. در بیرون سالن، کت و ردای خود را از میان توده لباس‌ها پیدا کردیم و در هوای خنک آزاد، زیر ستاره‌های سفیدی رفیم.

بیرون سالن نیز تقریباً به اندازه درون سالن روشن بود. مشعل‌های بزرگ در همه طرف می‌سوخت. دسته‌ای از مردان قبیله گوشت‌هایی را که روی آتش کباب کرده بودند می‌بلعیدند، آواز می‌خواندند، نعره می‌کشیدند، لاف می‌زدند، سگ‌های خود را به هم می‌انداختند که با یکدیگر بجنگند، دست هم را می‌گرفتند و حلقه‌هایی تشکیل می‌دادند و می‌رقصیدند. اما همه در آن‌جا پیش‌تر به خاطر خوردنی و آشامیدنی اجتماع کرده بودند. ما زود خود را از چنگشان خلاص کردیم.

بارش برف پیش از محاصره صخره سفدی بند آمده و زمین خشک شده بود. میان تخته سنگ‌ها محوطه‌ای دایره مانند یافتیم. او ردای خود را در آن‌جا بر روی علف‌ها گسترده. از کوبیده شدن سبزه‌ها پیدا بود که همه اهالی دهکده در آن‌جا برای تفریح می‌روند. اما ایسمنیوس خیال می‌کرد این محوطه را، که پس از آن همه دود و دم و قیل و قال مانند بهشتی آرام بود، شخصاً کشف کرده است.

در حالی که همه افسران جوان مرا آزار می دادند و می رنجاندند، او برایم دوست خوبی بود. من از آغاز جوانی سپاسگزاری از کسانی را که به من مهر می ورزیدند و وظیفه خود می دانستم.

نمی دانم چقدر در آنجا بودیم؛ حس می کردم نیمی از شب را در آنجا گذرانیدیم تا رفته رفته دریافتم خیلی از شب گذشته و هوا هم سرد شده و دیگر نمی توان نشست.

برخاستیم و به راه افتادیم. او، مانند دوستی مهربان، دست خود را به دور کمرم حلقه کرده بود. هرگز دوستی بدان خوشرویی و مهربانی نیافته بودم.

بالای صخره سفیدی آتشی بزرگ در دهنه غار بر هوا شعله می کشید و این می رساند که اسکندر حتی در شب جشن زناشویی خود آنجا را بدون ساخلو نگذاشته، ولی همه جور خوردنی و نوشیدنی برای نگهبانان فرستاده که جشن بگیرند و خوش باشند.

از سالن هنوز بانگ نغمه های مستانه به گوش می رسید. صدای مهمانانی بود که همیشه در جشن عروسی تا صبح می ماندند که پارچه ویژه عروس در برابر دیدگانشان به نمایش درآید. برای نخستین بار کنجکاو شدم که بینم اسکندر شب را چگونه گذرانده است. او اگر قبلاً تمرین نداشته چگونه از عهده یک باکره شانزده ساله برآمده است. ناگهان آرزو کردم که او موفق نشده باشد. بعد به فکر افتادم که در این صورت، کسی که هرگز شکست نخورده بود چه می کرد. چون هیچ گاه زیان او را نمی خواستم، زود از این اندیشه منصرف شدم. وقتی ایسمنیوس از من خداحافظی کرد و دور شد، باز به میان جمعیت رفتم و با ساز و آواز شب را صبح کردم تا وقتی پیرزنی اشرافزاده فرارسید و آن پارچه را به همه نشان داد. لکه های سرخی که نشانه پیروزی محسوب می شد، بر آن نمودار بود. اسکندر هنوز شکست ناپذیر می نمود.

روز بعد تشریفات جشن به اندازه ای بود که من نتوانستم اسکندر را بینم مگر وقتی که برای عوض کردن لباس به سراپرده خویش آمدم. خوشحال و خرسند به نظر می رسید. (که می توانست بگوید که خرسندی وی از خوشی و سعادت است یا از کاری که در انجامش توفیق یافته؟) ایسمنیوس هم کشیک نگهبانی داشت.

یکصد تن از زنان به دیدن عروس آمده بودند و هر کسی می توانست سر و صدای ایشان را بیرون از اتاق عروس بشنود. من که در واگن های حرمسرای داریوش سفر کرده و به گوش خود حرف های زنانه بسیار شنیده بودم، می دانستم که از عروس چه پرسش هایی می کنند ولی نمی دانستم که او چگونه پاسخ می دهد.

من هرگز بدان در، نزدیک نشدم ولی نوکری را می فرستادم که لباس صبح اسکندر را به خواجه ای بدهد یا لباس شبش را بگیرد. هر کسی باید کار خود را چنان آغاز کند که می خواهد آن را ادامه دهد.

اسکندر در آغاز شب که برای استحمام آمده بود، ناگهان گفت: «دستور خواهم داد که به همسرم زبان یونانی بیاموزند.»

گفتم: «بسیار فکر خوبی است، اسکندر.» بعد با خود اندیشیدم که او با زنی که زبانش را نمی دانسته، چگونه سر کرده است. من که شب مصاحب او می شدم، از هر دری سخن می گفتم، داستان هایی تعریف می کردم و حرف هایی می زدم که از نگرانی های وی می کاست و اغلب با قصه های من به خواب می رفت. گاهی چنان مجذوب سخنانم می شد که گفتمی در دنیا هیچ کسی غیر از مرا نداشت. اکنون این خانم بود که هیچ حرفی نمی توانست بزند. فقط می توانست همخوابه او باشد.

پرسید: «فیلوستراتوس، آموزگار تو، چطور است؟ فکر می کنی برای درس دادن به زن من خوب است؟»
برای تلافی مهربانی های فیلوستراتوس، در پاسخ گفتم: «هیچ کس

بهرتر از او نیست. او ضمن تعلیم من قدری پارسی هم از من یاد گرفته است.»
 «این خانم حتی پارسی مرا هم نمی فهمد.» آخر زبان سغدی در برابر پارسی سره، مانند زبان مقدونی در برابر زبان یونانی است. اسکندر زود دنباله سخن خود را گرفت و گفت: «بله. ظاهراً او درست همان کسی است که من برای این کار لازم دارم.»

به شوخی گفتم: «کالیستن را نمی خواهید؟» ولی او، بی این که لبخندی بزند، پاسخ داد: «هر وقت آهن روی آب شناور شود، وجود او هم سودمند واقع خواهد شد. او بیش از حد پای خود را از گلیم خویش دراز می کند.»
 جا داشت که قبلاً فکر این موضوع را می کردم. هر کسی می توانست حدس بزند که کالیستن در باره زناشویی های بربر و پرورش وارثان نیمه سغدی برای فرمانروایی به یونانیان چه خواهد گفت.

«او باید تاکنون این زناشویی را به ارسطو نوشته باشد. خوب، خود من هم نوشته ام. پیرمرد باید سعی کند که بفهمد من چه می کنم.»

گفتم: «صحیح است، درست می فرمایید.» یک خراش سرخ رنگ بر گردنش دیدم. خانم باید آن جا را گاز گرفته باشد. تعجب کردم. اسکندر که اهل این گونه کارها نبوده چطور آن را تحمل کرده است.

به هر حال، هنوز یک هفته نگذشته بود که اسکندر خبر سرکشی اهالی قبیله ای را شنید و بار دیگر عازم پیکار شد. چون برای رسیدن بدان قبیله راهی هموار وجود نداشت، اسکندر گفت حرکت دادن دربار و خسته کردن خانم رکسانه در گردنه های پر از برف، ارزش ندارد. او خود با زبده ای از لشکریان خویش می رود و زود برمی گردد.

این خبر را که شنیدم، نشستم و در فکر فرو رفتم.
 اگر فوراً بار و بینه خود را می بستم که با اسکندر بروم، او به احتمال قوی مرا همراه خود می برد. چه از این بهتر؟ ولی مسائل دیگری را در نظر گرفتم و تصمیم خود را تغییر دادم.

لذا بر آن شدم که مثل همیشه بمانم. اسکندر به راه افتاد و همین که ستون لشکریان او از نظر دور شد، از تغییر تصمیم خود پشیمان شدم، ولی پشیمانی دیگر سودی نداشت.

ناچار برای تسلی خاطر خویش با خود گفتم که اگر هم با او رفته بودم، اشتغالات جنگ به او فرصت نمی داد که مقداری از وقت خود را صرف مصاحبت با من کند. طاغیان در یک دژ صخره ای می زیستند؛ دره گورد و تنگی هم در جلوی آن قرار داشت. از این رو آن مکان غیر قابل رسوخ به نظر می رسید. اسکندر در هوایی وحشت انگیز سه هفته وقت صرف پر کردن آن دره کرد. چون ساکنان دژ هرگز فکر نمی کردند که چنین کاری امکان داشته باشد، همه با خاطری آسوده در بیرون دژ به سر می بردند که ناگهان باران تیر بر سرشان باریدن گرفت. در همان حال تیرهایی که آنان به سوی پل سازان می انداختند هیچ یک به نشانه نمی خورد زیرا اینان در زیر پناهگاه هایی، که از چرم گاو ساخته شده بود، کار می کردند. ناچار یک مأمور فرستادند و اوکسیارتس را معین کردند که به نمایندگی از سوی ایشان با اسکندر به مذاکره پردازد.

اسکندر در پی اوکسیارتس فرستاد. اوکسیارتس، که فکر می کنم با رئیس قلعه خویشاوندی داشت به قلعه رفت و زناشویی اسکندر با دخترش را به رئیس قلعه خبر داد و او را آگاه ساخت از این که اسکندر دو صفت متضاد دارد، گاهی بسیار رحیم و با گذشت است و گاهی به هیچ وجه از جرم کسی نمی گذرد. رئیس قلعه که این را شنید، تسلیم شد و اسکندر را به دژ خویش دعوت کرد و از آذوقه ای که در انبارهای خود انباشته و برای روزی که در محاصره واقع می شد ذخیره کرده بود، سپاهیان او را برخوردار ساخت. اسکندر نیز مقام وی را تأیید کرد و قلعه را مجدداً در اختیارش گذارد. بدین ترتیب جنگ پایان یافت.
 در آن اوقات، من که هنوز پیش فیلوستراتوس زبان یونانی می آموختم،

توانستم از این سؤال خودداری کنم که او در حرم اسکندر به همسرش چگونه تعلیم می دهد. جواب داد که با حضور دو پیرزن و سه خواهر رکسانه و یک خواجه، که سراپا مسلح است، به او درس می دهد، من از این که در عین حال قیافه می گرفت و می خواست نشان دهد که خود را نباخته، به خنده افتادم و گفتم: «تو قدر این امن و سلامت را نمی دانی، خدا را شکر کن که سالم می روی و سالم برمی گردی. اوکسیارتس، پدر دختر، اگر به خاطر اسکندر نبود، تو را پیش از آن که قدم در حرم دخترش بگذاری با شمشیر به دو نیم می کرد. ولی نگران نباش؛ اسکندر در برابر پدر زن خود قرص ایستاده. حالا بگو بینم تدریس تو چه طور پیشرفت می کند؟»

گفت: «خانم برای فراگرفتن زبان یونانی اشتیاق داشت، حتی بی تاب بود. از این روز و کتاب خویش را باز کرد و آماده شد.»

دیری نگذشت که خواجه بزرگ حرمسرای اوکسیارتس به جستجوی من آمد. چون مردی با صلابت، ولی ناهنجار، به نظر می رسید، فروتنی وی مرا به حیرت انداخت، ولی مأموریتی که داشت مرا بیش تر متحیر ساخت. خانم رکسانه به وسیله او مرا احضار کرده بود.

معلوم شد که از مصاحبت من با اسکندر آگاهی یافته و می خواهد در غیاب او چیزهایی راجع به وی از من بی رسد.

بدیهی بود که من، مثل همیشه، نزدیک شدن به حرمسرا را صلاح نمی دانستم. از این رو در پاسخ گفتم البته شرفیابی به حضور آن بانوی گرامی برای من مغتنم و لذتبخش است، ولی بدون فرمان شاه اسکندر نمی توانم به خدمت برسم. او چهره را درهم کشید و سری تکان داد. بردن کسانی به زیبایی من در حرمسرای شاهان کاری غیرعادی نیست، حتی اگر مثل من اخته شده باشند. داریوش هیچ گاه مرا تنها به حرمسرا نمی فرستاد، همیشه مرا همراه خود می برد. روشن بود که آن خواجه بزرگ با مأموریتی که داشت، از پاسخ من ناراحت شده است. از او پرسیدم

که شاید بتواند به من بگوید خانم برای چه می خواهد مرا ببیند. سراپای مرا برانداز کرد و گفت: «تا آن جا که دریافته ام، خانم می خواهد بداند شما که بسیار خوب می رقصید، چرا در شب عروسی او رقصیدید تا هم او و هم ارباب خود را خوشحال کنید.»

چنان بدو خیره شدم که می بایست یک احمق جلوه کرده باشم. گفتم: «رقص در شب عروسی خانم؟ رسم کشور ما این است که وقتی خواجه ای می خواهد برقصد باید با لباس زنانه برقصد.»

«می توانید به خانم بگویید که من از رقص خودداری نکردم، این شاه بود که به من دستور رقصیدن نداد. چون رسم ملت او چنین نیست.» فکر می کنم آن شب، پس از بیرون رفتن من از سالن یک نفر رقصیده و کاری که من می بایست بکنم او انجام داده و اسکندر هم دیگر نخواست به من چنین زحمتی بدهد. نمی دانم آیا خانم در همان وقت از رقصیدن من اطلاع داشته یا نه.

از این رویداد دیری نگذشته بود که اسکندر برگشت.

پشتازان او ظهر رسیدند و او خود نیز غروب وارد شد. بی شک از این که مراجعت وی به تأخیر افتاده از اوکسیارتس پوزش خواسته بود. شام را در اردوگاه با چند تن از دوستان و افسرانی که وی را همراهی نموده بودند، صرف کرد.

میگساری ایشان دیر نپایید. در باره آن پیکار به مشاجره پرداختند و در باره این که اگر نگهبانان آن دژ پایداری می کردند تسخیر دژ چقدر بیش تر طول می کشید، بحث کردند. بعد اسکندر برخاست و گفت می رود که بخوابد. هیچ کس از او نپرسید کجا می خواهد بخوابد.

وقتی او وارد شد، من همه چیز را، چنان که دلش می خواست، آماده کرده بودم. به من خوشآمد گفت و رویم را بوسید و چنان گشاده رویی نشان داد که چیزی بیش از خوشآمد بود. ولی از این بابت هیچ گونه

غروری به خود راه ندادم و همچنان به انجام وظایف خویش پرداختم. او را به گرمای بردم و شستشو دادم و تنش را با حوله خشک کردم. منتظر ماندم که ببینم آیا لباس تازه‌ای می‌خواهد بپوشد؟ ولی دیدم حرفی نزد. این بود که رفتم تا بسترش را آماده کنم.

خوابگاه وی را درست بررسی کردم. لباس‌هایش را تا زدم، چراغ شب را برافروختم و چراغ بزرگ را خاموش کردم. در این هنگام دریافتم که چشمانی به من می‌نگرد. چشمان او بود.

چراغ شب را در کنار بستر وی گذاشتم و گفتم: «سرور من، آیا چیز دیگری لازم دارید؟» پاسخ داد: «خودت خوب می‌دانی که به چیز دیگری نیاز نیست.»

روز بعد، توده‌ای کار در جلوی او انباشته شده بود. کارهایی که در غیاب وی پیش آمده و انجامش به تعویق افتاده بود. فرستادگانی از شهرهای آسیای غربی، مردانی که فرسنگ‌ها راه طی کرده و برای دادخواهی از بیداد فرمانداران و استانداران آمده بودند، نامه‌هایی که از یونان، از مقدونیه، و از شهرهای جدید وی رسیده بود. رسیدگی به همه این‌ها تمام روز و قسمتی از شبش را اشغال کرد. نمی‌دانم برای رعایت نزاکت به حرماً هم سری زد یا نه. تنها این را می‌دانم که بازهم به خوابگاه همیشگی خود برگشت و خوابید.

روز بعد شنیدم که یک نفر، دم چادرم ایستاده و سراغ مرا می‌گیرد. پسر جوانی که قبلاً وی را ندیده بودم ظرفی به دستم داد که جدار داخلی آن نقره بود. درش را برداشتم و دیدم پر از شیرینی است. کاغذ کوچکی هم رویش قرار داشت که بر آن به خط زیبای یونانی نوشته بود: هدیه‌ای از سوی اسکندر.

در حالی که با حیرت به این تحفه می‌نگریستم، به سوی آورنده آن برگشتم و دیدم که رفته است.

ظرف شیرینی را به درون چادر خود بردم. با این که می‌دانستم اسکندر می‌خواهد نسبت به هر کسی به نحوی اظهار محبت کند، باز این کار برایم تازگی داشت. این ظرف، گرانبها بود. ولی آن را چنان ناهنجار ساخته بودند که اگر در شوش به دست کسی می‌دادند، آن را دور می‌انداخت. به نظر من این ظرف از صنایع سفیدی بود.

آن یادداشت هم شگفت‌انگیز می‌نمود. اسکندر در باره دوستانی که با ایشان خودمانی بود، این قبیل تشریفات قائل نمی‌شد. اغلب، چنین هدایایی را به وسیله نوکری که من او را می‌شناختم می‌فرستاد یا یک پیام شفاهی که مثلاً امیدوار است من از آن لذت ببرم. خط نیز ظریف بود و به خط او، که تند می‌نوشت، هیچ شباهتی نداشت. رفته رفته تشخیص دادم و فکر کردم که موضوع را دریافته‌ام.

از چادر بیرون رفتم و یکی از آن شیرینی‌ها را پیش کثیف‌ترین و ولگردترین سگی که پیرامون اردوگاه پرسه می‌زد، انداختم. سگ، به امید این که بازهم به او خواهم داد، مرا دنبال کرد. در چادر خود، نیمی از شیرینی‌های ظرف را پیش او گذاشتم. نیازی نداشتم که او را به جایی بیندم. حیوان بیچاره روی قالیچه من نشست. باور کرده بود که سرانجام اربابی یافته که از وی مراقبت خواهد کرد. وقتی به سختی برخاست، با کفی زرد رنگ که آرواره‌هایش را آلوده بود، افتاد و مرد، خود را مانند میزبانی یافتم که مهمانی را که به وی اعتماد کرده، کشته است.

به نعر سگ خیره نگریستم و به یاد نقشه‌ای افتادم که یک بار در گرگان کشیده بودم. ولی لااقل من آن نقشه را اجرا نکرده بودم. فکر کردم که اسکندر حتماً باید این را بداند، نه تنها برای این که من می‌خواهم زنده بمانم. چه کسی می‌توانست حدس بزند که قربانی بعدی که خواهد بود؟ نمی‌دانستم او، در اثر وحشتی که از شنیدن این خبر به وی دست خواهد داد، چه حالی پیدا خواهد کرد.

وقتی از انجام کارهای روزانه خویش فراغت یافت، به سراپرده‌اش رفتم، ظرف را نشانش دادم و ماجرا را تعریف کردم. با خاموشی گوش داد. تنها چشمان وی عمیق‌تر می‌نگریست. یادداشت را به دستش دادم و گفتم: «این را هم روی ظرف گذاشته بودند.»

یادداشت را چنان با احتیاط میان انگشت اشاره و شست خود گرفت که گفتم خیال می‌کرد آن هم زهرآلود است. پرسید: «چه کسی این را نوشته است؟ این خط یک ادیب است.»

در پاسخ گفتم: «سرور من، این خط فیلوستراتوس است. آن را به او نشان دادم و او آزادانه اعتراف کرد که خط خود اوست. ولی نمی‌توانست بفهمد که چگونه به دست من افتاده است. گفت ده دوازده قطعه از این یادداشت‌ها برای خانم رکسانه نوشته که آن‌ها را در جعبه‌های هدایای شوهرش بگذارد.» در این هنگام سر خود را پایین انداختم و گفتم: «سرور من، احتمال دارد که یک نفر این یادداشت را دزدیده باشد. ولی فکر کردم شاید صلاح نباشد که فیلوستراتوس جریان واقعه را بداند. این بود که به او چیزی نگفتم.»

چین بر جهره افکند و سری جنباند. در ظرف را گذاشت و آن را در صندوق نهاد و گفت: «بله. در این باره بهتر است که دیگر چیزی به او نگویم. من هم از او پرسشی نخواهم کرد. فعلاً ناهار و شام خود را در غذاخوری عمومی بخور تا بعد خیرت کنم. به آب یا شرابی که قبلاً در چادرت گذاشته‌اند هرگز لب نزن. با احدی این مطلب را در میان نگذار. من خود شخصاً در این باره تحقیق خواهم کرد.»

معلوم شد که اسکندر آن روز بعد از ظهر فراغتی یافته و به حرمسرا سری زده است. وقتی را هم برگزیده بود که همه فکر می‌کردند برای ملاقات داماد و عروس مناسب است. هیچ کس از ورود او به حرمسرا در شک نمی‌افتاد. شب که به خوابگاه برگشت، گفت: «دیگر خاطرت آسوده

باشد. من آن موضوع را فیصله داده‌ام.»

فکر کردم که دنباله مطلب را نخواهد گرفت، ولی بی‌درنگ گفتم: «تو دوست من هستی و حق داری که موضوع را بدانی. بنشین تا برایت تعریف کنم.» نشستم. خسته به نظر می‌رسید و شبی بود که می‌خواست زود بخوابد. گفتم: «من باقیمانده شیرینی‌ها را پیش رکسانه بردم و دریافتم که آن‌ها را قبلاً دیده و می‌شناسد. نخست لبخند زنان یک شیرینی به او تعارف کردم. وقتی از خوردن آن سر باز زد، خود را خشمگین نشان دادم و وانمود کردم که می‌خواهم آن را به زور به خورد او بدهم. او به التماس نیفتاد، فقط شیرینی‌ها را به زمین انداخت و با پایش آن‌ها را لگدمال کرد. خانم لااقل تهوری دارد.» این حرف را زد در حالی که پیدا بود عمل خانم را نپسندیده است.

به دنبال سخنان خویش افزود، «ولی وقتی فرا رسیده بود که به خانم بگویم چه وظایفی دارد. در این جا با یک دشواری روبرو شدم. نمی‌توانستم یک مترجم احضار کنم چون نمی‌خواستم او هم از جریان امر آگاهی یابد. تنها کسی که می‌توانستم به وی اعتماد کنم خودت بودی، این هم درست نبود که پای تو را در میان بکشم و تو را که قرار بود کشته شوی با او روبرو کنم، چون بالاخره او، هرچه باشد، زن من است.»

تصدیق کردم که همین‌طور است. پس از مدتی خاموشی سرانجام به خود جرئت دادم و پرسیدم: «خوب، سرور من، پس این موضوع را چگونه فیصله دادید؟»

«او را کتک زدم. این لازم بود. هیچ کار دیگری امکان نداشت.»

بی‌این که بتوانم حرفی بزنم به پیرامون اتاق نگاهی انداختم. با چه وسیله‌ای خانم را کتک زده بود؟ او تازیانه با خود نداشت. نه به گاو سر، اسب خود، تازیانه زده بود نه به پریتاس سگ خود. ولی یک تازیانه روی میز قرار داشت. از ظاهرش پیدا بود که دست کم ده سال کار کرده است.

حدس زدم که اسکندر باید آن را از یک شکارچی به عاریت گرفته باشد. همسر او نیز از دیدن تازیانه‌ای بدان فرسودگی لابد کاملاً مرعوب شده و خیال کرده که شوهرش از آن خیلی استفاده می‌کند.

چون حرفی نداشتم که بزنم، خاموش ماندم.

اسکندر گفت: «او چون مشتش باز شده بود، انتظار تنبیهی بالاتر از آن

را داشت. من بعد متوجه این موضوع شدم.»

خوب، پس علت معطلی اسکندر در حرمسرا همین بوده است. سر را

بلند کردم و گفتم: «سرور من، خانم‌های سفدی، برای توانایی و نیرومندی

احترام زیاد قایلند.»

چپ‌چپ نگاهم کرد. گویا با خود می‌اندیشید که آیا شایسته است در

این شوخی با من شرکت کند و لبخندی بزند یا نه. ولی آن را ناشایسته

شمرد. من با قیافه‌ای جدی برخاستم و پارچه‌های بستر او را صاف کردم و

گفتم: «اسکندر، امیدوارم خواب خوبی داشته باشید. امروز چنان به

زحمت افتاده‌اید که به خواب نیاز بسیار دارید.»

بعد، در این باره اندیشه کردم. اسکندر اندکی گرم بود، ولی داغ نبوده

و آرامش خود را از دست نداده است. گامی آهسته و ملاحظت‌آمیز برداشته

است. یقین دارم از خود پرسیده که آیا من ارزش این هواخواهی را دارم

یا نه. منظور او تنها اجرای عدالت بوده است. می‌توانستم تصور کنم که

حتی ضمن تنبیه خانم مواظب بوده که به او آسیبی نرسد و اکنون خود او

به خوبی آگاهی دارد که همسرش به رقت قلب او پی برده است.

دیری نگذشت که اردو به حرکت درآمد. عروس با خویشاوندان خود

وداع کرد و در قطار واگن‌های خود جای گرفت. ما رهسپار باکتریا به سوی

غرب می‌شدیم که آن استان را سر و سامانی بدهیم. قبل از پیشروی

به طرف هندوستان لازم بود که به امور برخی از حکام باکتریا رسیدگی

شود.

فصل نوزدهم

اسکندر شهرهای جدید خود را بازدید و به دعاوی رسیدگی کرد. در این جا و آن جا فرماندارانی را که به اخاذی می پرداختند یا فاسد و ضعیف بودند، از کار برکنار ساخت. جز در چند مورد که راهزنانی در جاده های بازرگانی در کمین کاروان ها می نشستند و قلع و قمع آنان ضرورت داشت، در سایر مواقع دربار نیز اسکندر را همراهی می کرد. در این زمان علاوه از اردوی معمولی، قطار درازی از واگن های رکسانه حامل خود او، و خانم ها و ندیمه ها و خواجهگان حرمسرای وی نیز، جزو همراهان اسکندر بود. نخست اسکندر، اغلب عصرها به دیدن رکسانه می رفت، ولی به زودی معلوم شد که دوست ندارد شب را در پیش او بخوابد. دلش می خواست که همه اشیاء و اشخاص مورد علاقه اش، از جمله من، همیشه در اطرافش باشند و اگر شبی به علتی دیر به خوابگاه برمی گردد، بامداد روز بعد، بدون مزاحم، تا هر وقت که خواست بخوابد. بعد از ظهر می توانست به زبان یونانی تا آن جا که همسرش آموخته بود با وی حرف بزند و وظایف شوهری را نیز انجام دهد و برود و به کارهای خود برسد.

خانم بیچه نداشت. این چیزها زیاد پنهان نمی ماند. کسانی که اسکندر را از کودکی در مقدونیه می شناختند، می گفتند او هرگز دارای فرزند نشده است. ولی زود به این گفته می افزودند که او علاقه ای هم به زنان نداشته است.

بی شک خورشاونندان خانم با کمال اشتیاق انتظار شنیدن خبر بارداری او را داشتند، ولی هیچ کس دیگری چنین شوقی نشان نمی داد. مقدونیان هنوز سغدیان را دوست نداشتند؛ آنان را شجاع، ولی بی رحم و خیانتکار یافته بودند. این حقیقت داشت که اسکندر اینک با نیمی از اشراف سغدی خورشاونند شده و آن استان نیز آرامش یافته بود. ولی سربازان که نمی خواستند هیچ وارث سغدی در آینده به فرزندانشان فرمانروایی کنند، امیدوار بودند که خانم نازا باشد.

به هر صورت، هنوز سربازان اسکندر از او پیروی می کردند. او مانند یک ستاره دنباله دار، آنان را به وسیله روشنایی و آتش خویش به دنبال خود می کشاند. از این گذشته، او رئیس خانواده ایشان بود. آنان می توانستند نزد او بیایند مثل این که در زادگاه خویش به نزد رئیس قبیله خود می رفتند. نیمی از اشتغالات اسکندر مربوط به گرفتاری های آنان بود. کسانی که پا به پای او پیکار کرده بودند، مقدونیان، یونانیان مزدور، مردم تراکیه که به گونه وحشیانه ای صورت های خود را رنگ می کردند، همه در باره سرباز یخ زده ای که اسکندر او را گرفت و روی صندلی خود کنار آتش نشاند و از سرما نجات داد، حکایاتی می دانستند بالاتر از همه این که سردارشان تا آن زمان در هیچ جا شکست نخورده بود.

اما من، غصه ای که داشتم، رفته رفته برطرف می شد. این راست بود که او پس از زناشویی گرفتاری حرمسرا را هم به سایر گرفتاری های خود افزوده بود و دیگر کم تر به دوستان خود می رسید، ولی کم کم به این وضع خو گرفته بودم. از سوی دیگر خانم او را خسته می کرد و به ستوه می آورد.

من این را دریافته بودم؛ اگر چه او خود هرگز حرفی در این باره نمی زد. او در حقیقت کار دو مرد را انجام می داد، کار یک پادشاه و کار یک سردار را. از این گذشته، اغلب کار یک سرباز جنگجو را نیز برعهده می گرفت. من همیشه به همان مدت کمی که از مصاحبت وی برخوردار می شدم قناعت می کردم. شب که به خوابگاه می آمد آن قدر خسته بود که پس از چند دقیقه صحبت با من به بستر می رفت و من هم زود اجازه مرخصی می گرفتم و به اتاق خود می رفتم که مزاحم خواب او نباشم. فکر نمی کنم که در چادر حرمسرا او بدین سادگی می توانست استراحت کند. شاید کتکی که به خانم زد، امیدهای دروغینی ایجاد کرده بود.

به هر صورت، رفته رفته دیدار او و همسرش کاهش می یافت و هنگامی هم که مجبور می شد احوال خانم را بپرسد، زیاد در حرمسرا نمی ماند و زود بیرون می آمد.

فیلوستراتوس صندوقی از کتاب های جدید داشت که تازه از آفیسوس رسیده بود. برای سفارش کتاب و حمل آن ها پول زیاد نداشت تا وقتی که من از اسکندر درخواست کردم تحفه خوبی به او بدهد. با شوقی کودکانه بسته کتاب ها را باز کرد و گفت حالا دیگر ما می توانیم اشعار یونانی بخوانیم.

شعر یونانی نسبت به شعر پارسی شگفت انگیز می نمود. زبانی داشت با واژه های کم تر ولی شکل و فرم دشوار. اما رفته رفته گنجینه ای از معانی را تحویل خواننده می داد. نخستین بار که من ورود هیپولیت^۱ را خواندم که

۱. Hippolyte: در اساطیر یونان، بر اثر وصلت نزه (Thesee)، قهرمان معروف، با ملایبه (Melanippe)، که از آمازون ها بود، پسری به دنیا آمد به نام هیپولیت که از میان همه خدایان به آرتمیس احترام مخصوصی می گذاشت و آفرودیت را تحقیر می کرد. آفرودیت برای این که به شدت وی را تنبیه کند محبت وی را در دل فدر (Phedere) همسر دوم نزه جای داد، قدر تسلیم وی شد ولی هیپولیت از انجام خواهش وی امتناع ورزید. فدر از ترس این که میباید این ماجرا را بر نزه فاش کند، لباس خود را پاره کرد، در اتاق خود را شکست و ادعا کرد که هیپولیت ←

گل‌های کوهی خود را به آن الهه پاک، که تنها خود می‌توانست وی را ببیند، تقدیم می‌کرد، دیدگانم تر شد. فیلوتاس به گونه‌ای ناپسند، روی دستم دست کشید. تصور می‌کرد که من برای زندگی گذشته خود گریه می‌کنم. کسی چه می‌دانست؟ شاید برای زندگی همان ایام خود نیز می‌گریستم.

همه اندیشه‌هایم مصرف مطالعه آثار اوری‌پید نمی‌شد. در چادر بعدی نیز کالیستن به افسران اشراف‌زاده درس می‌داد. هر وقت از آنجا می‌گذاشتم صدای وی را می‌شنیدم.

یک روز از ایسمنیوس پرسیدم که در باره درس‌های کالیستن چه فکر می‌کنند. خندید و گفت: «من سه ماه است که بر سر درس او حاضر نشده‌ام. درس‌های او حالم را به هم زده است.»

«راست می‌گویی؟ در مدتی که تو را نمی‌دیدم خیال می‌کردم مشغول انجام وظیفه هستی. خیال می‌کنی او گزارش غیبت تو را نداده؟ ممکن است تنبیه شوی.»

«اوه، برعکس، او خوشوقت است که از چنگ من خلاص شده؛ فکر می‌کند کودن‌تر از آنم که استعداد فلسفه داشته باشم. نخست که در مکتب او حاضر می‌شدیم مطالب سودمندی می‌آموختیم، ولی حالا دیگر آنچه از او می‌شنویم عقاید خود اوست که آن‌ها را هم به قدر کفایت شنیده‌ایم.»

خیلی کودن، یا خیلی وفادار؟ آری شاید غیبت او را کالیستن غنیمت می‌شمرد. در مقایسه با من، که در شوش خدمت کرده بودم، او ساده و بی‌پرده بود. اگر چیزی می‌شنید که برخلاف میلش بود، زود گوش خود را می‌گرفت و بی‌کار خود می‌رفت، برخلاف من که می‌ایستادم و

فصد تجاوز به وی را داشته است. نزه به خشم آمد و چون نمی‌خواست خود پسر خود را بکشد، به پوزئیدون، خدای دریا، متوسل شد. پوزئیدون، یک گول دریایی را مأمور کشتن او کرد. گول نیز او را کشت. قدر که از نتیجه کار خود آگاهی یافت خود را به دار آویخت (خلاصه از فرهنگ اساطیر یونان و روم) یکی از آثار معروف اوری‌پید، شاعر تراژدی گوی آتنی، هیبولیت ناچار است که عبارت بالا از آن گرفته شده است. - م.

گوش می‌دادم.

در این هنگام دیگر زبان یونانی را به اندازه‌ای فصیح حرف می‌زدم که اسکندر به من توصیه می‌کرد مواظب باشم که لهجه پارسی خود را از دست ندهم چون به پارسی حرف زدن با من علاقه داشت. ولی هر وقت که به کالیستن می‌رسیدم از تکلم به زبان یونانی خودداری می‌کردم. چون می‌پنداشت که من این زبان را نمی‌دانم و خرسند بود از این که یک بربر جوان نمی‌تواند به زبان نسل برگزیده زئوس تسلط یابد. تصور نمی‌کنم هرگز این فکر به سرش راه یافته بود که اسکندر با من به یونانی گفتگو می‌کند.

من در واقع چندان ارزشی نداشتم که مورد توجه واقع شوم. در مقایسه با آن زن سفدی، قصه من که یک پسر ایرانی بودم دیگر برای کسی تازگی نداشت و خشم کسی را بر نمی‌انگیخت.

از وقتی که اسکندر با رکسانه زناشویی کرد، ترش‌رویی کالیستن افزایش یافت. در آن جشن عروسی به بهانه بیماری حاضر نشد، اگرچه روز بعد به همه جا سر می‌کشید. برای ترضیه خاطر وی، اسکندر حتی از او خواست که در جشن حضور یابد و برای شام نماند، ولی او باز همان عذر را آورد. خیلی کم بودند کسانی که او را به جایی دعوت می‌کردند. مصاحب بدقلقی بود و حضورش لطف مجلس را از میان می‌برد. می‌گویند سقراط پیر، اهل حال بوده و مایه گرمی هر محفل می‌شده. اگر در آن زمان می‌دانستم که کالیستن نقش یک فیلسوف جدید آتنی را می‌خواهد بازی کند و بر زبان یونانی احاطه بیش‌تری داشتم، شاید حدس می‌زدم که چرا می‌خواهد این کار را بکند. در آن اوقات با این که نمی‌دانستم منظورش چیست؛ می‌دیدم که مواظب من است. هر وقت که من از دم کلاس درس وارد می‌شدم، بیهوده وقت می‌گذراند و حرفی نمی‌زد یا به بهانه‌ای لحن صدا و موضوع صحبت خود را تغییر می‌داد.

بهار فراز سیده بود. گل‌های سپیدی که بوی یاسمن می‌دادند، بر بوته‌های کنار جاده‌ها می‌شکفتند. زنبق‌ها در کنار جوی‌ها می‌رویدند، ولی هنوز باد سرد در دره‌ها زوزه می‌کشید. با این وصف، در شب‌های سرد، اسکندر پتوی زیاد روی خود نمی‌انداخت و می‌گفت این گونه کارها آدمی را نازپرورده یار می‌آورد. ولی اگر من پوشش بیش‌تری به کار می‌بردم اعتراضی نمی‌کرد.

یک بار از او پرسیدم: «اسکندر، هارمودیوس^۱ و آریستوگیتون^۲ چه کسانی بودند؟»

جواب داد: «دو دوستدار معروف آتنی بودند. تو باید پیکره‌های آن دو را در ایوان کاخ شوش دیده باشی. خشایارشا، این دو پیکره را از آتن برد.»

«آن مرد و آن جوان که خنجر به دست دارند؟»

«بله. سرگذشت آن‌ها در تاریخ تو سیدید^۳ آمده، چه اهمیتی دارد؟»

«می‌خواستم بینم آن خنجرها را برای چه در دست گرفته‌اند.»

«برای کشتن هیپاس^۴ بیدادگر؛ اگرچه هرگز این کار را نکردند. تنها به برادرش دست یافتند. این کار هم به بیدادگری هیپاس افزود. ولی آن دو با کمال افتخار جان سپردند و فداکاری ایشان سرمشق آتیان شد. من آن دو پیکره را یک روز به آتن برمی‌گردانم. این دو مجسمه خیلی قدیمی هستند.»

دیروقت بود و او چند لحظه دیگر به خواب می‌رفت. گفتم: «اسکندر، شنیدم کالیستن به افسران جوان می‌گوید کشتن آن بیدادگر کار شرافتمندانه‌ای بوده است.»

1. Harmodios

2. Aristogeiton

3. Thucydides (۲۶۰-۲۵۹ ق.م.) مورخ یونانی جنگ‌های پلوپونز که حوادث آن جنگ را با دقت نقل کرده است. (اعلام فرهنگ معین)

4. Hippias

«او گفته؟ ولی تو سیدید عقیده دارد که این در آتن یک غلط مشهور است. یک سرود قدیمی هست که من هم آن را شنیده‌ام. سرودی در باره این‌که چگونه آنان شهر را آزاد کردند.»

نگفتم که «کالیستن به لحن دیگری صحبت می‌کرد.» چون در اکباتان شاهد توطئه‌ای بوده و آن را نوعی احساس کرده بودم که اکنون نیز همان احساس را داشتم. ولی، اگرچه من یونانی حرف می‌زدم، هنوز دقیق آن را فرانگرفته بودم.

اسکندر به شوخی و خنده گفت: «اما او را نکش؛ چون اگر کالیستن را بکشی، ارسطو هرگز مرا نخواهد بخشید.» نسیم سردی به درون اتاق وزید و او، که کار سه تن را یکنه در آن روز انجام داده بود، پتو را به روی خود کشید و به خواب رفت.

دو هفته بعد که سر اسکندر را شانه می‌کردم تا برای صرف شام برود به او گفتم که کالیستن هر مولائوس^۱ را به مصاحبت خود برگزیده و بیرون از کلاس درس همیشه با اوست. گفت دوستی و رفاقت معلم و شاگرد نمی‌شناسد.

«ولی این تنها دوستی نیست. سوستراتوس^۲ هم با هر مولائوس دوست است. من مواظب کالیستن بوده‌ام و او اهمیتی نمی‌دهد. گاهی سوستراتوس نیز در آن جاست.»

«عجب! که این‌طور؟ گاهی به حیرت افتاده‌ام که این‌ها چرا مراعات آداب نزاکت را نمی‌کنند. هرچه هست باید زیر سر کالیستن باشد. او هرگز تفاوت میان فروتنی و فرومایگی را دریافته است. چقدر این مرد خسته‌کننده است باید به خاطر داشته باشی که او اهل جنوب یونان است. مردم آن نواحی شش نسل به خود بالیده‌اند که هیچ آقا بالاسری

1. Hermolaos

2. Sostratos: این نام در تاریخ ایران باستان «سوسترات» (Sostrate) آمده است. ۳-

نداشته‌اند. همین بی‌رهبری نیمی از بزرگ‌ترین مردانشان را به هلاکت رسانده است. خشایارشا تا آتیکا^۱ پیش رفت تنها برای این‌که آنان نمی‌خواستند از رهبری پیروی کنند. به همین دلیل است که پدرم، اگر می‌خواست، می‌توانست آتن را بگیرد و تاراج کند و آخر هم من آن‌جا را تسخیر کردم. ولی میان خشایارشا و ماسه نسل فاصله است. در این مدت باز غرور و غیرتشان برانگیخته شده. به راستی هم مردان بزرگی بودند و آتن نیز حکم قلب آن سرزمین را داشت. من تنها یک بار در آن‌جا بودم، ولی می‌دانم که آنان هنوز همان غرور و سربلندی را حس می‌کنند.»

«اسکندر، مگر شما وقتی که در سفر هستید، هیچ وقت سر خود را شانه نمی‌کنید؟ موهای شما چنان به هم ریخته که زیرش پر از پیچ و خم و گره است. این‌ها اسباب زحمت شما می‌شود. راستی اگر کالیستن از آقا بالاسریا رهبر بدش می‌آید، چرا همراه شما آمد؟»

«زیرا پدر من شهرکی را که زادگاه ارسطو بود به پاداش تعلیمی که به من می‌داد، از نو ساخت. این شهرک، وقتی من هنوز دوره کودکی را می‌گذراندم، ضمن جنگ‌های تراکیه آتش گرفته و تبدیل به خاکستر شده بود. آری، اولیتوس^۲ که کالیستن اهل آن جاست چنین وضعی داشت. او خیال می‌کند که وجودش به اندازه وجود ارسطو ارزش دارد، اگرچه هرگز این را بر زبان نیاورده است. اما ارسطو او را از این جهت همراه من فرستاد که مرا یونانی نگه دارد و نگذارد که آداب و رسوم یونانی را فراموش کنم. این علت حقیقی فرستادن اوست.»

شانه کردن سرش به پایان رسیده بود ولی من با موهایش همچنان بازی می‌کردم که او به سخنان خویش ادامه دهد.

۱. Attica: با آتیک، قسمتی از سرزمین یونان، در شمال شرقی پلوپونز، روبروی جزیره اویه که حاکم نشین آن شهر آتن بود. (اعلام فرهنگ معین)

2. Olynthos

«اوخوس، یا به قول شما، داریوش دوم، بهترین دوست خود را با شکنجه کشت. این مرد کسی بود که داریوش پیشش درس می‌خواند. ارسطو در مقدونیه بود که خبر وحشیگری اوخوس را شنید و به من گفت: هرگز فراموش مکن که با یونانیان مانند آدمیان رفتار کنی و با بربریان مانند گله‌های گاو و گوسفندی که برای استفاده آدمیان آفریده شده‌اند. در این هنگام دست خود را به روی شانه من نهاد و به سخنان خود ادامه داد.

«مغز بزرگی بود ولی چنین مغزی هرگز تا این‌جا مرا همراهی نکرد. به او نامه می‌نویسم. هرگاه که شهری را بنا می‌کنم به او خبر می‌دهم چون او فوت و فن کشورداری و قانون را به من آموخت، ولی من او را ناامید کردم. او نمی‌فهمد که چرا برای مردم باکتری و تراکیه، که اوضاعشان را بهم ریخته‌ام، و مقدونیانی که از کار برکنارشان کرده‌ام و یک مشت یونانیان بی‌زمین، من باید تنها یک ساخلو و یک دستورالعمل بگذارم نه یک حکومت مشروطه با قانون اساسی. در شهرهای یونانی آسیا من می‌توانم حکومت‌های دموکراسی برقرار کنم. در آن نواحی این طرز حکومت قابل درک است. به هر صورت، قبل از همه، شخص باید انصاف داشته باشد. ارسطو انصافاً به گردن من حق دارد. هنوز برای او هدایایی می‌فرستم. دینی که نسبت به او دارم هرگز از یاد نمی‌برم. حتی با کالیستن، کجدار و مریز می‌کنم، اگرچه هرگز نخواهد دانست که مدارا با او چقدر برای من گران تمام می‌شود.»

گفتم: «سرور من، امیدوارم که او دیگر برای شما گران‌تر از این تمام نشود. وقت آن رسیده که موی خود را کوتاه کنید.» او هرگز نمی‌گذاشت که مویش را به طرف بالا شانه کنم و زلف پرچین و شکن خود را، مثل یال شیر، نامنظم به سوی پایین فرود می‌آورد. ولی سرموهای خود را می‌چید که شکل آن حفظ شود. در آن روزهای اول، من از پارچه‌ای که آرایشگر به دور گردن او بسته بود، قدری از موهای او را کش رفتم. آن را تا امروز در

یک صندوقچه طلای کوچک نگه داشته‌ام. هنوز مانند طلا روشنی دارد. دیگر حرفی نتردم، چون اگر با پرحرفی خود مایه ملال خاطر او می‌شدم، دیگر به حرفم گوش نمی‌داد. در طی روزهایی که بیشتر تر به حرمسرا می‌رفت، صبر و حوصله‌اش کم‌تر می‌شد.

با فرارسیدن بهار ما اردوی خود را به سوی تپه‌هایی حرکت دادیم که در کنار رودخانه متلاطمی قرار داشت و جنگلی از سروهای کهنسال آن را پوشانده بود. حتی در نیمروز، آفتاب که از خلال سایه سروها می‌تابید حرارت زیاد نداشت. گل‌های شقایق در آن جا می‌روید. سنگ‌ها در آب زلال نهر، مانند برنز صیقلی شده به نظر می‌رسیدند. بوی درختان سرو آزاد از بوی ادویه عربی خوش‌تر بود. برگ این درختان که فرو ریخته بود در زیر پا مانند قالیچه‌های حرمسرا نرم بود. جایی بود برای شادی و خوشگذرانی.

اگرچه آن جنگل برای سوارکاری مانند بهشتی بود و همه را به ورزش و تفریح و ا می‌داشت، من هنوز فرصت می‌یافتم که به دروس یونانی خود برسم و مواظب کالیستن و شاگردان مورد علاقه‌اش باشم.

البته او همه شاگردان خویش را در یک جلسه جمع نمی‌کرد چون برخی از آن‌ها کشیک داشتند و افراد کشیک شب نیز ناچار بودند که روز بخوابند. همه مأمور و موظف بودند که در ساعات مقرر کشیک بدهند. گرچه در صورتی که می‌خواستند وقت کشیک خود را عوض کنند، اسکندر سخت نمی‌گرفت. به هرمولائوس و سوستراتوس اجازه داده شده بود که با هم در یک زمان کشیک بدهند. همیشه هنگامی که آن دو با هم کشیک می‌دادند، کالیستن ناراحت می‌شد.

از وقتی که مقیم مصر شده و کتاب‌های بیش‌تری خوانده‌ام، اغلب به فکر او می‌افتم. او خود را یک فیلسوف یونانی می‌پنداشت. او می‌دانست، چنان که من اکنون می‌دانم که نه سقراط و نه افلاطون، هرگز حاضر

نمی‌شدند در برابر کسی به خاک بیفتند و سجده کنند. ولی اسکندر اگر به یونان بازمی‌گشت هرگز از چنان افرادی چنین توقعی نداشت چنان که از ارسطو نیز متوقع نبود. سرور من برای بزرگی روح احترام قائل می‌شد همان‌طور که بعد این احترام را در هندوستان نشان داد. ولی او به کالیستن که نخست وی را تحسین و بعد توهین کرده بود، احترام نمی‌گذاشت. چرا می‌بایست احترام گذاشته باشد؟ همیشه کسانی هستند که بزرگی و عظمت مردان را با معیار خاص خود می‌سنجند و از آن نفرت دارند نه به خاطر بزرگی آنان بلکه به خاطر کوچکی خودشان. این گونه اشخاص حتی به مردگان نیز رشک می‌برند.

تا این جا را اسکندر می‌دانست، ولی چون زیاد در بند این مسائل نبود، نمی‌فهمید که چنین کسانی می‌توانند رشک فرو خفته دیگران را نیز برانگیزند و کسانی را که از آشکار ساختن رشک خود شرم دارند چنان تحریک کنند که احترامشان نسبت به عظمت شخص، تبدیل به نفرت شود. خود کالیستن هم این موضوع را نمی‌فهمید. خودبینی چنین احساسی تولید می‌کند و خودبینی هم روی آن را می‌پوشاند.

آیا او می‌دانست که همانند پیروان خویش نیست و تقریباً ضد ایشان است؟ او به عقب می‌نگریست و یونان بزرگ‌تری را می‌دید که مدت‌ها قبل از میان رفته بود و در نظر آن جوانان مقدونی، یونان، فقط یک نام بود. اما او این حقیقت را نادیده می‌گرفت و برای مخالفت و ستیزه‌جویی سرمشق تازه‌ای شده بود.

یقیناً هرمولائوس و سوستراتوس، هر دو، چنان احساسی را اظهار می‌کردند و دیگران را نیز تحت تأثیر قرار می‌دادند. اسکندر به این موضوع توجه زیرا یک امتیاز جوانان نجیبزاده این بود که مستقیماً تحت نظر خود او خدمت می‌کردند و هیچ کس دیگر جز خود او نمی‌توانست آنان را تنبیه کند. سوستراتوس مورد مؤاخذه قرار گرفته و به

نگهبانی اضافی جرمه شده بود؛ این برای هر مولائوس هشداری به شمار می‌رفت.

آنان به پایان دوره خدمت خود رسیده بودند و با ورود دسته تازه‌ای از جوانان اشرافزاده مقدونی، آزاد می‌شدند. آنان جوانانی نبودند که ناشیگری در امور نظامی مایه تنبیه ایشان شود، بلکه مردانی بودند که به علت بی‌انضباطی یا عدم اطاعت تویخ می‌شدند. موقع بسیار حساسی بود. اسکندر وقتی هدیه‌ای به من داد، گفت: «ولی این فقط برای توست، نه برای آن احمق‌ها، که به زودی حسابشان را خواهم رسید.»

وضع بدین منوال بود تا او به عزم شکار به کوهستان رفت. شکار را دوست داشتم؛ اگرچه هرگز به ریختن خون حیوانات، زیاد علاقه‌مند نبودم. تاخت و تاز در کوره‌راه‌های کوهستان، استنشاق هوای تپه‌های مرتفع، تماشای جست و خیز و نخجیربایی تازیان و عوعو و کمین کردن آن‌ها در کنار پناهگاه به انتظار بیرون آمدن شکار و دوره کردن و گرفتن او، همه برایم جالب و نشاط آور بود. این بار در نخجیرگاه از جای پنجه‌های پا و فضله‌هایی که در اطراف وجود داشت تشخیص دادیم که از یک سوراخ یا لابلائی بوته‌ها یک گراز بیرون خواهد جست.

یک سوی رشته کوه، برهنه ولی سوی دیگر پوشیده از بوته و بیشه و حفره بود. در یک سایه ژرف، پر از گل‌های لگدکوب شده، نزدیک حفره‌ای تازیان بوی گراز شنیدند و به عوعو پرداختند. اسکندر اسب خود را به یک افسر جوان داد و سایر همراهان وی نیز از اسب پیاده شدند. من هم پیاده شدم اگرچه خیلی از گراز می‌ترسیدم. گراز می‌تواند شما را به زمین بزند و با دندان خود شکمتان را پاره کند. من اگر می‌خواستم با نیزه هم به گراز حمله کنم، نمی‌توانستم این کار را تا پیروزی نهایی ادامه دهم. خوب، فکر کردم اگر هم به چنگ گراز افتادم و کشته شدم، اسکندر همین محبتی را که اکنون نسبت به من حس می‌کند تا پایان عمر حس خواهد

کرد. ضمناً ترسو شناخته نشده‌ام.

مردان، دو پا را باز و دو زانو را قدری خم کرده، نیزه به دست استوار ایستاده بودند تا اگر گراز خواست با حمله به ایشان راهی برای خود باز کند، با نیزه کارش را بسازند. تازیان به پناهگاه گراز هجوم برده و افسران جوان نیز نزدیک اسکندر ایستاده بودند. این در مقدونیه نیز مرسوم بود. ناگهان درنده‌ای سیاه رنگ، با غرش و زوزه‌های خشم‌آمیز، از پناهگاه بیرون جست. پردیکاس حیوانی را کشته بود و مورد تحسین قرار گرفت. سگ‌های تازی هنوز در درون پناهگاه سرگرم جنب و جوش بودند. حیوانی که می‌غرید و زوزه می‌کشید، به سوی اسکندر آمد و او مانند یک پسر بچه با شوق لبخند زد. من هم، که از شدت ترس دو ردیف دندانم به هم چفت شده بود، به زور لبخندی زدم.

این یک یوز بود که با دندان‌های تیز پیش می‌آمد، در پشت او گرازی بزرگ، قدری بر کنار از دیدگاه اسکندر، کمین کرده بود. بر حمله‌کنندگان به پناهگاه خود می‌نگریست و می‌خواست یکی از آن دشمنان را برای قربانی کردن برگزیند. اسکندر که متوجه گراز شد به چابکی قدم در پیش گذاشت تا حیوان را قبل از آن‌که به یکی از افسران جوان حمله برد، از پا درآورد. ولی در لحظه‌ای که گراز از کمین برجست، هر مولائوس، با نیزه خود بر او زخمی زد.

شکاری را که اسکندر می‌خواست بزند، او زده بود و این یک گستاخی بی‌سابقه شمرده می‌شد. همیشه در نخجیرگاه، وقتی پای صید حیوانی در میان بود، اسکندر می‌توانست هدف قرار دادن او را به هر یک از دوستان خود، که دلش می‌خواست، واگذارد، یا خود، او را صید کند. ولی این افسران جوان در آن جا تنها از این جهت حضور داشتند که ملازم اسکندر باشند، همچنان که در جنگ بودند، نه این‌که بی‌اجازه‌اش بر او پیشدستی کنند.

گراز بد طوری زخمی شده بود و وحشیانه می جنگید. اسکندر شخصاً از جای جنید و به افسران نیز اشاره کرد که برای دفع آن خطر به یاری پردازند. وقتی درنده خشمگین و هراس انگیز را به زحمت هلاک کردند، اسکندر هرمولائوس را فراخواند. افسر جوان، با غرور و گردنکشی پیش آمد و چشمان او به چشمان اسکندر افتاد. در چشم اسکندر بارها نشانه ناخرسندی دیده بود ولی این بار علامت خشم نیز از آن آشکار بود. رنگش پرید. این بار قیافه اسکندر چنان نبود که بتواند آن را فراموش کند. «برگرد به اردوگاه؛ اسب خود را تحویل بده؛ برو به اتاق خود؛ همان جا بمان تا به دنیالت بفرستم.»

همه شگفتی زده و خاموش ماندند. «اسب خود را تحویل بده» معنی اش این بود که او دیگر جزو سواره نظام نیست. و این برای یک افسر اشرافزاده بزرگترین و بدترین خواری شمرده می شد. تنها یک چیز بدتر از آن بود.

اسکندر به بیسه دیگری رفت و شکار ادامه یافت. فکر می کنم که این بار گوزنی را زدیم؛ بعد برگشتیم. او هرگز دوست نداشت که کاری را به تعویق اندازد.

آن روز بعد از ظهر همه افسران جوان را سان دید. چون می خواست همه نگهبانان را با هم ببیند، شمار آنان نیز بسیار بود. به آنان گفت از خدمات کسانی که خوب انجام وظیفه کرده اند، آگاهی کافی دارد و چنین افسرانی لازم نیست که از هیچ چیز بترسند. برخی از آنان تن پروری و سهل انگاری می کردند این هم به آنان اخطار شده و نتیجه ای نبخشیده بود. سپس از گستاخی هرمولائوس، که وی را تحت الحفظ بدان جا آورده بودند، سخن گفت و از او پرسید که آن بی انضباطی را چگونه توجیه می کند.

به من گفته بودند که در مقدونیه هیچ جوانی به مرحله بلوغ نمی رسد

مگر وقتی که به تنهایی یک گراز را از پای درآورده باشد (در روزگار شاه فیلیپ چنین کسی را نه تنها بالغ، بلکه یک مرد می شمردند و اهل مردانگی می دانستند). نمی دانم هرمولائوس این مطلب را در ذهن داشت یا نه؟ یقیناً اسکندر چنین شرطی را به جوانان تحمیل نکرده بود. به هر صورت، هرمولائوس گفت: «به یاد آوردم که من هم یک مرد هستم.»

تصادفاً من هم به خاطر آوردم که کالیستن، ضمن اندرز به شاگردان خویش، ناگهان لحن خویش را تغییر می داد و می گفت به یاد داشته باشید که شما دیگر برای خود مردانی هستید. نمی دانم اسکندر حدس زد که هرمولائوس حرف چه کسی را بازگو کرده یا نه؟ فقط گفت: «بسیار خوب، پس شایستگی داری که مانند یک مرد کیفر بینی. فردا سپیده دم بیست ضربه تازیانه خواهی خورد. تمام افراد گارد نگهبان هم برای تماشا حضور خواهند داشت. همه مرخصند.»

در دل گفتم اگر سوستراتوس دوستدار راستین هرمولائوس باشد، این تنبیه برای او بیش تر عذاب خواهد داشت. خوب، یقیناً او نباید دوست خود را بدان گستاخی برانگیخته باشد. چون او بزرگ تر بود و از مقررات انضباطی بیش تر آگاهی داشت.

باری، چون زمانی خود شاهد زخم ها و دردهای پیکر کسی بودم که دوستش داشتم، می دانستم که در این قبیل موارد جز افسوس خوردن کار دیگری از شخص بر نمی آید.

در روزگار فرمانروایی اسکندر، این نخستین بار بود که یک افسر اشرافزاده تازیانه می خورد. او این تنبیه دردناک را بسیار خوب تحمل کرد. ضربات تازیانه چنان شدید نبود که پوست و گوشت او را بکند و استخوان او را نمودار سازد به گونه ای که من در شوش دیده بودم؛ ولی او را زخمی کرد و به جرأت می توانم بگویم او نمی دانست که شلاق ممکن بود بلایی بدتر از آن هم به سرش بیاورد. جای خراش هایی را بر تنش باقی

می گذاشت که هرگاه به منظور ورزش برهنه می شد برایش مایه خواری و شرمندگی بود. یک ایرانی می توانست چنان خراش هایی را از دیدگان پنهان کند چون رسم ایرانیان نیست که برای ورزش سراپا برهنه شوند.

دیدم کالیستن دست خود را روی شانه سوستراتوس گذارد که نشانه مهربانی بود، ولی سوستراتوس که دیدگانش تنها به تازیانه خوردن یک دوست عزیز می نگریست، نمی توانست چهره ای را که در پشت سرش بود، ببیند. در این چهره اثری از لذت دیده می شد، نه این که از درد ضربات تازیانه لذت ببرد، نه، تنها از این جهت خوشحال بود که می دید کار بر وفق مراد او پیش می رود.

فکر کردم که خوب، اگر او امیدوار است که این کار سربازان را به مخالفت با اسکندر وا می دارد، احمق است. سربازان معنی انضباط را می فهمند. دیدم ارزش ندارد که این موضوع را در پیش اسکندر بر زبان بیاورم، مخصوصاً از این جهت که پس از آن رویداد به نظر می رسید که وضع بهتر شده است. گاهی هم که استراق سمع می کردم و از بیرون کلاس به درس های کالیستن گوش می دادم، متوجه می شدم که دیگر حرف های او، و حتی لحن او نیز، غیر عادی نیست. شاید از این که شاگرد خویش را تحریک کرد و دچار آن خواری ساخت، پشیمان شده بود. هر مولائوس، پس از پوست انداختن و بهبود یافتن زخم ها و خراش هایی که داشت بر سر کار برگشت و رفتار خود را اصلاح کرد. سوستراتوس نیز همین طور.

مقارن همین اوقات بود که آن پیشگوی شامی پیرامون اسکندر پرسه می زد.

این زن کوچک اندام و گندمگون و میانسال در جامه فرسوده ای که با رشته های طلا چند قسمت از آن بخیه خورده و مهره های زرق و برق داری نیز بدان دوخته شده بود، ماه ها می گذشت که اردو را تعقیب می کرد. رسم

و روشی داشت که همه بدان آشنا شده بودند. در اطراف می گشت تا به مردی برمی خورد و او را به سوی خود می خواند و به او وعده می داد که در برابر گرده ای نان یا سکه ای نقره، او را خوشبخت خواهد کرد. نخست همه به او خندیدند تا وقتی که دیدند از هر کس که چیزی گرفته به وعده خود وفا کرده است. او برای هر کسی پیشگویی نمی کرد. «اریاب» او می بایست مرد مورد نظر را به او نشان داده باشد. رفته رفته همه در باره او چنین می اندیشیدند که پیشگویی وی شگون دارد. از آن پس او دیگر هرگز گرسنه نمی ماند. با این وصف یک بار چند نفر قلتشن، مست و لایعقل به وی حمله بردند، او نخست وحشتزده شد ولی بعد به سردهسته آنان گفت: «تو درست سه روز پس از این که ماه تمام رو به کاهش نهاد، در حدود ظهر خواهی مرد.» او همان روز در یک زد و خورد جان خود را از دست داد. از آن به بعد دیگر هیچ کس سر به سر او نگذاشت.

یک یا دوبار به اسکندر پیشنهاد کرد که به رایگان فالش را بگیرد و برایش خوشبختی بیاورد، ولی اسکندر، هر بار، خندید و تحفه ای به او بخشید و نایستاد که به سخنانش گوش دهد. اگر کسی پیروزی او را پیشگویی می کرد، می توانست خاطرش آسوده باشد که پیشگویی وی تحقق خواهد یافت چون اسکندر شکست ناپذیر می نمود. ولی بعد که اسکندر به یکی دو حرف او گوش داد و دید پیشگویی وی در باره مسائل جزئی هم درست درمی آید، دیگر از توجه به او غفلت نمی کرد و سخنانش را می شنید. زن با سکه های طلای اسکندر برای خود لباس نو و شیک و پر زرق و برقی خرید، ولی چون با همان لباس هم می خوابید زود آن را کثیف و فرسوده کرده و به صورت جامه کهنه پیشین درآورد.

من گاهی، بامداد، از راه عقب که یگراست به خوابگاه می رسید، وارد سراپرده اسکندر می شدم. (این راه پشتی را داریوش تهیه دیده بود که زنان را آرام از آن جا وارد خوابگاه وی کنند.) یک روز این زن را در آن جا

دیدم که چهار زانو بیرون در نشسته بود. به او گفتم: «اوه، مادر جان، تو تمام شب را در این جا نشسته‌ای؟ از قیافه‌ات پیداست.»
زن از جای خود برخاست و دو سکه طلائی را که از اسکندر گرفته و گوشواره کرده و به گوش‌های خود آویخته بود، تکان داد و به من (که در آن زمان یک سر و گردن قد کشیده بودم) گفت: «بله، پسر کوچکم. اربابم مرا به این جا فرستاد، اما اکنون می‌گویند که هنوز هنگام پیشگویی فرا نرسیده است.»

«اهمیتی ندارد، مادر، همین که وقتش فرارسید، می‌دانی که اسکندر به سخنانت گوش خواهد داد. حالا برو بخواب.»
در حدود یک ماه پس از شکار گراز پردیکاس برای اسکندر یک مهمانی داد.

مهمانی مفصلی بود. بهترین دوستان او و اسکندر با خانم‌های بلندپایه‌ای که رفیقه‌های ایشان بودند و شایستگی حضور در چنان مجلسی را داشتند، بر طبق رسم معمول یونان دعوت شده بودند. البته هیچ ایرانی دعوت نداشت. یک آقای شرافتمند ایرانی حاضر بود که بمیرد و هرگز رفیقه خود را به میان جمع نیاورد؛ حتی مقدونیانی که خانم‌هایی را ضمن فتح شهرها به دست آورده بودند، این خواری و ننگ را بدان‌ها روا نمی‌داشتند. اسکندر نمی‌خواست میان آنان نیز چنین رسمی معمول شود.

از شکاف دامنه چادر، که باز بود، من تائیس^۱، رفیقه بطلمیوس، را دیدم که گل‌های سرخ به سر زده و برای صرف شام، روی نیمکت ویژه بطلمیوس، در کنار اسکندر نشسته بود. این خانم، از دوره کودکی بطلمیوس، دوست و همبازی وی به شمار می‌رفت و پیش از آمدن

1. Thais

بطلمیوس به آسیا، رفیقه وی شد. در آن زمان کاملاً جوان بود و حد اعلای زیبایی را داشت. بطلمیوس او را تقریباً مانند همسر خود نگاه می‌داشت، ولی نه درست مانند یک همسر که بتواند همه جور به وی تحکم کند. چون خانم، مخصوصاً پس از شهرتی که در کورنت^۱ یافت، به چنان وضعی تن در نمی‌داد. اسکندر همیشه با او میانه خوبی داشت. این همان دختری بود که در پارس اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید واداشت.
اسکندر در آن شب لباسی یونانی پوشیده بود؛ جامه‌ای آبی رنگ که حاشیه‌ای طلائی داشت. حلقه دیهیمی از برگ‌های طلا بر سر نهاده بود که من گل‌های تازه‌ای نیز در میان آن برگ‌ها جای داده بودم. فکر کردم که اسکندر همیشه از مصاحبت من خوشوقت می‌شده است و اگر یقین داشت که هفستیون ناراحت نمی‌شود، شاید مرا نیز برای صرف شام در کنار خویش جای می‌داد. برای من، دیگر فراموش کردن کینه رکسانه آسان‌تر شده بود، ولی هفستیون را هرگز فراموش نمی‌کردم.

اسکندر به من سپرده بود که در بالا معطل نشوم. با این همه، من در سراپرده او وظایف جزئی خود را به کندی انجام می‌دادم و از ترک کردن مجلس ضیافت به گونه‌ای شگفت‌انگیز احساس جرم یا پشیمانی می‌کردم. می‌خواستم باز بدان جا برگردم ولی دیگر دیر بود.

در پیرامون سراپرده، نگهبانان شب کشیک می‌دادند. معمولاً شش تن بودند: هرمولائوس، سوستراتوس، آنتیکلس^۲، ایمنس^۳ و دو تن دیگر. آنتیکلس کشیک خود را تازه از نگهبان دیگری تحویل گرفته بود. من در مدخل عقب سراپرده ایستاده، در تاریکی شب سرگرم هواخوری بودم،

۱. Corinth: یکی از عالی‌ترین شهرهای قدیم یونان که مرکز تجارت و مایه رونق اقتصادی و منبع ثروت، همچنین محل پرستشگاه بزرگ آفرودیت، بود.

(از دایرة المعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

2. Antikles

3. Epimenes

صدای خفیفی از اردو می شنیدم. گاهی عوعوی سگی به گوش می رسید که بریتاس بود چون وقتی از چادر بیرون می آمدم او به خواب عمیق رفته بود؛ بانگ قهقهه نیز از مجلس مهمانی شنیده می شد، روشنایی چادر مهمانان از میان درختان سرو به بیرون می تابید.

دو زن از چادر بیرون می آمدند. همین که پایشان بر زمین، روی شاخ و برگ های سرو لغزید، جیغ و خنده مستانه را سر دادند. مشعلداران ایشان از میان درختان هدایتشان کردند. از چادر صدای نغمه جنگ شنیدند و آواز خوانی را آغاز کردند.

زیبایی شب و روشنی چادر و موسیقی به اندازه ای مجذوبم کرده بود که همچنان بر جای خود ماندم؛ نمی دانم تا چه مدت، ناگهان هرمولائوس را در کنار خود یافتم. به علت نرمی زمین صدای پایش را نشنیده بودم. گفت: «باگواس، هنوز تو در این جا معطلی؟ اسکندر گفت خیلی دیر خواهد آمد.» در گذشته او همیشه از اسکندر با پوزخند حرف می زد ولی اینک طرز صحبتش باب پسند بود. باز با خود اندیشیدم که در پی آن کیفر تا چه اندازه رفتارش بهبود یافته است.

داختم به او می گفتم می خواهم بروم بخوابم که دیدم مشعلی به من نزدیک می شود؛ مشعلی که راه اسکندر را روشن می کرد. پردیکاس و بطلمیوس و هفستیون او را به خوابگاه می رساندند. همه بر روی پای خود استوار بودند؛ هشیار به نظر می رسیدند و با هم می خندیدند.

خوشحال از این که تا آن هنگام بیدار مانده ام، می خواستم به درون چادر بروم که در پرتو مشعل، آن زن پیشگوی شامی را دیدم. تند جست و خیز می کرد و مثل یک جغد پیش می آمد. همین که به اسکندر رسید، لباس او را چسبید و به تاج گل وی دست برد که گل های برهم ریخته آن را درست کند. اسکندر گفت: «مادر، چه خبر است؟ من خوشبختی خود را امشب به دست آورده ام.»

زن با دو دست خود دوباره او را چسبید و گفت: «اوه، نه، پادشاه من، نه، ای پسر آتش، ارباب من تو را می بیند. خوشترین بخت را می بیند که نصیب تو خواهد شد. برگرد به مجلس جشن. تا سپیده دم در آن جا خوش باش. بهترین اقبال برای تو در آن جاست. عزیز من، برای تو در این جا هیچ چیز نیست، هیچ چیز!»

پردیکاس گفت: «می بینی؟ بیا برگرد و برای ما خوشبختی بیاورا» اسکندر، خنده زنان، نگاهی به ایشان انداخت و گفت: «خدایان اندرز خوبی می دهند. چه کسی حاضر است که، پیش از شروع مجدد، در رودخانه غوطه ای بزند؟»

هفستیون گفت: «آب، مانند برف، سرد است. عین آب رودخانه کیدنوس^۱ که خودت می دانی نزدیک بود تو را بکشد. بیا برویم و آواز بخوانیم.»

همه برگشتند جز بطلمیوس و لئوناتوس که بامداد روز بعد نوبت کشیک ایشان بود. ضمن بازگشت به چادر، افسران جوان را دیدم که از قرارگاه های خود دور شده، در گوشه ای گرد هم آمده اند و پیچ پیچ و غر و لند می کنند. با خود گفتم عجب انضباط شل و ولی! خوب، به من مربوط نیست. فعلاً بهترین کار من رفتن به بستر است.

با این وصف به بستر نرفتم. پس از سخنان آن زن پیشگو، شب حال و هوای دیگری پیدا کرده بود و به شب های دیگر شباهتی نداشت. از این حرف آن زن که گفت در این جا برای اسکندر خوشبختی وجود ندارد، خوشم نیامده بود. به درون سراپرده رفتم. افسران جوان چنان سر به هم آورده، نجوا می کردند و از وظیفه نگهبانی غافل مانده بودند که هر کسی

۱. Kydnos: (این نام در تاریخ ایران باستان «سیدنوس» (Sydnus) آمده است) رودی است در کیلیکیه که آبی بسیار سرد داشت و اسکندر عرق آلود در آن جست و بیمار شد.

(ر.ک. تاریخ ایران باستان، ص ۱۲۸۷)

می توانست وارد سرپرده اسکندر شود بی این که آنان از ورود او آگاهی یابند. با خود اندیشیدم که چنین افسران بی انضباطی هرگز نظامیان خوبی نخواهند شد.

در پای بستر، پریاس دراز افتاده بود و خرخر می کرد. این سگ، که گویا خواب دیده بود، ضمن تعقیب شکار خود، در خواب پنجه های خود را دراز می کرد و آهسته زوزه ای می کشید. ولی بی حرکت بود و در آن شب هرگز سر خود را برای من بلند نکرد. در دل گفتم حالا که حتی این سگ هم مواظب آقای خود نیست و همه از او غافل مانده اند، من مواظبت خواهم کرد، شاید بتوانم او را از هرگونه بدبختی احتمالی حفظ کنم. پتوی خود را لوله کردم و در گوشه ای نهادم که اگر اسکندر و یارانش از راه برسند به پای ایشان نخورد. بر کف اتاق که از شدت نرمی حکم تشک را داشت دراز کشیدم و دیدگان خویش را بستم.

با روشنایی روز برخاستم. اسکندر در آن جا بود و به نظر می رسید که چادر پر از جمعیت شده است. افسرانی که کشیک شبانه داشتند، همه در آن جا حضور داشتند. چرا؟ کشیک ایشان سحر به پایان رسیده بود. اسکندر با مهربانی به ایشان می گفت که از طرز انجام وظیفه ایشان به خوبی آگاه است و همه را شایسته پاداش می داند. آنگاه به هر کدام یک سکه طلا بخشید و مرخصشان کرد.

به نظر نمی رسید که شب زنده داری و بی خوابی در وضع وی تأثیری کرده باشد. خیلی هم خوب حرف زد. آخر او دیگر مثل سمرقند یا کرانه جیحون در میگساری افراط نمی کرد.

آخرین افسری که از سرپرده بیرون می رفت، سوستراتوس بود. تصادفاً نگاهش به من افتاد و از بودن من در آن جا یکه خورد. در دل گفتم تعجبی هم ندارد که به حیرت افتی. دیشب هیچ کدام متوجه سرپرده اسکندر نبودید که ببیند چه کسی در آن داخل می شود.

اسکندر وقتی لباس خویش را از تن به در می آورد، گفت: «تو می بایست در بستر باشی، مگر دیشب نخوابیده ای؟» گفتم: «می خواستم بینم از آن خوشبختی که زن پیشگو وعده داده بود، بهره مند شدید یا نه؟»

«بله. سرانجام اقبال من در همین جا بود. دیدی که نگهبانان شب چه کسانی بودند. همه افرادی که من از کارشان رضایت نداشتم. سحر آزاد شده بودند ولی وقتی من برگشتم، همه در پایگاه های خود کشیک می دادند. با این کار می خواستند وظیفه شناسی خود را نشان دهند. من هرگز با کسی که از گذشته خود پوزش خواسته، سختگیری نکرده ام. اگر من زودتر برمی گشتم، آنان چنین فرصتی نمی یافتند که عملاً پوزش خواهی خود را نشان دهند. باید به آن زن شامی چیزی بدهم. به هراکلس سوگند که خیلی خسته ام. نگذار امروز تا غروب هیچ کس به من نزدیک شود.»

من دست و رو را شستم و لباس عوض کردم و ابریقی پراز آب برداشتم و در آن ساعت که همه در اردو مشغول کارهای خود بودند به جنگل سری زدم و برگشتم که بینم کسی مزاحم اسکندر نشده باشد. او مانند مرده ها به خواب رفته بود و با کمال تعجب پریاس را نیز همچنان خفته یافتم. دستی به بینی او کشیدم و دیدم که خیلی سرد است.

از قسمت بیرونی سرپرده، صدایی به گوش می رسید که به نظر من خیلی بلند بود. محافظان ویژه اسکندر، بطلمیوس و لئوناتوس، با دو نفر روبرو بودند که خیلی قیل و قال می کردند. یکی از آن دو را شناختم و یکه خوردم. ایمنس، یکی از نگهبانان شب گذشته بود. چهره را در دو دست پنهان کرده بود و به نظر می رسید که گریه می کند. دیگری گفت: «آقایان او را ببخشید، دچار پریشانی زیاد شده است.» من که این را شنیدم پیش رفتم و به بطلمیوس گفتم که اسکندر خفته و سفارش کرده که سر و صدا راه

بیدارند و مزاحم خواب او نشوند.

بظلمیوس، خیلی مختصر، گفت: «این را می دانم. ولی من ناچار خواهم شد که او را بیدار کنم. واقعاً بخت با او یار بوده که زنده مانده. لئوناتوس، من می توانم این دو تن را به تو بسپارم؟»

موضوع چه بود؟ تا آن زمان هرگز شنیده نشده بود اسکندر را که تازه به خوابی عمیق فرو رفته، برخلاف دستوری که داده، از خواب بپراند. ولی بظلمیوس آن قدر احمق نبود که بیهوده دست به چنین کاری بزند. من بدون هیچ بهانه‌ای، دنبال او درون خوابگاه رفتم و فکر کردم که او حرفی نخواهد زد.

اسکندر به پشت خوابیده بود و آهسته خرناس می کشید. می بایست به خواب عمیقی رفته باشد که خرناس بکشد. بظلمیوس بالای سر او ایستاد و او را صدا کرد. پلک‌های چشم او جمع شد ولی حرکتی نکرد. بظلمیوس تکانش داد.

او بیدار شد، اما مثل کسی که از خواب مرگ بیدار شده باشد. دیدگانش همانند دیدگان نابینایان بود. آهی کشید و با زحمت بینایی خویش را به دست آورد و پرسید: «چه خیر است؟»

«اسکندر، بیداری؟ گوش بده، پای جان تو در میان است.»

«بله. بیدارم. بگو!»

«یک افسر جوان در این جاست؛ ایمنس را می گویم؛ دیشب نگرهبانی داشت. او می گوید همه توطئه کردند که تو را در خواب بکشند. اگر دیشب به بستر رفته بودی، نقشه خود را عملی می کردند.»

اسکندر سخت ابروان خویش را درهم کشید. آهسته برخاست و چشمان خویش را مالید. من حوله‌ای آوردم که آن را در آب سرد خیس کرده بودم. حوله را از من گرفت و چهره خود را پاک کرد. بی درنگ پرسید: «این که گریه می کند کیست؟»

«همان جوان است، می گوید تو امروز صبح در باره اش مهربانی کردی و به همین جهت از شرکت خود در آن توطئه شرمند شده است.»
اسکندر به روی آنان لبخند زده بود. ناگاه نخستین روزی را به یاد آوردم که او به روی من لبخند زد.

بظلمیوس گفت: «او موضوع را با کسی که دوست صمیمی وی بود در میان گذاشت. زیرا نمی دانست چه باید بکند چون همه با هم سوگند یاد کرده بودند. دوست او جزو ملازمان است. او زود برای وی چاره جویی کرد و موضوع را به برادر بزرگ ترش خبر داد تا او ترتیب کار را بدهد.»
«می فهمم. نام آن مرد را به من بگو. من خود را مدیون او می دانم. دیگران چه کسانی هستند؟ چه می خواستند بکنند؟»

«صبر کن، صبر کن تا دوباره نوبت کشیک آن‌ها شود. این جوان می گوید یک ماه تمام است که آن‌ها کاری کرده‌اند که همیشه با هم کشیک بدهند. به همین علت هم، سحر، با این که کشیکشان به پایان رسیده بود، باز هم این اطراف پرسه می زدند. پس از آن همه رحمت و معطلی، نتوانسته بودند خود را متقاعد کنند که نقشه آن‌ها به نتیجه نمی رسد.»
اسکندر با تأنی گفت: «بله، بله، می فهمم. آیا نام‌های دیگری هم هست؟»

«یکی یا دو تا. آن‌ها را نوشته‌ام. می خواهی از او بپرسی یا از من؟»
اسکندر که حوله را به چشم خود می مالید، درنگی کرد و گفت: «نه، همه را بازداشت کنید. من فردا به این کار رسیدگی خواهم کرد. نمی توانم در محاکمه یک مشت خائن یا چشمان خواب‌آلود شرکت کنم. ولی ایمنس را می بینم.» من یک زیرپوش تازه بر تن او کردم.
در قسمت بیرونی سراپرده، دو برادر در برابر اسکندر به زانو درآمدند. برادر بزرگ تر دست به سوی اسکندر دراز کرد. اسکندر گفت:

«نه، اوریلوخوس^۱ از من میخواه که جان برادرت را ببخشم.» مرد از شنیدن این حرف چهره اش به رنگ خاکستر درآمد. ولی اسکندر بی درنگ دنباله سخن خود را گرفت و گفت: «نه، اشتباه مکن، منظورم این بود که میل دارم، بدون درخواست تو، لذت بخشایش برادرت را درک کنم.» با این که هنوز نیمه بیدار بود نمی خواست دو برادر عذاب بکشند. از این رو، به اوریلوخوس گفت: «من بعد از تو سپاسگزاری خواهم کرد. فردا حضور هر دوی شما لازم خواهد بود، ولی خاطرتان آسوده باشد.» با دست خویش دست راست هر دو را فشرد و به روی هر یک لبخندی زد. می توانستم یقین کنم که هر دو از آن به بعد چنان فدایی اسکندر خواهند شد که حاضر خواهند بود به یک کلمه حرف که از دهان وی درآید جان خویش را قربانی کنند.

وقتی آن دو رفتند، اسکندر به بطلمیوس گفت: «به خویشاوندان نزدیک ایشان یک عفو عمومی بده، وگرنه همه به باکتریا خواهند گریخت. چرا آنان را اعدام کنیم. ما می دانیم همه این قضایا از کجا آب می خورد و دست چه کسی در کار است. بازداشتش کن و او را از دیگران جدا نگه دار.»

«منظورت هر مولائوس است.»

«منظورم کالیستن است. حالا دیگر وقتش رسیده. این کارها را برای

من می کنی؟... پس من به بستر خود برمی گردم.»

خیلی زود به خواب رفت. او با زندگی نزدیک به مرگ خوی گرفته بود. غروب بیدار شد، قدری آب نوشید و دستور داد از گروه «ملازمان» عده ای برای کشیک شب در نظر گرفته شوند. آن گاه دوباره تا سپیده دم خوابید. سپس در پی من فرستاد.

گفت: «تو به من هشدار دادی، مکرر در مکرر به من هشدار دادی. من فکر کردم...» دست خود را در دست من نهاد. البته او فکر کرده بود که من چون از یک دربار فاسد آمده ام، اگر بدگمانی زیاد نیز با خود آورده ام، تقصیری ندارم. گفت: «وقتی پی در پی به من هشدار می دادی فکر کردم که تو بیش از اندازه بدگمانی و نگرانی داری. شنیده ای که کالیستن اندیشه این توطئه را در سر آنان جای داده؟»

«این طور فکر می کنم. من از ایرانیانی بودم که دلم می خواست از این موضوع سردر آورم. بله.»

«مجدداً برایم تعریف کن. این عده مورد بازجویی قرار خواهند گرفت و من نمی خواهم موضوع به درازا بکشد. اگر سررشته ای در دستم باشد می توانم بازجویی را کوتاه کنم.»

اما من چنین میلی را احساس نکردم. ترحم پیشین من تبدیل به شراره هایی از آتش شده بود. آنچه در باره کیفر آنان می بایست کرده شود، اگر من مهارتش را داشتم، خود با کمال خوشوقتی انجام می دادم. ولی همچنان که اسکندر خواسته بود، آنچه را که به خاطر داشتم با حکایت آن دو دوست آتنی آغاز کردم و شرح دادم. گفت: «بله. من درسی را برای تو خواندم و خندیدم. تو از من پرسیدی که خنجرها برای چه بود؟»

«او همیشه در باره برخی از بیدادگران یونان سخن می گفت. من اسامی ایشان را به یاد ندارم. درسی... سیراکوس زندگی می کردند؟ و تسالی...»

«در تسالی او در بستر کشته شد، خوب، بگو.»

«بعد، پس از تشییع شدن هر مولائوس، موضوع متوقف ماند. او یا حساب جان خود را می کرد یا حساب عده ایشان را. نخست فکر کردم که او به اشتباه خود پی برده است. اکنون فکر می کنم که او افراد مورد نظر

۱. Thessaly: ناحیه ای در یونان شمالی.

۱. Eurylochos: این نام در تاریخ ایران باستان «اوری لوق» (Euryloque) آمده است. - م.

خود را برگزیده و خواسته آنان را از دیگران جدا نگه دارد. چند روز قبل، هنگامی که با اسب در پیشه گردش می‌کردم، او را با همه دستیارانش در آنجا دیدم. دو تن دیگر نیز به ایشان پیوسته بودند. در آن هنگام فکر کردم که او در آنجا خواص گیاهان را به ایشان تعلیم می‌دهد، همچنان که ارسطو به شما تعلیم می‌داد.»

«عجب! چرا بعد، من متوجه حرف تو نشدم؟ می‌دانی آن دو نفر دیگر

چه کسانی بودند؟»

همه را می‌شناختم و به او گفتم. او را از این جهت که آن قدر دیر به من توجه کرده، قابل سرزنش نمی‌پنداشتم. او را دوست داشتم و می‌دانستم که از بس خوش قلب است به سختی می‌تواند تصور کند که حتی بدخواه وی نقشه مرگش را کشیده باشد. به او یادآوری نکردم که مدت‌ها قبل دلم می‌خواست او خود را از شر آن مرد خلاص کرده باشد. به خاطر آوردم که او با آدمکشانی که انتظارش را می‌کشیدند چقدر با مهربانی سخن گفته و به آنان پاداش داده بود. اگر این ساده‌لوحی را به چشمش می‌کشیدم، غرورش جریحه‌دار می‌شد و اثری رویش می‌گذاشت، ژرف‌تر از اثری که متجسس او با پرتاب تخته سنگ‌ها بر شهر غزه گذاشته بود.

افسران جوانی را که در توطئه شرکت داشتند برای بازجویی از اردو گرفته و بازداشت کرده بودند. بطلمیوس، که یقین دارم در آنجا حضور داشته، در کتاب خود نوشته همه اعتراف کردند که کالیستن محرک ایشان بوده است.

بعد هنگامی که به پربتاس شیر می‌دادم اسکندر به من رسید. آخر توطئه‌گران چیزی بدان سگ خورانده و چنان بیمارش کرده بودند که میل به غذا نداشت. اسکندر همین که مرا دید گفت: «آن دو نفر دیگر همان کسانی بودند که تو به من معرفی کردی. از تو تشکر می‌کنم.» او سگ را که به زحمت پیش پای ارباب خویش برخواستہ بود، نوازش کرد و گفت:

«خوشحالم که حضور تو در محکمه لازم نشد چون تو رحیم‌تر از آنی که شاهد برخی از سختگیری‌ها باشی.»

گفتم: «رحیم؟ آنان می‌خواستند شما را در خواب بکشند. همه آن‌ها جرئت نداشتند که شما را برهنه و بیدار، تنها با یک شمشیر ببینند. انتظار دارید من در باره چنین نامردانی رحم داشته باشم؟ نه، سرور من، در چنین مواردی مرا رحیم نخواهید یافت.» دست خود را میان موهای من فرو برد و خندید. پیدا بود که سخنان مرا باور نکرده است.

وقتی آنان را برای محاکمه می‌بردند، به نظر من، همه خوب راه می‌رفتند و تندرست بودند. چون اهل مقدونیه نبودم، تنها هنگام سنگسار شدن آنان حضور داشتم. تمام سنگ‌ها را از بستر رودخانه آورده بودند. سنگ‌هایی پاک و گرد که، برای پرتاب، به خوبی در دست جا می‌گرفتند. ولی اگر یک ایرانی به سوی یک مقدونی سنگ پرتاب می‌کرد، همه به خشم می‌آمدند. حضور خود مقدونیان برای انجام آن کار بس بود. همه برای اعدام توطئه‌گران رأی داده و کف زده بودند. حتی پدرانشان، اگر در آنجا حضور داشتند، با چنان کیفی موافقت کرده بودند. به موجب یک قانون قدیمی مقدونیه پدران نیز می‌بایست با پسران خود معدوم شوند؛ زیرا اگرچه مورد سوءظن نبودند، امکان داشت که بعد کینه پادشاه را در دل گیرند و علیه او به خونخواهی برخیزند. اسکندر نخستین فرمانروایی بود که در باره آنان فرمان عفو عمومی داد.

وقتی محکومین را آوردند، اسکندر پرسید که آیا از آنان کسی می‌خواهد سخنی بگوید. دیدم هر مولائوس اجازه صحبت خواست.

او ظاهر خود را به خوبی حفظ کرد، اگرچه صدایش قدری زنده بود. ولی وقتی صحبت می‌کرد، هر کلمه او مانند انعکاس صدا طنین می‌انداخت. این صدای یک شاگرد پر و پا قرص و صمیمی بود که احترام خود را نسبت به استاد خویش ادا می‌کرد. سخنان او به نظر بیش‌تر

مقدونیان گستاخی شمرده می‌شد و اسکندر ناچار بود که آنان را خاموش نگه دارد تا وقتی که نطق جوان به پایان برسد. ولی برای کسانی که آن نطق‌ها را راجع به سجده در برابر اسکندر شنیده بودند، این سخنان مدرکی بود. هنگامی که آنان را برای مجازات می‌بردند، سوستراتوس از کنار من گذشت. این او بود که آن روز صبح مرا در سراپرده اسکندر دید. به سوی من تف انداخت و گفت: «بله، ما تو بربر هرزه کثیف را هم می‌خواستیم از میان ببریم.»

من افسوس می‌خوردم و حسرت می‌بردم از این‌که می‌دیدم وقتی دیگران با پرتاب سنگ انتقام خداوندگار خویش را می‌گیرند، من باید بی‌حرکت بایستم. همین‌که چشمم به مردی نیرومند می‌افتاد که سنگی بزرگ به دست گرفته، به درگاه می‌ترا، هواخواه وفاداری و بدخواه خیانتکاران، دعا می‌کردم و می‌گفتم: «این سنگ را از سوی من بر فریشان بکوب.» سنگی که به همان بزرگی بود، سر هرمولائوس را شکست. کالیستن را من دیگر ندیدم. تنها مقدونیان در انجمن حق محاکمه داشتند. بطلمیوس فکر می‌کند که او را محاکمه و اعدام کردند. ولی من راجع به حضور او در آن محکمه شک دارم چون در این باره داستان دیگری شنیده‌ام.

در آن هنگام اسکندر در باره این موضوع با من حرفی نزد، از این رو، من چیزی در این باره از او نپرسیدم. احساس می‌کردم که برخی از رویدادها عمیقاً در او اثر می‌گذارد و فکر می‌کند که من قادر به درک علت آن نیستم. ولی مدتی بعد که قدری بیش از حد معمول می‌گساری کرده و از یاد برده بود که مطلبی را هرگز به من نگفته، حرفی زد که من از آن هرچه باید بفهمم، فهمیدم. فکر می‌کنم، وقتی به سراغ نامه‌های کالیستن رفتند، در آن میان نامه‌هایی نیز از ارسطو یافتند. گویا این فیلسوف یونانی، از مکتوبات خویشاوند خود، کالیستن، دریافته بود که چگونه پادشاه

مقدونی با بربرها طرح محبت ریخته و آنان را در شمار دوستان و افسران خویش درآورده و از یونانیان آزادمرد خواسته است که مانند مردمی مغلوب و برده و اسیر، در برابرش به خاک بیفتند و سجده کنند. همچنین جوانی را که قبلاً خدمتگزار داریوش بوده، ندیم و محرم خود ساخته است. از این گذشته خود را به اندازه‌ای کوچک کرده که یک زن مغدی رقاصه را به عقد خود درآورده است. او، یعنی ارسطو، نیز در طی نامه‌هایی (که بی‌شک از بس در نظر کالیستن ارزشمند بوده، آن‌ها را ازین نبرده) توصیه کرده که چنین اعمالی بیدادگری و تباهی را بر شیوه‌های سنجیده و پسندیده یونان چیره خواهد کرد و باید به هر وسیله‌ای که هست بدان‌ها پایان داده شود.

سقراط و افلاطون قدیمی، هر دو، سرباز بوده‌اند ولی ارسطو هرگز به سربازی نرفته بود. شاید فکر نمی‌کرد که سخنانش تا چه اندازه بیش از سخنان دیگران اثر خواهد گذاشت. اگر چنین بوده، معلوم می‌شده که اشخاص را درست نمی‌شناخته است. اسکندر که همه را خوب می‌شناخت و اکنون شناسایی وی بیش‌تر شده بود، از تأثیر سخنان وی آگاهی داشت. ولی باور نمی‌کرد که ارسطو از توصیه خود تا آن اندازه سوء قصد داشته باشد.

به هر صورت، من مدت‌ها بعد شنیدم که کالیستن را بازداشت کردند و به بند کشیدند. اسکندر می‌خواست پس از بازگشت به یونان او را با حضور ارسطو محاکمه کند و به ارسطو نشان دهد که سخنان وی کار را به کجا کشانده است. ولی در هندوستان کالیستن بر اثر بیماری جان سپرد. یک چیز مسلم است؛ کالیستن، که اسکندر او را فقط برای این‌که مورد نفرت و تمسخر قرار گیرد، نکشته بود، اگر تحریکاتش مؤثر واقع می‌گردید و در نتیجه آن توطئه کشته می‌شد، در آتن شهرت بسیار می‌یافت و مردی بزرگ به شمار می‌رفت. البته راجع به این موضوع هم

اسکندر چیزی به من نگفت.

ولی آنچه را که به من نگفت، به هفستیون گفتم. غروب در کنار هم نشسته بودند و آهسته گفتگو می‌کردند. پریتاس هم پیش پای ایشان دراز کشیده بود. این دو تن در مقدونیه پیش آن فیلسوف درس خوانده بودند و طرز فکرشان یکی بود. هفستیون همه چیز را خوب درک می‌کرد، مانند پسری نبود که از شوش برخاسته و تنها درسی که گرفته طرز خدمت به یک شاه بوده است.

این را می‌دانم که دیگر هیچ نوع گل‌های خشک شده یا حیوانات شگفت‌انگیز از سوی اسکندر به آتن برای مدرسهٔ ارسطو فرستاده نشد. این را هم می‌فهمم که هر چه قدرت اسکندر فزونی می‌یافت بیش‌تر دلش می‌خواست، در بارهٔ فرمانروایی، از تعلیمات ارسطو پیروی کند. ولی این هم دیگر پایان یافت. پس از آن، دیگر تنها به ندای روح خود گوش می‌داد.

فصل بیستم



در آن سال، ما برای رفتن به هندوستان، بالاخره روبراه نشدیم. از استان‌های سراسر آسیا یک لشکر تمام، سرباز جدید، برای اسکندر فرستادند که تحت تعلیم قرار گیرند. اگرچه افسران مقدونی فنون جنگ را به این سربازان یاد داده بودند، ولی آموزش کره اسب یک چیز، و آشنا شدن او با طرز سواری صاحبش چیز دیگری است.

برای من این به راستی شگفت‌انگیز بود که می‌دیدم، همان سربازانی که نیروی داریوش را تشکیل می‌دادند بار دیگر به صورت لشکری انبوه درآمدند ولی تغییر بسیار یافته‌اند. اینان دیگر توده روستاییان نامنظمی نبودند که سلاح‌های محلی به درد نخور داشتند و انتظار سردارانی را می‌کشیدند که از درون گردونه‌های خود، ایشان را فرا خوانند و پشت سرشان نیز مردانی تازیانه به دست، آنان را با زور به سوی میدان برانند؛ بلکه پیادگان و سوارانی بودند که به مجرد صدور فرمان آماده‌باش، صفوف منظم خود را تشکیل می‌دادند و حرکت می‌کردند.

اسکندر تمام سربازان را سان می‌دید و با دقت به وضع همه رسیدگی

می کرد و چون می دانست که آنان می خواهند یک پادشاه ببینند، همیشه جوشن ویژه سان دیدن قشون را می پوشید که بر اثر تابش خورشید، مانند پیکره یک الهه می درخشید. وقتی سربازان را به مانور وا می داشت، چنان هنرنمایی می کردند که گفتمی می خواهند جایزه ای بگیرند. او با سرداران خویش و برخی از افسران ایرانی بر روی تپه ای کوچک می ایستاد و آن لشکر اتبوه را که افرادش همه از ملل مغلوب بودند رهبری می کرد. آن لشکر عظیم اگر ناگهان با وحدت کامل به او حمله ور می شد، او و یارانش را در یک چشم برهم زدن نابود می کرد. ولی امکان نداشت که چنین واقعه ای اتفاق بیفتد. او مطمئن بود که اتفاق چنین واقعه ای امکان ندارد. چرا؟ چون او اسکندر بود.

او به «صخره سغدی» برگشت و همسر خویش، رکسانه را بدان جا برد تا خویشاوندان خود را ببیند. همه این کارها به خوبی انجام شد. معلوم بود که خویشاوندان رکسانه از این که خانم دارای فرزندی نشده، متأسف هستند. ولی اسکندر به ایشان هدیه های شاهانه داد و با همه به نزاکت رفتار کرد. او جز رکسانه زن دیگری هم نگرفته بود، در این صورت دیگر چه می توانستند بگویند؟

یک زن کفایت می کرد. غرور اسکندر به مراتب بیش از آن بود که رازهای خوابگاه زناشویی خویش را، حتی پیش من، بیاورد؛ اگر چه می دانست که دردش را درک می کنم. شنیده ام که می گویند برخی از مردان زنانی را برمیگزینند که در آنان چهره مادران خویش را می بینند. یعنی متوجه می شوند که زنانشان نیز سیرت و صفات مادرانشان را دارند. یکی از این زنان مشهور را که من توانستم بشناسم، ملکه المپاس، مادر اسکندر، بود. اسکندر نیز، بی این که خود متوجه باشد، همسری اختیار کرده بود که صورت و سیرت مادرش را داشت. البته بعد متوجه شد؛ ولی دیگر دیر شده بود.

در باره المپاس، من شنیده ام که او زنی نیرومند و بی پروا و زیبا بود و با شوهر خود، فیلیپ، همیشه سر ستیز داشت تا روزی که فیلیپ کشته شد و همه آهسته به هم می رساندند که حتی در قتل او نیز زنش دست داشته است. او اسکندر را با عشق به بار آورد و طوری تربیت کرد که یقین داشت دوستی او و پدرش هرگز دیر نخواهد پایید. همه ما می دانستیم که المپاس هرگز طرز رفتار یک خانم را نیاموخت زیرا با نامه های خود اسکندر را در سراسر آسیا دنبال می کرد و پی در پی او را در باره امور مقدونیه تحریک می نمود و با آنتی پاتر، که از سوی اسکندر در آنجا نیابت سلطنت را برعهده داشت، مرتب می جنگید. از اسکندر شنیده شده بود که می گفت مادرش از بابت اجاره نه ماهه اقامتگاهی که در اختیار آنتی پاتر گذاشته، مبلغ گزافی از او پول خواسته است.

همه این ها نشان می دهد که، به نظر من، ما ایرانیان می توانستیم طرز رفتار با زنان را به یونانیان بیاموزیم.

شاید ما به اسکندر یاد داده بودیم. ولی او از بس با آنان به ملایمت رفتار می کرد، وقتی خود را از چنگال مادرش رهایی بخشید، حس می کردم که هنوز رشته ای آهنین، او را با وی پیوند داده است، او هیچ مشاجره ای با رکسانه نکرده بود. هرگز از یاد نبرد که پادشاه یونان است. زنش چادر ویژه حرمسرای خود و خانواده و اهل خانه خود را داشت و می توانست بر آنان فرمانروایی کند. اسکندر در مواقع معینی به دیدن خانم می رفت و اگر خانم اسباب دردسر وی را فراهم می آورد، از پیش وی می رفت و بعد، مدتی دیرتر برمیگشت. همین که از آنجا به نزد من می آمد، زود حالش را درک می کردم. نشانه هایی بود که خرسندی او را از ناخرسندی مشخص می ساخت. من طوری بار آمده بودم که این گونه مسائل را درمی یافتم.

گروه تازه ای از افسران جوان اشرافزاده، از مقدونیه آمده بودند که

حتی در آنجا از سرنوشت خائنان آگاهی داشتند. دسته‌ای محترم از این پسران را که می‌ترسیدند لب بگشایند به حضور اسکندر آوردند. او در نظرشان شخصیت جالب و جاذبی جلوه کرد. بسیار زود هم اسامی ایشان را یاد گرفت و به ذهن سپرد. جوانان با خاطری آسوده، برای جلب رضایت وی، بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند. با من به احترام صحبت کردند و از اندرزهایی که به ایشان دادم سپاسگزاری نمودند. بسیار جوان به نظر می‌آمدند. از آخرین دسته ایشان که فرا رسیدند، من چهار سال بزرگ‌تر بودم.

یکی از آنان مرا در تاریکی پیش از سپیده‌دم به نزد اسکندر برد. او با جامه گرما به در کنار بستر خود نشسته بود. در پیش پای وی پریتاس دراز افتاده و با هیکل خود مثل این که همه اناق را گرفته بود. این سنگ از روزی که توطئه‌گران وی را مسموم کردند، دیگر به حال اول برنگشت. اسکندر گفت: «این سنگ کوشید که روی تخت من بیاید. به او گفتم که پایین برود. چند دقیقه بعد باز سعی کرد که برخیزد. اما چیزی مرا هشدار داد.»

«او چند ساله است؟»

«بازده ساله است. او باید چند سال دیگر عمر کند. دیروز از صبح تا غروب خاموش بود. من او را در ایلیری، از میرشکار شاه کوتوس، هنگامی که از پدرم دور افتاده بودم، گرفتم. در آن زمان، او به یک توله خرس شباهت داشت. برای من مصاحب بسیار خوبی بود و برای نگهداری او نیز زحمتی نداشتم.»

گفتم: «باید پیکره‌ای شبیه او را بر روی آرامگاهش بگذارید که آیندگان او را به خاطر داشته باشند.»

«من کار بهتری برایش می‌کنم. شهر بعدی را که می‌سازم، نام او را رویش می‌گذارم.»

این شهر در محلی مناسب، که سربازان و بازرگانان آن را پسندیده‌اند، سر راه هندوستان واقع شده است. وقتی می‌خواهید وارد شهر شوید آرامگاه و پیکره آن سنگ را در کنار دروازه می‌یابید. این شهر پریتا^۱ نامیده شد.

وقتی گردنه‌ها یخبندان شد، ما زمستان را در باکتریای شرقی گذرانیدیم. اگرچه خبرهای فوری هم به ما می‌رسید، مدت‌ها پیش از دریافت این اخبار پی برده بودیم که کالیستن خونخواهی ریشه‌دار خود را، که هنوز از آن دست برنداشته بود، باز آغاز کرده است.

در آتن خبر بازداشت او مانند لگدزدن به لانه زنبور، مهمه برپا کرده بود. بیش از ده سال می‌گذشت که شاه فیلیپ، در جنگی که خود آن را نمی‌خواست و دموستن ناطق^۲ با سخنرانی خویش مردم را به نبرد وامی‌داشت، آتن را کوبیده و به شهر تبس نیز آسیب رسانده بود. (اسکندر بود که در هیجده سالگی، خطوط دفاعی آتنیان را درهم شکست.) پس از آن رویداد، فیلیپ نسبت به مردم آتن، ملاحظت و مهربانی نشان داده و با این رفتار خود موجب حیرت یونانیان شده بود. با وجود این، یا (چه کسی از دل مردم خبر دارد؟) به همین علت، آتنیان از فیلیپ بدشان می‌آمد و به شرکت در قتل فیلیپ هم مورد سوءظن واقع شده بودند. از پسر فیلیپ نیز، که تنها یک بار برای مأموریتی صلح‌آمیز بدان جا قدم نهاده بود، نفرت داشتند. تا وقتی که سرور من، اسکندر، حیات داشت، از ترس خاموش

1. Perita

۲. Demosthenes. مشهورترین خطیب یونانی که خطر قدرت یافتن مقدونیه را برای یونانیان، به وضوح می‌دید و شهرت وی بیش‌تر به جهت خطابه‌هایی است که علیه فیلیپ ایراد کرده است. او حتی پس از پیروزی فیلیپ همواره معزز بود. (دایرةالمعارف فارسی)

بودند، بعد، مانند شغال‌ها هنگامی که شیر می‌میرد، دریدن او را آغاز کردند.

حتی ارسطوی بزرگ که شاگرد خویش را بر ضد ایرانیان هشدار می‌داد، از کار خود سودی نبرد. او چون دوستدار مقدونیان شمرده می‌شد، پس از مرگ اسکندر، تا آخر عمر خود متواری بود و هرگز جرئت نکرد به آتن برگردد. مردی کوچک‌تر از او مکتب وی را دنبال کرد، بعد فیلسوفان دیگری نیز با وی هم صدا شدند.

بنابراین اکنون، اسکندر به خاطر محبت و احترامی که نسبت به هم‌میهنان من نشان داده، بربر شده؛ او را بی‌دادگر می‌خوانند، چون کسانی را که می‌خواستند وی را بکشند به کیفر رسانده و احقاق حق کرده، آن هم حقی که پست‌ترین شهروند آتنی دارد. اسکندر، تنها یک سرباز بلندپرواز بود که هر جا رفت آداب و رسوم یونان را نیز با خود برد؛ به یونان احترام گذاشت؛ همان یونانی که این دروغ‌گویان وارثان نالایق آن هستند.

این ناسپاسی‌ها نتیجه خوبی داد و آن این که بطلمیوس تصمیم گرفت تا هنوز فرصتی دارد، حقایق را بنویسد. اکنون او بیش از فرمانروایی در مصر، به نویسندگی می‌پردازد و روی کتاب خود کار می‌کند. بیش‌تر کارهای فرمانروایی را به پسر خود وا گذاشته است.

اکنون، که در مصر به سر می‌برم، هر دوستی که به من می‌رسد، می‌گوید: «اوه، باگواس، دوست عزیز، تو که کتاب‌های یونانی را به این خوبی می‌خوانی چگونه قانع می‌شوی به این که بمیری و آتن را نبینی؟ در یک فصل خوب، سفر به آتن هیچ دردسری ندارد؛ من می‌توانم یک کشتی را به تو توصیه کنم؛ می‌توانم همه نقاط و مراکز دیدنی آتن را برایت بنویسم؛ می‌توانم در طی نامه‌هایی تو را به دانشمندان یونانی معرفی کنم. تو که این همه در عمر خود سفر کرده‌ای، چرا به این سفر تن در

نمی‌دهی؟ حتماً، پیش از آن که سالخورده شوی و مسافرت برایت حکم بار سنگینی را پیدا کند، به یونان سفری بکن.» این است اندرز یکایک دوستان من. ولی خداوندگار من، اسکندر، که این‌جا در آرامگاه زرین خویش خفته، خداوندگار من، که اینک از من جوان‌تر است، خوب می‌داند که چرا من هرگز به آتن نخواهم رفت.

سرانجام بهار فرا رسید و فرصت لشکرکشی به هندوستان پیش آمد. در سراسر زمستان اسکندر کاروانسالاران و یونانیانی را از آن سوی کوه‌های قفقاز می‌پذیرفت که با کاروان‌ها به بازرگانی رفته و در آن‌جا مانده بودند. اینک دوباره به هوس گفتگو به یونانی یا به حرص گردآوردن طلا برگشته بودند تا برای اسکندر، از سرزمینی که در پشت آن کوه‌ها قرار داشت، سرزمین «پنج رود» تعریف کنند.

این رودها از کوه‌های قفقاز سرچشمه می‌گیرند^۱ و بزرگ‌ترین آن‌ها رود سند است و رودهای دیگر به سند می‌ریزند. هندیانی که بین آن رودها به سر می‌بردند، بیش‌تر یا هم‌کین‌نوزی و زد و خورد داشتند و از هر کس، که با دشمنان می‌جنگید، استقبال می‌کردند. اسکندر می‌گفت همین وضع در یونان جریان داشت که پدرش آن‌جا را گرفت.

از مردی که به دورترین نقطه هندوستان سفر کرده بود، روزی اسکندر شنید که از رود سند تا رودی که حتی از آن هم بزرگ‌تر است، یک روز راه است. این رود بزرگ، که گنگ نامیده می‌شد، نه به سوی غرب، بلکه به سوی شرق جریان داشت و به اقیانوس می‌ریخت.

من به ندرت دیده بودم که اسکندر آنقدر به وجد آید. با آن که در سراسر روز در این باره حرف زده بود، هنوز در بستر نیز همین حرف را می‌زد. می‌گفت: «اقیانوسی است که زمین را احاطه کرده! ما بر سراسر

۱. رودهای پنجاب همه از کوه‌های هیمالیا سرچشمه می‌گیرند نه از کوه‌های قفقاز. نویسنده چنین اشتباهی را در چند جای دیگر نیز مرتکب شده است. - م

روی زمین، تا دورترین نقطه آن چیره خواهیم شد. ما می توانیم از راه آب، در شمال به سوی دریای سیاه برویم، یا جنوب را به سوی بابل دور بزنیم. مادر آخر دنیا خواهیم ایستاد.»

گفتم: «آیندگان این را الی الابد به یاد خواهند داشت.»

من کت ابریشمی را بر تن داشتم که از سمرقند خریده بودم، جامه ای با نقوش ازدهای بالدار و گل های رنگارنگ. (برای شستشو دادن اسکندر، این لباس را از تن به در آورده بودم) درخشش رنگ آبی آن نظرم را گرفت. دکمه هایی داشت به رنگ سبز روشن، با تماس دست احساس می شد که سرد و سنگین هستند، علامت هایی جادویی نیز بر آنها کنده بودند. بازرگانی که آن را به من فروخت، می گفت یک سال در راه بوده است. فکر کردم عجب دروغگویی بوده! این دروغ را سرهم کرده که فقط قیمت لباس را بالا ببرد.

اسکندر لبخند زنان پرسید: «در باره چه فکر می کنی؟» خجالت کشیدم که آن مسئله جزئی را بر زبان بیاورم. این بود که گفتم: «در باره قربانگاهی که شما در آخر دنیا بنا خواهید کرد و نام خود را بر روی آن خواهید نهاد.» «فردا همراه من سواری کن. من باید اسب خود، گاوسر، را قدری سوار شوم، وگرنه حیوان غصه خواهد خورد. نفس او هنوز خوب است؛ ولی متأسفم که باید از کوه ها عبور کند.» اسکندر هنوز از دوری پربتاس دلنگ می شد. دوستان او سگ های خوبی تقدیمش کردند، ولی او هیچ کدام از آنها را نخواست. به من گفت: «می دانی که گاوسر سنش از سی بالاتر می رود.»

ضمن شستشوی او خم شدم و سرش را بوسیدم. در پرتو چراغ، میان آن موهای طلایی دور رشته خاکستری دیدم.

رسم بود که در لشکرکشی پس از مدتی توقف، هنگام حرکت مجدد، «قربانسوزی» می کردند. یک قربانی را در آتش می انداختند به طوری که تا

آخر بسوزد. ما هم، بهار که راه ها را گشود، با یک قربانسوزی بزرگ حرکت خود را نشانه گذاری کردیم. لشکریان جدید تنها ضروریات خود را همراه آورده بودند. ولی قشون قدیم بارهای سنگینی را می کشید. واگن هایی در پی داشت پراز اثاث، میز و صندلی، تخت خواب، رختخواب، پرده، قالیچه، لباس، که تصور می کنم از آوردن همه آنها منظورشان این بود که با اموال خود به مقدونیه برگردند. ولی این اسباب در آن وقت به هیچ دردی نمی خورد جز این که اگر کسی مقروض بود، آنها را به جای بدهی خود بدهد. هر کدام از سرداران اسکندر یک قطار کامل واگن پراز اثاث داشت. اسکندر، اگرچه همیشه کم تر از آنچه به دیگران می بخشید برای خود نگه می داشت، چند واگن کالا و پارچه و قالیچه های نفیس داشت. دستور داد حیوانات بارکش را از واگن ها باز کنند و به کناری بکشند؛ مقدار زیادی نیز مشعل فراهم آورند؛ توده ای از خار و خاشاک را هم آتش بزنند. همین که آتش بر هوا شعله کشید، به فرمان اسکندر مشعل ها را برافروختند و در هر واگن یک مشعل انداختند.

وقتی اسکندر اموال خود را آتش زد، افسران دیگر نیز از او پیروی کردند. حتی سربازان دیگر به اثاث خود علاقه ای نشان ندادند. برای تمام آن اموال خون ها ریخته و با حصول پیروزی، آنها را به دست آورده بودند. اینک، از حمل آنها به این سوی و آن سوی زجر می کشیدند. از این گذشته، عشق به آتش در نهاد هر کسی هست، حتی یک بچه کوچک می کوشد که در آتش چنگ بزند، همین ثابت می کند که آتش مقدس است. وقتی شعله های شکوهمند آتش سر بر آسمان افراخت، سربازان نیمسوزها را برداشتند و در میان اموال یکدیگر انداختند. رفته رفته عموم سربازان از این کار پیروی کردند و مانند پسر بچه ها با خنده و فریادهای شادی آن چه داشتند سوزاندند تا وقتی که حرارت آتش آنان را به عقب نشانند. من نیز آن تفریح را تماشا کردم؛ من که از ده سالگی به سن بلوغ

رسیده بودم بی این که مردانگی را درک کرده باشم. سوختن تیرهای سقف خانه پدرم را به یاد آوردم و به ضایعات جنگ اندیشیدم.

این بار ما از کوه‌های پازاپامیز بدون سختی زیاد گذشتیم چون اسکندر، دفعه قبل، ضمن عبور از آنجا تجربیاتی به دست آورده بود. مدت کوتاهی در اسکندریه جدیدی که ساخته بود توقف کرد و امور آن شهر را سر و سامان بخشید. فرماندار شهر را که مردی احمق و خشن از کار درآمده بود عوض کرد. در ضمن مأمورانی را به پیش اومفیس^۱، که میان پادشاهان هند از همه به وی نزدیک‌تر بود، فرستاد و از او خواستار شد که به اطاعت وی درآید. سرزمین او، از زمان داریوش بزرگ، جزو متصرفات کشور شاهنشاهی ایران محسوب می‌شد.

اومفیس به خود آمده؛ او نخستین هندی به شمار می‌رفت که لشکریان اسکندر، جز معدودی از ایشان، وی را دیده بودند. با بیست و پنج زنجیر فیل حرکت کرد. خود بر روی نخستین فیل در هودج رنگین خویش، مانند یک پیکره درخشان، نشسته بود. مردی بود خوبروی و خوش هیكل و سیاه چرده، قدری تیره‌تر از مادی‌ها، نه به سیاهی حبشیان. گوشواره‌هایی از عاج داشت. سیل و ریش خود را به رنگ سبز روشن رنگ کرده بود. ما ایرانیان رنگ‌های سیر را می‌پسندیم ولی هندیان رنگ‌های روشن را دوست دارند. افزون بر این‌ها سکه‌های طلا نیز به همه جای لباس وی دوخته شده بود. سرپای وی از گوهرهای گرانبها می‌درخشید به اندازه‌ای که اگر او پادشاه نبود، من اصالت آن گوهرها را باور نمی‌کردم.

نمی‌دانم که او انتظار داشت اسکندر با چه جلال و شکوهی به دیده او آشکار شود. می‌توانستم او را ببینم که لختی درنگ کرد، می‌خواست ببیند که اسکندر کجاست تا این که چشمش به چهره وی افتاد و او را شناخت.

حاضر شد که به اختیار خود تسلیم شود و پیمان وفاداری ببندد، مشروط بر این که اسکندر نیز متقابلاً او را در جنگ با دشمن وی که پادشاهی به نام پوروس^۱ بود، یاری دهد. اسکندر قول داد که اگر پوروس به اطاعت وی درنیامد، او را مغلوب خواهد ساخت. او به افتخار اومفیس جشن بزرگی گرفت و مقداری طلا به او بخشید؛ از آن نوع طلا که در معادن آن حدود به دست نمی‌آمد و به همین جهت شاهزادگان برای آن ارزش بسیار قائل بودند. در برابر این مهربانی و بخشندگی، اومفیس قول داد همین که با فیل‌های خویش به بارگاه خود برگشت تمام آن بیست و پنج فیل را تقدیم او کند. اسکندر آن هدایا را با مسرت پذیرفت. هرگز آن‌ها را در جنگ به کار نبرد چون در باره کارآیی فیل‌ها یقین نداشت. واقعاً هم جاداشت که شک کند. ولی او برای نیرو و هوش و بینش فیل ارزش قائل بود. فیل‌ها قطعات مختلف منجیق‌ها را حمل کردند. یک یا دو بار اسکندر فیل سواری کرد، ولی گفت دوست دارد حس کند که حیوان او را می‌برد نه این که بر پشت آن به روی یک کرسی بنشیند.

زود یک شورای جنگ تشکیل داد تا نقشه پیشروی در هند ریخته شود. در اسکندریه اتاق خواب اسکندر درست در پشت اتاق پذیرایی قرار داشت. از این رو، من همه سخنانشان را می‌شنیدم.

هفستیون فرماندهی لشکر خود را یافت. قرار شد او با استفاده از گذرگاه خوبی که سغدیان آن را خیبر می‌خواندند، از کوه‌های بلند قفقاز (!) بگذرد و پس از رسیدن به سند روی آن رود پلی برای عبور اسکندر بزند. خیبر (صرفنظر از خطر کسانی که در آن حدود وجود داشتند) آسان‌ترین و بی‌خطرترین راه بود و هفستیون می‌بایست همه پیروان قشون و زنان حرمسرا را با خود ببرد. اسکندر با لشکر خود و رئیس ملازمان سخت‌ترین

۱. Poros: این نام در تاریخ ایران باستان «پوروس» (Porus) آمده است. - م.

کار را برعهده می گرفتند؛ کوه‌هایی را که بر آن گذرگاه تسلط داشتند، از وجود کسانی که گذرگاه را تهدید می نمودند، پاک می کردند.

همچنان که به سخنانشان گوش می دادم با خود اندیشیدم که این چهارراهی در زندگی من است. یا حالا یا هیچ‌گاه.

منی توانم به خاطر بیاورم که اسکندر برای چه چیز وارد اتاق خواب شد. برای برداشتن لباس یا چیز دیگری از این قبیل. گفتم: «اسکندر، من تصادفاً به مذاکرات شورای جنگ شما گوش دادم.»

«تو همیشه این کار را می کنی. من هم حرفی نمی زنم فقط برای این که رازدار هستی و دهن لق نیستی. چرا این را حالا به من می گویی؟» عبوس به نظر می رسید. خوب می دانست که من به دنبال چه هستم.

«مرا با پیروان قشون نفرستید؛ مرا با خود ببرید.»

«پس جاداشت که بهتر به حرف‌های ما گوش می دادی. من و کسانم برای پیکار می رویم نه برای راهپیمایی. شاید این کار در زمستان انجام شود.»

«سرور من، این را می دانم. ولی آخر این بار مدت زیادی باید از شما دور بمانم.»

چین بر جبین افکند. می خواست مرا همراه ببرد ولی معتقد بود که میدان جنگ نازپروردگی و تن‌آسایی نمی پذیرد. این بود که گفت: «تو هرگز برای تحمل سختی پرورش نیافته‌ای.»

«من از کوه‌هایی آمده‌ام که کوروش را پرورده است. مرا شرم‌منده نفرمایید.»

با اخمی که هنوز بر چهره داشت ایستاد و به اطراف نگرست تا چیزی را که می خواست، بیابد. من می دانستم او چه می خواهد. زود آن را پیدا کردم و با یک لیخند به دستش دادم. گفتم: «بالاخره تو باید این را درک کنی که جنگ، جنگ است.»

«شما چرم‌سازان، درودگران، آشپزان و نانویان را با خود می برید؛ بردگان را می برید. آیا من از این‌ها کم ترم؟»

«بس است. ای کاش می دانستی که چه خواهشی می کنی. آن‌جا دیگر فرصتی برای گپ زدن نداریم.»

«ولی تنها همراه بودن با شما برای من بس است.»

نگاهی به چشمان من انداخت. بعد سر یک صندوق رفت و مثنی سکه طلا بیرون آورد و گفت: «بگیر و برو برای خود پوشاک گرم تهیه کن، وسایلی بخر که تو را از سرما حفظ کند. لباس‌ها و باروتنه و چادر خود را ببند. برای اسبت هم جل و پلاسی بخر که از پوست گوسفند باشد. می توانی یک نوکر و یک قاطر بارکش هم بگیری.»

در گردنه‌ها، از همان وقت، پاییز آغاز شده بود. در شمال خیبر شکارچیان و چوپانانی به سر می بردند که پیشهٔ دوشان راهزنی بود. مردمی درنده‌خوی به شمار می رفتند که اسکندر می خواست رامشان کند.

حتی در قله‌های پاراپامیز هوای کوهستان مرا نگرفته و بیمارم نکرده بود. در این جا ارتفاع کم‌تر از گردنهٔ خیبر بود. اسکندر آهسته بالا رفت تا ما کم‌کم به هوای رقیق عادت کنیم. استعداد کودکی من تا آن زمان هنوز از میان نرفته بود. از این رو بدون هیچ‌گونه دردسری از کوه بالا رفتم. گاهی نفس‌های اسکندر را می شمردم که تندتر شده بود. ولی او کار بیش‌تری داشت که انجام بدهد. او هرگز به خستگی اعتراف نمی کرد. برخی می‌گویند بهشت خداوند متعال باغی از گل سرخ است. برای من بهشت در این ارتفاعات بود. چون بالاخره او در این جا به سر می برد. کجا خوش است؟ هرکجا که دل خوش است. سپیده‌دم را بر روی برف‌هایی تماشا می کردیم که پای هیچ پرنده‌ای بدان جا نرسیده بود. من از شدت خوشی می لرزیدم. ما به سرزمین خدایانی حمله می بردیم که دست‌های سردشان

به زودی بر روی مامی افتاد. مراحل طاقت فرسای دیگری در پیش داشتیم ولی هول و هراسی در خود احساس نمی کردم.

بالاخره اسکندر به من اجازه داده بود که مهتر تراکیه ای، همچنین نوکر شخصی خود را همراه داشته باشم. فکر می کنم او واقعاً ترسیده بود که من از روبرو شدن با دشواری های بسیار جان خود را از دست بدهم. شب در چادر جنگی خویش (که بر طبق دستور خود او ساخته شده بود و داریوش هرگز چادری بدین سادگی نداشت) احوال مرا می پرسید. سرانجام نکته ای را حدس زدم که او هرگز بر زبان نمی آورد و گفتم: «اسکندر، شما گمان می کنید که خواجگان در خیلی چیزها با دیگران فرق دارند. البته اگر ما را با زنان در حرمسرای در بسته بگذارند و مدت ها هم صحبت آنان باشیم و با آنان به نرمی زندگی کنیم، رفته رفته مانند ایشان خواهیم شد. اما این تنها به ما بستگی ندارد. هر مردی که زیاد هم صحبت زنان باشد خوی زنانگی می یابد. نفس انسانی خوپذیر است، اما تشابه صدای ما به صدای زنان معنی اش این نیست که ما هم حال زنان را داریم و از قدرت و قوت مردان بی بهره ایم.»

لبخند زنان دست مرا گرفت و گفت: «صدای تو، مثل نوای نی بسیار صاف است.» شاد بود از این که دیگر گرفتاری حرمسرا را ندارد.

در شب، که پیش از گرد آمدن ابرهای برفی، ستارگان می درخشیدند، وقتی در پای آتشی که از چوب نخل برافروخته شده بود می نشستم، افسران جوان نیز در کنار من جمباتمه می زدند و می گفتند: «باگواس، برای ما از شوش، از پرسپولیس، از روزگار داریوش تعریف کن.» یا من شعله های آتشی را تماشا می کردم که اسکندر و بظلمیوس و لئوناتوس و افسران دیگر پیرامونش نشسته بودند. جام را به گردش درمی آوردند و گفتگو می کردند و می خندیدند. ولی هیچ شبی نبود که اسکندر مست به خیمه خویش درآید و در راه رفتن گام هایش استوارتر از گام های من نباشد.

همیشه، پیش از آغاز کارهای دشوار، خود را جمع و جور می کردم و هیچ نکته ای را از نظر نمی انداخت. از من نیز رضایت داشت و همین برایم بس بود.

جنگ آغاز شد. دژهای قبایل مانند لانه های پرستور بر سینه پرتگاه های صخره ای قرار داشت. تسخیر نخستین دژ در نظر ما غیر ممکن جلوه کرد. اسکندر مترجمی را فرستاد تا در باره شرایط صلح با ساکنان دژ مذاکره کند، ولی آنان پایداری و سرسختی نشان دادند. شاهان ایران هرگز آن نواحی را تحت نظم و قانون درنیاورده بودند.

مردم این دژ در برابر حملات قبایل دیگر که با تیراندازی و پرتاب سنگ می جنگیدند، بسیار خوب مقاومت کرده بودند. ولی اسکندر منجنیق هایی داشت که صخره های عظیمی را پرتاب می کردند. این گلوله ها به دیده ایشان مانند تیرهای اهرمتان بود. نردبان هایی هم داشت که از هم باز و دراز می شد. وقتی دیدند که مردان اسکندر به آسانی از دیوارهای ایشان بالا می آیند، از قلعه خویش خارج شدند و به کوهستان گریختند. مقدونیان دژ آن ها را آتش زدند و سر در پی ایشان نهادند و بر هر که دست یافتند او را کشتند. از اردوگاه آن منظره را تماشا می کردم. اگرچه فاصله تا آن جا زیاد بود برای آن هیكل های کوچک که در میان صخره ها و برف ها گرفتار می شدند، احساس همدردی می کردم. من مرگ هایی گروهی را با خونسردی می نگرستم زیرا کشته شدن فرد فرد آنان را ندیده بودم. ولی دلسوزی من برای ایشان احمقانه بود زیرا اگر از جنگ ما به در می رفتند، قبایل دیگر را نیز علیه ما برمی انگیزتند.

وقتی آن پیکار به پایان رسید، دریافتم که چه چیز لشکریان اسکندر را بدان گونه خشمگین ساخته بود. اسکندر شانه اش هدف تیر قرار گرفته و زخم برداشته بود و آن را به چیزی نمی شمرد چون زره او مانع فرورفتن بیش تر نوک تیر در بدن شده بود. در جنگ هیچ سربازی نبود که وقتی تیر

می خورد و زخمی می شد کم تر از اسکندر مقاومت داشته باشد، ولی همیشه وقتی او تیر می خورد، سربازانش از خشم دیوانه می شدند. قسمتی از این وضع زاده محبتی بود که نسبت به اسکندر داشتند. قسمتی دیگر نیز نتیجه هراس بود. می ترسیدند او را از دست بدهند.

پس از رفتن پزشک، نوارهایش را از روی زخم باز کردم و جای زخم را مکیدم زیرا چه کسی می توانست بگوید که آن مردم تیرهای خود را به زهر آغشته بوده اند یا نه؟ من برای انجام چنین خدماتی با وی آمده بودم، اگرچه آن قدر عقل داشتم که این ها را به چشمش نکشم چون خوشش نمی آمد. آن چه خوشش می آمد این بود که از او تحفه ای یا برای خود یا برای دیگران بخواهم.

اردوگاه پر از قیل و قال شده بود. سربازان بدون زنان خویش آمده بودند چون تنها زنان بسیار متهور بودند که هرگز مردان خویش را تنها نمی گذاشتند. سربازان بی زن اکنون زنانی را در اختیار داشتند که پس از تصرف آن قلعه اسیر کرده بودند. زنانی بلندقد و گشاده رو، زنانی کوهستانی با موهای دراز و سیاه که حلقه های زرین و گوهرنشان نیز در بینی خود داشتند.

اسکندر آن شب هوس کرد که زخم خویش را باز کند. این کار بیجا سراپای مرا خون آلود کرد. او تنها خندید و دستور داد که زود خود را بشویم و گرنه نگهبانان گمان خواهند کرد که قصد قتل او را داشته ام. گفت در نتیجه خونریزی، زخم او بهتر شده. این راست است که زخم وقتی خشک باشد، اغلب چرک می کند.

دژ بعدی از سر نوشت دژ نخستین عبرت گرفت و تسلیم شد. بنابراین، اسکندر، به شیوه همیشگی خویش، همه را بخشید. با پیشروی ما، رفته رفته خدایان کوهسار، زمستان را فرستادند.

برف هایی را که پی در پی ضخامتش بیش تر می شد، می شکافتیم و پیش

می رفتیم. جامه های ما، اسب های ما و رداهای سربازان که از پوست گوسفند بود، همه یخ بسته و سپید به نظر می رسید. چارپایان ما می لغزیدند و در کوره راه های پر از برف سقوط می کردند و چنان در برف فرو می رفتند که ما برای بازیابی آنان به راهنمایان محلی نیازمند می شدیم. بعد که آسمان صاف می شد، سپیدی برف چنان می درخشید که دیدگان ما را خیره می کرد و ما که سوار بر اسب بودیم ناچار می شدیم چشمان خود را ببندیم، چون آن درخشش خیره کننده امکان داشت شخص را کور کند.

اسکندر مراقبت می کرد که ما به قدر کافی غذا بخوریم و بیش از اندازه در سربالایی ها پیش نرویم و خود را خسته نکنیم. شب نیز آتش بیفروزیم و خود را گرم نگه داریم. اگر باد سرد یا وزشی شدید در جامه خز من رخنه می کرد، برای حفظ چهره خویش از سوز سرما شال گردنم را به گرد صورت می پیچیدم. از بخت خود خرسند بودم که رکسانه در آن جا نیست. بالاتر از همه این که هفستیون نیز نبود.

اسکندر جز دژهایی که به اختیار خود تسلیم شدند، سایر دژها را یکایک گرفت. اکنون من به دشواری می توانم آن دژها را از یکدیگر تشخیص دهم، در صورتی که شاه بظلمیوس وضع هر یک از آنها را خوب به خاطر دارد. او در آن جا مردانه با یک سردار نبردی تن به تن کرد که سپرش را تا امروز نگه داشته است. تمام آن وقایع را در کتاب خود نوشته و بر خود بالیده؛ حق هم دارد و کسی نمی تواند او را سرزنش کند. پس از چند جنگ و محاصره، ما به ماساگا^۱ رسیدیم که روی پشته تپه ای گسترش یافته بود. این تنها یک دژ قبیله ای نبود، شهرکی بود که دیوارهای بسیار مستحکم داشت.

۱. Massaga: این نام در تاریخ ایران باستان «ماساک» (Massaques) آمده است. - م.

این شهرک چهار روز وقت اسکندر را گرفت. در نخستین روز همین که مردم شهر از دروازه‌های خویش بیرون آمدند، اسکندر و یارانش گریختند تا آنان را در پی خود بکشاند و به دام اندازند ولی همین که ناگهان به سوی ایشان برگشتند و به جانشان افتادند، بسیاری را گرفتند، اما بقیه باز گریختند و به درون شهر رفتند، بعد، برای این‌که مبادا اهالی فکر کنند اسکندر ترسیده، تصمیم به صعود از دیوار شهر گرفت و در پی انجام این کار تیری به قوزک پایش خورد. بخت یارش بود که هیچ رگ و پی پاره نشد. پزشک به او سپرد که استراحت کند ولی این مثل آن بود که کسی به رودخانه‌ای بگریزد از تپه‌ها بالا برود!

روز بعد اسکندر قلعه خراب کن‌هایی به میدان آورد و دیوار شهر را شکافت. ولی مردم شهر به سختی از آن شکاف دفاع کردند، شب، اسکندر، وقتی درد قوزک پا را از یاد می‌برد، به راه می‌افتاد و می‌لنگید ولی زود متوجه درد می‌شد و می‌نشست.

روز بعد، با استفاده از یک برج محاصره، اسکندر بر فراز شکافی که در دیوار باز کرده بود، پلی زد (او مهندسانی با خود آورده بود که در هر نقطه‌ای بتوانند چنین کارهایی انجام دهند.) و حمله را خود رهبری کرد. ولی پیش از عبور او از پل، عده زیادی در پی او روان شدند تا به دنبال او بجنگند. در نتیجه، پل از وسط شکست و همه سقوط کردند.

من چند بار مردم و زنده شدم تا نظامیان همه از میان خاک و سنگ و کلوخ سر بر آوردند و در آن میان کلاهی خود بالدار اسکندر را دیدم. زخمی و کوفته لنگ لنگان برگشت ولی فقط گفت بخت با او یار بوده که یک پایش نشکسته است. با همین وضع، نخست به دیدن زخمیان رفته بود و از آن جا باز می‌آمد.

روز بعد، با برقراری پلی استوارتر، بار دیگر کوشید و توفیق یافت. ضمن زد و خورد بر فراز دیوارها، رئیس آن قبیله بر اثر اصابت تخته سنگ

بزرگی که از منجیق پرتاب شده بود، از پای درافتاد، مردم شهر که چنین دیدند، خواستار متارکه جنگ شدند و اسکندر نیز پذیرفت.

معلوم شد که از آن سوی رودخانه‌ها هفت هزار تن از بهترین مردان جنگی ایشان، به استخدام اهالی ماساک درآمده بودند و سرباز مزدور به‌شمار می‌رفتند. اینان کوتاه قدر و سیاه چرده‌تر از دیگران بودند. اسکندر دستور داد که ایشان را از دیگران جدا کنند، قصد داشت که همه را به استخدام خود درآورد. زبانشان نیز با زبان آن مردم کوهستانی فرق داشت، ولی مترجم می‌گفت که زبانشان را می‌داند. در حضور اسکندر، او به ایشان خطاب کرد و افسرانشان جواب دادند. پس از قدری گفتگو، سرانجام مترجم گفت آنان شرایط استخدام را پذیرفته‌اند. بنابراین در تمام مدتی که اسکندر به کار مردم شهر رسیدگی می‌کرد، آنان روی تپه‌ای در آن نزدیکی اردو زدند و اسکندر قراولانی را به مراقبت ایشان گماشت زیرا همه بیگانه بودند و او نمی‌دانست که وفاداری ایشان تا چه اندازه است. هفت هزار مرد نیرومند بودند و امکان داشت که خطری ایجاد کنند. از خیانت سفدیان عبرت گرفته و احتیاط‌کاری را آموخته بود.

پس از شام، اسکندر به من گفت: «یک روز تمام، حسابی کار کردیم.» تازه از گرمابه بیرون آمده بود و من قوزک پای او را می‌بستم. با همه آسیبی که بر اثر شکستن آن پل به پای وی رسیده بود، زخم او به سرعت بهبود می‌یافت.

افسر جوانی که کشیک شبانه داشت وارد شد و گفت: «سرور من، یکی از نگهبانان پایگاه خارج می‌خواهد گزارشی بدهد.» اسکندر گفت: «بگو بیاید!»

مردی بود جوان که خیلی جدی به نظر می‌رسید. گفت: «اسکندر، مردانی که بر روی تپه اردو زده‌اند می‌خواهند بروند.»

او به گونه‌ای که پایش روی نوار تمیز بود برخاست. پرسید: «از

کجا فهمیدی؟^۱

«خوب، اسکندر، هرچه از شب می‌گذرد، در صورتی که همه خفته‌اند، آنان بیشتر تر می‌جنبند. هوا آن قدر تاریک نیست که شما نتوانید ببینید. از آنان هیچ کس نمی‌خواهد. تمام اردو نشسته‌اند و گپ می‌زنند و نجوا می‌کنند. همه هم اسلحه دارند. برخی از ایشان را نیز دیدم که حیوانات بازی را به اردو می‌کشند. دیدگان من در شب بسیار خوب کار می‌کند. در تیزبینی شهرت دارم. به همین جهت است که فرمانده، مرا برای عرض گزارش فرستاده است.»

اسکندر قیافه‌ای جدی گرفت و آهسته سری تکان داد. برای او، پس از دو سال اقامت در سغد، دیگر این گونه پیمان شکنی‌ها تازگی نداشت. گفت: «بله. تو وظیفه خود را خوب انجام دادی. بیرون بایست. باگواس، من دوباره لباس خواهم پوشید.» آن گاه افسر جوان را باز خواند و گفت: «مترجم را احضار کن. زود، زود!»

اندکی بعد، مترجم که تازه از بستر بیرون کشیده شده بود، فرا رسید. اسکندر گفت: «با سربازان مزدوری امروز سر و کار داشتی. آیا واقعاً زبانشان را خوب می‌دانی؟»

مترجم که هراسان جلوه می‌کرد به وی اطمینان داد که زبانشان را خوب می‌داند. همراه کاروان‌ها به سرزمین آنان رفته و برای بازرگانان داد و ستد کرده است.

«یقین داری که موافقت کردند و فهمیدند که با چه شرایطی موافقت می‌کنند؟»

«ای پادشاه بزرگ، بدون هیچ شک.»

«بسیار خوب، می‌توانی بروی. مه‌نستاس^۱، سردار بطلمیوس را بیدار

کن و بگو فوراً به دیدن من بیاید.»

دبری نگذشت که او فراز آمد، به شیوه همیشه استوار و آماده و محکم مانند چرمی که خوب از کار درآمده باشد. اسکندر گفت «مزدوران هندی می‌خواهند بگریزند. معلوم می‌شود تنها از این جهت سوگند خورده بودند که ما را اغفال کنند. ما نمی‌توانیم بگذاریم که آنان به قبایل پیوندند و به لشکریان ما حمله برند. اگر قابل اعتماد نباشند، خطرناک خواهند بود، چه آنان را نگه داریم، چه آزادشان کنیم.»

«درست است. شمارشان بسیار زیاد است. تعلیم دیده هم هستند.» درنگی کرد و به اسکندر نگرست و گفت: «اکنون؟ امشب؟»

«بله. ما با استفاده از تمام نیرو، به سرعت کار را یکسره می‌کنیم. با فرمان شفاهی همه را حاضر به خدمت کن. شیپور هیچ لزومی ندارد. تو تا این کار را بکنی، من ترتیبات دیگر را خواهم داد. پیرامون آن تپه به اندازه کافی زمین هموار وجود دارد و برای محاصره تپه نیز مردان کافی داریم.» بطلمیوس رفت. اسکندر سلاحداران خویش را فراخواند تا وی را مسلح کنند. من هیاهوی اردو را که برانگیخته شده بود و خود را آماده می‌کرد، می‌شنیدم. افسران پیش اسکندر آمدند تا از او دستورهایی بگیرند. به نظر می‌رسید که دقیقه‌ای از وقت تلف نمی‌شود. لشکری که برای سرعت عمل تربیت شده بود، تنها یک فرمان حاضر باش لازم داشت. دبری نگذشت که صفوف دراز سربازان در تاریکی به حرکت درآمد.

پس از آن همه شتاب، آرامشی برقرار شد که به نظر می‌رسید تا ابد پایدار خواهد ماند. بعد فریادها آغاز شد. این فریادها نیز به نظر می‌رسید که ابدی است. فریادهایی که از وادی به گوش می‌رسید مانند صدای آخرین نبردی بود که به ما گفته‌اند جهان را به پایان خواهد رساند. ولی آن نبرد میان اهورمزدا و اهریمن یا میان روشنایی و تاریکی خواهد بود، در

1. Menestias

صورتی که این جا همه جنگ در شب صورت می گرفت.

به فکر می رسید که میان آن قیل و قال جیغ های تیزی می شنیدم. مانند جیغ هایی که زنان می کشند. درست فکر کرده بودم. این زنان با هندیان بودند. اسلحه مردانی را که از پای در می آمدند برداشته و به جنگ ادامه داده تا کشته شده بودند.

سرانجام قریبادهای کاهش یافت و رفته رفته به خاموشی رسید. بعد، از این جا و آن جا، تنها ناله های کسانی که در حال مرگ بودند، شنیده می شد. سپس سکوت شب برقرار شد.

دو ساعت پیش از سپیده دم آن شب، که از شب های پایان زمستان بود، مجدداً صدای بازگشت سربازان از اردوگاه بلند شد. اسکندر نیز برگشت. افسران جوانی که ملازم وی بودند سگک های جوشن خونین او را گشودند و از تنش به در آوردند که باز شویند و پاکش کنند. عبوس و گرفته جلوه می کرد. خطوطی که به دشواری نمودار می شد، پیشانی وی را خراشیده بود. جامه او را در آوردم. جامه ای که همه جایش، جز قسمتی که زیر جوشن قرار داشت، از خون خیس بود. به نظر می رسید که اصلاً مرا نمی بیند. من نیز طوری به او می نگریستم مثل این که نامرئی هستم. بعد چشمش به چشم افتاد و تازه متوجه من شد.

گفت: «این ضرورت داشت.»

بردگان را واداشتم که گرمابه را آماده کنند این هم ضرورت داشت چون حتی چهره او پر از لکه های خون بود. بازوان و زانوهای او، از شدت خون، سرخ رنگ می نمود. وقتی به بستر رفت، از او پرسیدم آیا گرسنه است؟ جواب داد: «نه، فقط کمی شراب می خواهم.» من قدری شراب و چراغ شب برایش آوردم و می خواستم بروم که گفت: «باگواس، متشکرم.» بی اختیار خم شدم و رویش را بوسیدم و رفتم.

در هوای سرد پیش از سحر در چادر خود دراز کشیدم. آتشی که در

بیرون شعله می کشید، رو به خاموشی نهاده بود. همچنان که در سراسر شب با خود می اندیشیدم، باز در اندیشه فرو رفتم و با خود گفتم آن مترجم سفدی بود و هیچ سفدی اعتراف نمی کند که کاری را نمی تواند انجام دهد، با این همه، آن هندیان هم اگر خیال می کردند که آزاد هستند و می توانند بروند، در روز می رفتند نه شب. آیا می دانستند که سوگند وفاداری خود را شکسته اند، آیا می دانستند که پیمان بسته اند؟ اسکندر مراقب ایشان بوده است. باید طوری جلوه کرده باشند که گویا می دانسته اند. به فکر توده مردگان روی تپه افتادم که گرگان و شغالان سرگرم دریدن آنان بودند و می دانستم که دست های دیگری، پیش از دست او، مرگ خود را مهر کرده بودند. دست فیلوتاس، دست های افسران جوانی که جان سپردند، دست های تمامی آن سرداران و استانداریانی که دست راست اسکندر را گرفته و سوگند وفاداری یاد کرده و به عنوان مهمانان گرامی مورد استقبال وی قرار گرفته، بعد سربازانی را که اسکندر روی اعتماد به ایشان در اختیارشان گذاشته بود، کشته و به شهرهای وی حمله برده بودند.

اسکندر، چنان که من هنوز از دشمنان وی می شنیدم، جنگ های خویش را تنها برای کسب احترام و افتخار خود آغاز کرده بود. آیا آن احترام و افتخار را یافته بود؟ خود داریوش اگر برای برخورداری از گذشت و جوانمردی اسکندر زنده می ماند و با وی عهد می بست، آیا به عهد و پیمان خود احترام می گذاشت؟ و اگر چنین کاری می کرد، جز از روی ترس بود؟ حکایتی را به یاد آوردم که آن سرباز از بیمارستان ایسوس نقل کرد. به راستی که سرور من، اسکندر، به اندازه بخشیده های خویش باز نیافته بود. من یکایک خراش هایی را که بر چهره اعتماد وی می افتاد دیده بودم، آن شب هم دیدم.

با این همه، فکر کردم همین اندوهی که من حس می کنم، تنها از جانب

اوست. جز او چه کسی به من رحم و شفقت آموخته است؟ تا وقتی که به داریوش خدمت می‌کردم، تنها از خدمات شبانه خویش سخن می‌گفتم. چنان کارهایی همیشه انجام می‌شود.

ولی آن شب اگر اسکندر از من خواسته بود که جان خود را هم فدایش کنم با کمال میل این کار را می‌کردم. اگر در باره اشخاص از روی بی‌ملاحظگی داوری کنیم و بعد افسوس بخوریم بهتر از آن است که از روی فرومایگی داوری کنیم. اشخاص، اگر بکوشند، می‌توانند بیش از آن باشند که هستند. چند نفر به خاطر او کوشش کرده‌اند؟ نه تنها کسانی که من در گذشته دیده‌ام، بل کسانی هم که در آینده خواهند آمد. کسانی که افراد بشر را حقیر می‌شمارند و کاری می‌کنند که آنان به حقارت خود ایمان بیاورند، بیش از آن‌چه اسکندر در سراسر جنگ‌های خود، خون ریخته، آدم می‌کشند.

الهی از ایمانی که اسکندر به افراد بشر دارد، هرگز کاسته نشود، اگرچه هر وقت می‌بیند از اعتماد وی سوء استفاده شده به خشم می‌آید. او بیش از آن‌که خود بداند خسته است. در هوای رقیق این ارتفاعات نفس او تند می‌شود و نمی‌تواند خوب بخوابد.

ولی تا صبح چیزی نخواست. تنها با اندیشه‌های خویش دیده برهم نهاد و فروخفت. بامداد که به خوابگاهش رفتم، او را با دیدگان گشوده یافتم.



فصل بیست و یکم



یک رشته پیروزی‌های دیگر نصیب ما شد که بزرگ‌تر از همه تسخیر صخره آرئورنوس^۱ بود و می‌گفتند حتی هرکول را نیز به شگفتی انداخته است. اسکندر آن را هم به رشته دژهای خویش افزود و افراد را به نگهداری آن‌ها گماشت تا راه بازگشت وی، به سوی میهن، ایمن باشد. بعد به طرف آن رودخانه‌ها سرازیر شدیم.

به نیساً^۲ رسیدیم که در هوای بهار دامنه تپه‌ها شهر خوش و خرمی جلوه می‌کرد. فرماندار به استقبال اسکندر از شهر بیرون آمد و برای مردم شهر زندهار خواست و به وسیله مترجم استدعا کرد که از تخریب و تاراج شهر درگذرد چون دیونیسوس آن را به دست خود ساخته و مدرکش هم این است که عشقه، گیاه مقدس آن رب‌النوع تنها در این شهر می‌روید و بس. آن مترجم یک یونانی ساکن آن محل بود که نام درست هر چیزی را خوب می‌دانست. خود من که در شهر گردش می‌کردم، زیارتگاهی را دیدم با پیکره جوان زیبایی که نی می‌نواخت. آن را به یک رهگذر هندی

1. Aornos

2. Nysa

نشان دادم و گفتم: «دیونیسوس»^۱ پاسخ داد: «کریشنا» ولی بی شک این همان رب النوع بود.

اسکندر و فرماندار آن شهر به خوبی و خوشی با هم کنار آمدند و روی شرایط صلح موافقت کردند. بعد، اسکندر چون در زندگی عاشق دیدن عجایب بود خواست تپه مقدس رب النوع مذکور را که در آن سوی شهر بود، ببیند. برای این که آن تپه بیش از اندازه لگدکوب نشود، او تنها مصاحبان و ملازمان و مرا همراه برد. به راستی آن جا، بدون دخالت هنر و صنعت بشری، به صورت بهشتی درآمد. چمن های سبز و سایه های قرحناک، ییشه هایی از درختان سرو و غار آ، برگ های سبز سیر بوته ها با خوشه هایی از گل های روشن و آتشین مانند زنبق، همچنین عشقه آن رب النوع بر روی همه صخره ها وجود داشت. واقعاً دارای روحانیتی بود چون در آن جا شادکامی بی غل و غشی همه ما را فرا گرفت. یک نفر حلقه دیهیمی از عشقه برای اسکندر یافت. دیری نگذشت که همه ما حلقه گلی برگرد سر داشتیم و سرود می خواندیم و به آهنگ مقدس دیونیسوس بر او آفرین می فرستادیم. نوای نی از جایی به گوش می رسید، من پی آن را گرفتم، ولی هر چه گشتم نی نواز را نیافتم. ضمن عبور از کنار نهری که روی تخته سنگ ها سرازیر بود، به ایسمنیوس برخوردم. از روزی که ارتقاء مقام

۱. Dionysos: یا باکوس، خدای شادی و شراب، برای آگاهی از سرگذشت مفصل او می توانید به فرهنگ اساطیر یونان و رم مراجعه فرمایید. آنچه به شهر نیسا مربوط است این است که دیونیسوس به هند رفت و آن سرزمین را طی شورش نیمه خدایی گرفت و به نیروی عرفانی خود مطیع خویش ساخت، گردونه شریفانی، که در پی دیونیسوس با بوزپلنگ ها کشیده می شد، با شاخه مو و عشقه زینت یافته بود.

۲. غار درختی است بزرگ و تناور برگ هایش درشت و دراز شبیه به برگ بید، طعمش تلخ و خوشبو، گل هایش ریز و سفید، ثمر آن به اندازه فندق و دارای پوست نازک، سیاه رنگ، مغز آن چرب و خوشبو و زرد رنگ؛ پس از کهنه شدن، سرخ تیره رنگ می شود. می گویند تا هزار سال عمر می کند. برگ و پوست و ثمر آن در طب به کار می رود. (فرهنگ عمید)

یافت و از گروه ملازمان درآمد و به هیئت مصاحبان پیوست دیگر او را ندیده بودم. از جوانی به مرحله مردانگی رسیده و خوش سیماتر شده بود. لبخند زنان پیش من آمد، مرا دربر گرفت و بوسید. بعد، همچنان در حال سرودخوانی، راه خود را دنبال کرد و من نیز به راه خود رفتم.

پس از تحمل دشواری های جنگ و سرمای زمستان، با لذت بردن از هوای بهار به سوی رودها روانه شدیم. درختان بلند و سایه دار و بسترهای گل را پشت سر گذاشتیم و با تپه ها روبرو شدیم. پیرامون رود سند شتزاری خشک و بی حاصل است که هنگام طغیان رود، شستشو می یابد. اندکی بالاتر از آن، در محوطه ای که بر روی خارستان و توده های شن تا یک مایل گسترش می یافت، هفستیون اردوگاه مقدونیان را ترتیب داده و پلی هم روی رودخانه زده بود.

او با اسب به دیدار اسکندر شتافت. او و مهندسانش پل را بسیار خوب ساخته بودند. قایق هایی نک دار را پهلوی هم چیده و جاده محکمی روی آن ها کشیده بودند. درازی این پل بیش از پهنای رود بود زیرا با آب شدن برف، آب رود زیاد می شد و رود گسترش می یافت به همین جهت ریسمان های بسیار ضخیم و محکمی، موازی و پیوسته به قایق ها کشیده و دو سر آن ها را تا مقداری از زمین های دو کرانه امتداد داده بودند که هنگام بالا آمدن آب رود برای نگهداری پل آمادگی داشته باشند. اسکندر گفت این پل، از پلی که خشایارشا در هلسپونت زد، بهتر ساخته شده است.

نزدیک جایی که برای سرپرده اسکندر در نظر گرفته بودند، اردوگاه وابستگان خانواده رکسانه قرار داشت. ولی این طور شنیدم که اسکندر پس از دیدار هفستیون و ستایش کار او، پرسیده بود: «حال گاوسر چطور است؟ عبور از کوه ها خسته اش نکرد؟»

اسکندر در میان هلهله سربازان، مستقیماً به سوی اصطبل ها تاخت چون شنیده بود که اسب سالخورده وی دچار تنگی نفس شده و از دوری

وی دل‌تنگی کرده است. او، سپس، یک شورای جنگ تشکیل داد. در یکی از ساعات آن روز، سری نیز به حرمسرا زد و احترام و تشریفات معموله را به جای آورد.

ما از رود زود گذشتیم و به هندوستان واقعی رسیدیم که از بس عجایب آن را برای این و آن تعریف کرده‌ام حتی در خواب هم حرف از هند می‌زنم. پیش از همه، شاه اومفیس با همه دبدبه و کبکبه پادشاهی خود آماده پذیرایی از اسکندر بود. همه لشکر او با پرچم‌های سرخ رنگ و فیل‌های آراسته و آهنگ سنج و زنگ در آن دشت وارد شدند.

همه آن افراد، سراپا مسلح بودند. اسکندر با دیدن خیانت‌های مکرر دیگر نمی‌توانست به کسی اعتماد کند بدین جهت او نیز دستور داد که شیپورها را بترازند و به صورتی آماده جنگ شوند. خوشبختانه شاه اومفیس مرد عاقلی بود و دریافت که عیب کار در کجاست. از این رو با دو تن از پسران و عده‌ای از شاهزادگان و سرداران هندی پیشاپیش افراد به استقبال اسکندر آمد. فرمانروای مقدونی که همیشه از این‌گونه خوشآمدها شاد می‌شد، یک بار دیگر به صمیمیت افراد ایمان آورد و بی‌درنگ برای ملاقات او به پیش تاخت.

از همه ما با مهمانی‌های باشکوه پذیرایی کردند. والاترین همسر شاه اومفیس، که سوگلی حرم وی بود با گردونه‌ای سرپوشیده و پرده آویخته، که یک جفت گاو سراپا سپید، آن را می‌کشیدند به سراپرده رکسانه رفت و او را به جشنی که برای خانم‌ها ترتیب داده شده بود، آورد. سربازان که پول زیاد داشتند و مدت یک سال فرصت و لخرجی نیافته بودند به بازارها هجوم بردند و چون زبان هندی‌ها را نمی‌دانستند با اشارات و حرکات سر و دست به معامله پرداختند. جامه‌های ایشان دیگر کهنه و فرسوده شده بود و نیاز به لباس نو داشتند، ولی وقتی دیدند پارچه پشمی محکم به هیچ قیمتی پیدا نمی‌کنند، افسرده خاطر شدند. حتی پارچه‌های نخی بسیار

نازک بود. از الیاف کتان نبود و یا نخی بود که از ریشه‌های نوعی درخت هندی رشته بودند. آن هم یا سپید یا به رنگ‌هایی جلف بود و این امر مایه ناخرسندی ایشان شد. اما از بی‌زنی در تنگنا نماندند. در آن جازن آسان به دست می‌آوردند، حتی زنانی که معتکف پرستشگاه‌ها بودند ترضیه خاطر زایران را عبادت می‌دانستند.

همه جا را گشتم تا قدری بیش‌تر از آن پارچه ابریشمی سنگین که در سمرقند از یک کاروان خریده بودم، پیدا کنم. فکر کردم تا در هندوستان هستم که مرکز آن گونه پارچه‌هاست، یک دست لباس ابریشمی دیگر برای خود بدوزم. ولی هیچ‌گونه پارچه ابریشمی نیافتم.

در حومه شهر به یکی از عجایب هنر برخورددم؛ آن هم درختی پرزاد و ولد بود که از شاخه‌هایش ریشه‌هایی به سوی زمین سرازیر می‌شود و تبدیل به درخت دیگری می‌گردد. یک قشون مقدونی می‌توانست در سایه این درخت اردو بزند. شاخ و برگ همین یک درخت و درخت‌های فرعی به هم پیوسته آن به اندازه یک بیشه گسترش داشت. وقتی برای تماشا قدری پیش‌تر رفتم، دیدم در سایه‌اش گروهی از مردان بسیار محترم نشسته‌اند که سراپا برهنه مادرزاد هستند.

با این‌که برهنگی مقدونیان را قبلاً دیده بودم، باز از آن عربانی به حیرت افتادم. مقدونیان حتی بدان شکل در کنار هم نمی‌نشستند. با این وجود آن پیرمردان کاملاً موقر به نظر می‌رسیدند و هیچ‌یک از ایشان نگاهی به سوی من نینداخت. مردی که به نظر می‌رسید رئیس آن‌هاست ریشی انبوه داشت که تا کمرش فرود آمده بود. شاگردان پیر و جوان او پیرامونش حلقه زده بودند و با تحسین و احترام به سخنانش گوش می‌دادند. دیگری دو مستمع داشت که یکی پسری نوباوه، و یکی هم پیری سپید موی بود. باز مردی دیگر را دیدم که چهارزاتو، مانند سنگ بی‌حرکت، نشسته، سر به پایین افکنده، چشم به شکم خود دوخته بود و

به نظر می‌رسید که اصلاً نفس نمی‌کشد. زنی که از آن‌جا می‌گذشت، بی‌این‌که از برهنگی وی شرم‌منده شود، حلقه گلی که از گل‌های زرد ساخته بود، پیش او گذاشت. مرد نیز نه از لختی خود خجالت کشید و نه سر بلند کرد که به زن نگاهی بکند.

به‌یاد آوردم که آنان باید فلاسفهٔ عربان باشند که اسکندر گفته بود می‌خواهد ایشان را ببیند. این گروه هیچ شباهتی به آناکسارک یا کالیستن نداشتند.

همچنان که پیش‌بینی می‌کردم، اسکندر با برخی از دوستان خود، که پسران شاه اومفیس هم ایشان را همراهی می‌کردند، به دیدن آن گروه آمدند. در برابر این تازه‌واردان، نه استادان از جای خود برخاستند، نه شاگردان. هیچ توجهی نیز به آنان نکردند. فرمانروای مقدونی خشمی نشان نداد ولی به نظر می‌رسید که برای خشمگین شدن آماده‌گی دارد. مترجم خود را فراخواند. او به فیلسوفان خطاب کرد و حضور اسکندر را اعلام نمود. من نام اسکندر را شنیدم.

پیشوای ایشان همین که این نام را شنید، برخاست. دیگران نیز از او پیروی کردند جز مردی که چهارزانو نشسته بود و همچنان بی‌حرکت به شکم خود می‌نگریست. آنان سه بار با پای خود به زمین کوبیدند، بعد خاموش ایستادند.

اسکندر به مترجم گفت: «پرس که چرا این کار را کردند.»

به شنیدن صدای اسکندر، مردی که چهارزانو نشسته بود، برای نخستین بار سر بلند کرد و چشمان خود را به روی او دوخت.

رهبرشان با مترجم صحبت کرد و مترجم که به یونانی حرف می‌زد گفت: «سرور من، او می‌پرسد که چرا شما این همه رنج را بر خود هموار کرده و این همه راه پیموده‌اید در صورتی که هر جا بروید، از زمین تنها به اندازه‌ای که در زیر پای شماست بهره می‌برید تا روزی که مرگتان

فرازسد. در آن زمان هم فقط اندکی بیشتر تر نصیب شماست به قدر این‌که در آن بخوابید.»

اسکندر دمی چند با اشتیاق بدو نگریست، بعد گفت: «به او بگو من برای تصاحب زمین روی آن سفر نمی‌کنم؛ بلکه می‌خواهم آدمیان و سایر موجوداتی را که روی زمین هستند، بشناسم.»

فیلسوف با خاموشی خم شد و با دو انگشت خود یک خرده خاک از زمین برداشت.

اسکندر گفت: «ولی حتی زمین امکان دارد که دگرگون شود، همچنین آدمیان.»

«آدمیان را شما واقعاً تغییر داده‌اید. به وسیلهٔ شما آنان ترس و خشم و غرور و شهوت را شناخته‌اند. این‌ها حلقه‌های زنجیری است که ارواحشان را در طی چند زندگی مقید خواهد کرد و شما که چون بر ترس و نیازهای جسمانی چیره شده‌اید، خود را آزاد می‌پندارید، غافلید که هواهای نفسانی، مانند آتش سوزان، نابودتان می‌کند. زود سرپای شما را می‌سوزاند و از میان می‌برد.»

اسکندر قدری فکر کرد و گفت: «شاید چنین باشد. موم مجسمه‌ساز نیز در میان گل رس حل می‌شود و برای همیشه از میان می‌رود، ولی در قالب آن پیکرهٔ برنزی را می‌ریزند.»

وقتی این سخن ترجمه شد، فیلسوف سر خویش را جنباند.

اسکندر گفت: «به او بگو دلم می‌خواهد بیشتر تر با او صحبت کنم. اگر با من بیاید ترتیبی خواهم داد که مرقه و محترم زندگی کند.»

پیرمرد سر خود را بلند کرد. می‌پنداشت که از هر قیدی آزاد است ولی من در آزادی او از قید غرور شک داشتم. گفت: «نه، ای پادشاه، نه. من حتی به کم‌ترین فرزندان خود که در این جا هستند چنین اجازه‌ای نمی‌دهم. شما چه می‌توانید به من بدهید یا چه می‌توانید از من بگیرید؟

آنچه من دارم همین پیکر برهنه است، حتی به این هم نیازمند نیستم. اگر این را از من بگیرد، آخرین بار را از دوش من برداشته‌اید. چرا باید من با شما بیایم؟»

اسکندر گفت: «واقعاً چرا. ما دیگر به شما زحمت نمی‌دهیم.»

در تمام این مدت مردی که حلقه گل داشت، بی حرکت نشسته، به اسکندر خیره شده بود. ناگاه برخاست و آغاز سخن کرد. می‌توانستم ببینم که سخنان وی دیگران را ناراحت می‌کند؛ زهرشان برای نخستین بار خشمگین جلوه کرد. مترجم به او اشاره نمود که خاموش باشد.

«ای پادشاه من، او می‌گوید حتی خدایان سرانجام از الوهیت خسته می‌شوند و می‌خواهند خود را از آن قید آزاد و آسوده سازند. من تا روزی که از بند زندگی آزاد شوی همراه شما خواهم آمد.»

اسکندر بدو لبخند زد و از پیشنهادش استقبال کرد. او از روی شاخه یک درخت، پارچه کهنه‌ای برداشت و به دور خود پیچید و با یک کاسه چوبین، پا برهنه به دنبال اسکندر راه افتاد. اندکی بعد به یک یونانی رسیدم که در شهر مغازه کفش فروشی داشت و آن حکیمان را می‌شناخت. از او پرسیدم چرا ایشان نسبت بدان مرد خشمگین شدند. گفت خشم ایشان بدان سبب نبود که فکر می‌کردند او روی حرص مال و مکنت مصاحبت اسکندر را پذیرفته، بل بدین سبب بود که او چرا به یک موجود فناپذیر دل بستگی پیدا کرده است. بر آن بودند که اگرچه دل بستگی وی معنوی است و مادی نیست، برای وی قیدی خواهد شد و باعث تجدید تولد او پس از مرگ خواهد گردید. این را هم مجازاتی می‌پنداشتند. این بود آنچه من توانستم بفهمم.

یقیناً آنچه از اسکندر می‌خواست خوراکی به اندازه همان کاسه چوبینش بوده بیش از آن. چون هیچ کس نمی‌توانست نامش را تلفظ کند،

ما از روی یک واژه که او در خوشآمدگویی به کار برد، نامش را کالانوس^۱ نهادیم. همه با او، که نزدیک آلاچیق اسکندر، زیر سایه یک درخت می‌نشست، زود خوی گرفتیم. اسکندر او را به پیش خود فراخواند و با او تنها صحبت کرد. جز مترجم کس دیگری حضور نداشت. یک بار اسکندر به من گفت مردم، به خطا، گمان می‌برند کالانوس در زندگی هیچ کار مثبتی انجام نداده، ولی او که چنین وضعی دارد، در جنگ‌های بزرگ شرکت کرده و به افتخار پیروزی‌های درخشان رسیده است.

او از یونانیان ساکن هند قدری زبان یونانی را نیز فراگرفته بود. می‌گفتند او پیش از آن‌که بدان مردان برهنه پیوندد، دانشمندی محقق بوده است. ولی اسکندر آموزش در نزد او را زیاد دنبال نکرد چون ناچار بود که به جنگ شاه پوروس برود.

این شاه پوروس، دشمن شاه اومفیس بود و اومفیس از اسکندر سرکوبی او را خواستار شده بود. قلمرو فرمانروایی پوروس در آن سوی رودخانه بعدی، رود هیداسپ^۲ بود. آن سرزمین نیز در روزگار داریوش بزرگ ضمیمه کشور شاهنشاهی ایران شده بود. شاهان آن خطه هنوز اسماً استاندار خوانده می‌شدند. ولی چون در طی چند نسل آنان را به حال خود گذاشته بودند، از نو تاج بر سر می‌نهادند و پادشاهی می‌کردند. این سخنان را شاه پوروس به فرستادگان اسکندر که از او خواسته بودند سوگند وفاداری یاد کند گفته و افزوده بود که او در برابر هیچ یک از هم‌دستان اومفیس سر تسلیم فرود نخواهد آورد. چون اومفیس بازمانده بردگان فرومایه است.

اسکندر برای نبرد آماده شد ولی پس از آن جنگ‌های زمستان ناچار بود که نخست به سربازان خویش استراحتی بدهد. (سربازان هفستيون

1. Kalanos

2. Hydaspes: جهلم کنونی که به رود سند می‌ریزد (تاریخ ایران باستان، ص ۱۷۸۰)

نیز برای عبور از خیبر پیکارهای دشوار کرده بودند.) اسکندر با استفاده از فرصت برای همه افراد لشکر بازی‌ها و جشن‌هایی ترتیب داد، اگرچه با فرارسیدن بهار و گرم شدن هوا آب رودخانه‌ها نیز بالا می‌آمد. به ما گفته بودند که به زودی بارش باران آغاز خواهد شد.

هنگامی که ما با لشکریان شاه اومفیس به سوی هیداسپ پیش می‌رفتیم، با وجود سربازانی که به نگهبانی در استحکامات متصرفی گماشته بودیم، تعداد ما روی هم رفته بیش از همیشه بود. در حینی که اسکندر پیشقراولانی را فرستاده بود تا بهترین جا را برای عبور از آن رود پیدا کنند، ما بالای رودخانه اردو زدیم. این رود در همان وقت طغیان کرده بود و آبی کف‌آلود و قهوه‌ای رنگ داشت. پیدا بود که چنان آبی پل را نگه نمی‌دارد.

در یکی از آن روزها مرد برجسته‌ای که نام و نژادش را فراموش کرده‌ام، برای باریابی به حضور اسکندر به سراپرده وی آمد. اسکندر مدتی قبل بیرون رفته بود، لذا با خود گفتم خوب است بروم و او را پیدا کنم. هیچ ایرانی تا وقتی که می‌تواند سواره باشد، پیاده راه نمی‌پیماید. من نیز سوار شدم و پیرامون اردوگردش کردم تا شنیدم که او به قسمتی که قطار اسبان را بسته‌اند، رفته است. به طرف ردیف بی‌پایان پناهگاه‌هایی روانه شدم که از نی و شاخ و برگ درختان برای نگهداری اسبان سواره‌نظام ساخته بودند. آنجا، از شدت وسعت، به تنهایی حکم شهرکی را داشت. سرانجام برده‌ای خال‌کوبیده، که اسب جنگی اسکندر را نگه می‌داشت، پناهگاهی را به من نشان داد که در آن میان دازای امتیاز ویژه‌ای بود و از همه پناهگاه‌ها زیباتر می‌نمود. از اسب فرود آمدم و در آنجا داخل شدم.

پس از غروب خورشید هند، هوا تقریباً تیره به نظر می‌رسید. از شکاف‌های دیوار نوری به درون پناهگاه می‌تافت و شعاع‌هایی سایه و

روشن می‌انداخت. این نور به روی یک اسب سیاه می‌افتاد که روی بستری از پوشال دراز کشیده بود. در آنجا اسکندر را دیدم که روی کثافات کف اصطبل نشسته و سر اسب را به دامان خود گرفته است.

سایه‌ام جلوی در را تاریک کرد؛ اسکندر متوجه شد و برگشت و به من نگریست. حرفی نداشتم که بزنم. فقط با خود اندیشیدم که حاضرم هر کاری را انجام دهم. مثل این‌که از ابتدا برای پیشنهادی آمده باشم. گفتم: «اجازه می‌دهید که هفستیون را خبر کنم؟»

جواب داد: «سپاسگزارم، باگواس.» فقط توانستم صدایش را بشنوم. او مهتر را فرا نخوانده بود زیرا می‌بایست بلند صدا بزند و از شدت آندوه نمی‌توانست بر صدای خود تسلط یابد. بنابراین معلوم شد که وجود من در آنجا لزومی داشته و بیهوده بدان جان نرفته‌ام.

هفستیون را نزدیک رودخانه، در میان مهندسانش یافتیم. آنان قایق‌های ویژه‌ی پل‌سازی را به روی خشکی آورده بودند و او در به هم پیوستن قایق‌ها نظارت می‌کرد. با حیرت به من نگریست. بی‌شک در آن نقطه حضور من بی‌جا بود. از این گذشته، در عمرم این نخستین بار بود که سراغ او را می‌گرفتم.

گفتم: «هفستیون، گاوس در حال مرگ است. اسکندر شما را می‌خواهد.»

به خاموشی مرا نگریست. شاید از من انتظار داشت که دیگری را خبر کنم. بالحنی که پیش از آن هرگز با من صحبت نکرده بود گفت: «متشکرم، باگواس» و اسب خویش را خواست. قبل از این‌که خود را به جاده برسانم صبر کردم تا او مقداری از من پیش بیفتد.

آن شب مراسم تشییع جنازه و تدفین گاوس برگزار شد. در هند این کار به سرعت باید انجام یابد. اسکندر دستور داد جسد گاوس را روی توده‌ای از هیزم بسوزانند تا خاکسترش را برای دفن در یک قبر مناسب

بردارد. او خیر مرگ بوسفال یا گاوسر را تنها به دوستان خود داده بود، ولی شگفت‌انگیز می‌نمود که چقدر سربازان قدیمی که در ایسوس و گرانیکوس و گوگمل جنگیده بودند در این مراسم حضور داشتند و آرام و سوگوار به نظر می‌رسیدند. کاسه‌هایی پر از بخور آماده بود که روی توده آتش بریزند. گاوسر پیر برای ما درست به اندازه یک تالان طلا ارزش داشت. برخی از هندیان اومفیس که قدری دورتر ایستاده بودند، به درگاه خدایان خویش، بلند می‌نالدند زیرا تصور می‌کردند که اسکندر برای پیروزی خویش یک اسب قربانی کرده است.

وقتی آتش افسرد ما در پی کارهای خود رفتیم، ولی شب اسکندر را دیدم که پیرتر می‌نمود. او وقتی بریتاس را یافت، به مرحله مردانگی رسیده بود. ولی بوسفال را از دوره نوجوانی داشت. آن اسب کوچک (همه اسب‌های یونانی در چشم ایرانیان کوچک جلوه می‌کنند.) چیزهایی از اسکندر می‌دانست که من هرگز نمی‌دانستم. با مرگ او قسمتی از دانسته‌های او نیز مرد و من دیگر هرگز نخواهم دانست.

شب رعد غرید و باران بارید.

بامداد گرد و خاک فرو نشسته بود، خورشید تایید و بوی سرسبزی و خرمی در همه جا پیچید، ولی ابرها زود به هم پیوستند و این بار، باران مثل این بود که رودخانه از آسمان به زمین ریخته باشد. شنیدم که می‌گفتند این تازه آغاز بارش است.

در آن بارش شدید، روی زمین گل آلودی که یک وجب خشکی در آن یافت نمی‌شد، اسکندر افراد خود را به کرانه رود رهبری کرد.

او نمی‌خواست مرا با خود ببرد. گفت نه تنها هر روز بلکه نمی‌داند هر ساعتی را در کجا و چطور خواهند گذراند، یا چه وقت از رودخانه عبور خواهند کرد. ولی برای خداحافظی با من فرصتی یافت. اما مثل همیشه، زیاد درنگ نکرد چون دلیلی برای درنگ نمی‌دید، در این جنگ زود پیروز

می‌شد و باز می‌گشت. وداع‌های طولانی و رقت‌آمیز برای کسانی است که احتمال شکست می‌دهند.

مع‌ذلک، این نبرد از تمامی جنگ‌های او بزرگ‌تر و مرگبارتر بود و من آن را ندیدم.

باران به شدت می‌بارید و زمین را تبدیل به باتلاق می‌کرد. بیچارگانی که به دنبال قشون می‌آمدند با چکمه‌های پر از آب در گوشه و کنار چمباتمه می‌زدند. یک چادر خوب و محکم در آن‌جا ثروتی محسوب می‌شد. در آن طوفان‌های باران بار، من برخی از رهگذران را در چادر خود پناه می‌دادم. یک کودک باختری نیمه غریق و یک چکامه‌خوان یونانی را به پناهگاه خود فراخواندم. یک بار هم کالانوس، همان فیلسوف را دیدم که در زیر باران با همان پارچه کهنه عورت‌پوش خود ایستاده بود. وقتی به وی اشاره کردم که به درون چادر درآید، با علامت دست مرا دعا کرد؛ بعد چهارزانو نشست و در اندیشه فرو رفت. این مانند تنها زیستن بود، ولی تنها و خوشبخت.

در آغاز کار هر وقت باران کاهش می‌یافت، من ردایی به دوش می‌انداختم و سواره تا کرانه رود می‌رفتم. لشکریان مسافت زیادی را اشغال کرده بودند، ولی هیچ کس نمی‌دانست که اسکندر در کجاست یا چه می‌خواهد بکند. چنان که بعد معلوم شد، یک نفر حتی از من نیز بیش‌تر اشتیاق داشت که از جای اسکندر یا از کار او سردر بیاورد، آن هم شاه پوروس بود که در نقطه دورتری از کرانه رود، آسان‌ترین محل برای عبور، اردو زده بود.

یک شب از میان صدای شرشر باران، هیاهوی آغاز پیشروی را شنیدم، آهنگ شپورها، نعره‌های جنگ و شیهه‌های اسب‌گوش را کر می‌کرد؛ سرانجام وقت جنگ فرارسیده بود. من دست‌های خود را برای دعا به سوی میترای بلند کردم. شبی بود مانند قیر، سیاه. همه افراد اردو

بیدار شده بودند و گوش می دادند. انتظار فرمانی را می کشیدند ولی هیچ فرمانی داده نمی شد.

این تعجبی نداشت. هیچ کس از رود عبور نکرده بود. قضیه از این قرار بود که اسکندر آن سروصدا را برپا کرده و شاه پوروس همه لشکر خود را به سوی صدا حرکت داده بود تا تمام شب را در زیر بارش باران بایستند و آماده باشند.

شب بعد نیز همین کار را کرد. گفتیم این بار جنگی بزرگ واقعاً آغاز شده است؛ همه نفس ها را در سینه حبس کردیم. ولی جنگی در کار نبود. شب دیگر و شب دیگر، خلاصه طوری شد که وقتی بانگ و هیاهویی می شنیدیم آن را به چیزی نمی شمردیم. شاه پوروس هم دیگر اعتنایی نمی کرد.

اسکندر اهمیتی نمی داد به این که، در نخستین قسمت جنگ، احمق یا ترسو جلوه کند. تحمل این چیزها برایش دشوار نبود. تا آن زمان او ناچار بود دورترین نقاط ممکن را بیابد و این جا به قدر کفایت دور بود. او با اومفیس هیچ جنگی نکرده بود تا شاه پوروس دریابد که او چه ضرب شستی دارد، پوروس قدی به بلندی هفت پا داشت، تنها مرکب وی نیز فیل بود. به آسانی می توانست فکر کند که توله کوچکی آن سوی رود، فقط واق واق می کند ولی گاز نمی گیرد.

آری، اسکندر به واق واق کردن و برگشتن به لانه خویش ادامه داد. او به اندازه چند انبار آذوقه با قطارهای واگن به اردوگاه آورده بود و به کسانی می بخشید که به سخنانش گوش می دادند و شایع می کردند که او اگر صلاح بداند صبر می کند تا باران بند بیاید و زمستان فرارسد و آب رود کاهش یابد. بدین ترتیب، پوروس می توانست در سراسر آن مدت بر کرانه ای گل آلود در هوایی بارانی و خیس اردو بزند در صورتی که اسکندر این مدت را صرف آماده ساختن افراد و تشجیع ایشان می کرد.

باید یک ماه تمام بگذرد که فصل باران به پایان برسد. هنوز اندکی مانده بود که شبی بدترین طوفان برخاست، باران سیل آسا بارید، رعد و برقی آغاز شد که ما از شکاف چادرهای خود آن را می دیدیم و به وحشت می افتادیم. من از ترس سر خود را در زیر یک بالش پنهان کردم. با خود اندیشیدم که لااقل امشب هم جنگی در کار نخواهد بود.

سپیده دم غرش رعد پایان یافت و در آن هنگام بود که ما اخبار را شنیدیم. در آن شب نیز هیاهوی آغاز جنگ برخاسته و سروصدا بیش از همه شب های دیگر، منتهی دورتر از ما، بوده است. بالاتر از آن، صدای تازه ای خشم آلود و بلند برخاست؛ این صدا از گلوی فیل ها بیرون می آمد. اسکندر از آن رودخانه گذشته بود.

او آن شب را معین کرده بود که این کار را هرطوری که هست انجام دهد. آن طوفان، اگرچه تحملش دشوار بود، برای یک سردار هدیه ای به شمار می رفت. او اندکی دورتر از اردوی پوروس، از راهی گذشته که بیشه های انبوهی پیشروی قشون او را پوشیده می داشته و برای عبور از رود نیز محلی را برگزیده که جزیره ای پر درخت عبور او را پنهان می کرده است. او ناچار بود پیش از آن که پوروس آگاهی یابد و فیل های خویش را بیاورد بدان سوی رود برسد. اگر اسب های سواره نظام وی هنگام عبور از رود و نزدیک شدن به کرانه چشمشان به فیل ها می افتاد، رم می کردند و کلک ها را واژگون می ساختند و غرق می شدند.

بطلمیوس تمامی رویدادهای این جنگ را برای آگاهی آیندگان در کتاب خود آورده و هوشیاری و استادی و دلیری اسکندر را نشان داده است. نخستین مخاطره اسکندر بدترین خطر را داشت. او پس از عبور از رود، نخست، خود به ساحل جست. بعد، سواره نظام ضمن پیاده شدن دریافت که سیلاب پهناوری تازه جریان یافته و کرانه رود را از خشکی چنان جدا کرده که کرانه به صورت جزیره ای درآمده است.

سرانجام به زحمت زیاد یک گذار یافتند که قابل عبور بود اگرچه ژرفای بسیار داشت. بطلمیوس می‌نویسد که آب تا سینه مردان می‌رسید و چارپایان، تنها سرهایشان از آب بیرون بود (توجه می‌فرمایید که چرا من می‌گویم اسب‌های یونانی در نظر ایرانیان کوچک جلوه می‌کنند؟)

در همان وقت، پوروس پسر خود را با دسته‌ای از بهادران گردونه سوار فرستاده بود که سربازان اسکندر را به عقب برانند و در رودخانه بریزند. اسکندر درست به موقع، افراد خود را صف‌آرایی کرد. آن شاهزاده از پای درآمد؛ گردونه‌ها به گل نشستند و کسانی که می‌توانستند بگریزند، فرار کردند. پوروس، همین‌که این خبر را شنید، قطعه زمینی شترزار و سخت را برگزید و خود را برای رزم آماده کرد.

جلوی لشکر دشمن غیرقابل تسخیر بود چون از دوست فیل تشکیل می‌شد که در فواصل معینی ایستاده بودند. ولی پوروس نمی‌دانست که با چه جنگاوری طرف است. برای این‌که تفصیلی را به اجمال بیان کنیم باید بگویم اسکندر با نشان دادن ضعف ظاهری، قسمتی از سواره‌نظام دشمن را در پی گروهی از افراد خود که تظاهر به فرار می‌کردند، کشاند. بعد به دست سواران تیرانداز سکایی، که ماهرانه تیر به هدف می‌زدند و می‌گریختند، جبهه دشمن را مورد حمله قرار داد. خود اسکندر از جلو و کولینوس^۱ از عقب به باقی مانده سواره‌نظام پوروس تاختند و آنان را پراکنده ساختند. اسکندر ضمناً با تیراندازی و زوبین‌پرانی و هدف ساختن فیلیانان چنان فیل‌ها را دیوانه کرد که آن‌ها به لشکر پوروس بیش‌تر آسیب رساندند تا به قشون اسکندر.

همه این‌ها در کتاب بطلمیوس نوشته شده است، او آن را برای من خواند. همه را درست همان‌طور نوشته که من در آن زمان شنیده بودم؛

۱. Koinos: این نام در تاریخ ایران باستان «سنوس» (Cénus) آمده است. - م.

چیزی که هست شمار مقدونیانی که در آن جنگ از پای درآمدند، بیش از تعدادی است که او ذکر کرده است. وقتی این قسمت را برای من خواند، ناگهان سر بلند کردم و او به حیرت من پی‌برد و لبخندی زد و گفت: «این ارقام در آرشیو اسکندر بوده است. از قیافه‌ات فهمیدم که چه می‌خواهی بگویی، بالاخره سربازان قدیمی یکدیگر را درک می‌کنند.»

با نخستین پرتو خورشید که به ما امکان دیدن می‌داد، ما در کرانه‌ای دورتر قدم بر خاک نهادیم. باران، گرد و غباری را که مانع تماشای میدان کارزار می‌شد، فرو نشانده بود. ما می‌توانستیم فیل‌های دیوانه و رم کرده‌ای که هودج روی آن‌ها بدین سوی و آن سوی تاب می‌خورد، اسب‌های بی‌سواری که سرگردان بودند و افرادی که در زیر پاها لگدکوب می‌شدند، همه را به روشنی ببینیم. ولی نمی‌توانستیم دریابیم که آن آشفتگی چه معنی دارد. من حتی اسکندر را نمی‌توانستم در آن میان به وسیله اسلحه درخشانده‌اش تشخیص دهم زیرا رودخانه سراپای وی را گل‌آلود ساخته بود. آفتاب بالا آمد. چکاچک و هیاهوی هولناک جنگ به نظر می‌رسید که پایان نخواهد یافت. بعد، بالاخره فرار و تعقیب آغاز شد.

میان همه چیزهایی که از دیدنش محروم ماندم، بیش از همه، ندیدن منظره ملاقات اسکندر و پوروس مرا اندوهگین کرد. این حقیقتی بود که بستگی به قلب خود اسکندر داشت و نه روزگار توانست آن را از او بگیرد و نه نیرنگ آدمی.

تا مدتی پس از منتهی شدن جنگ به شکست هندیان، پادشاه بلندبالای ایشان پیشاپیش بازمانده قشون خود جنگید. فیل او نیز میان همجنسان خود دلیری بیش‌تری نشان داد و هرگز سراسیمه نشد. سرانجام هنگامی که در میدان زوبینی پرتاب می‌کرد، تیری به زیر بغلش خورد. تیر از شکافی که در زره وی بود گذشت و به زیر شانه‌اش فرورفت. وقتی چنین ضربه‌ای بدو رسید، برگشت و آهسته در پی سایر شکست‌خوردگان روانه

شد. اسکندر با شوق او را نگر بسته و میل کرده بود که با وی روبرو شود. فکر کرد که شاهی با آن شهامت و شرافت جادارد که تنها به وسیلهٔ یک شاه احضار شود. لذا به اومفیس پیشنهاد کرد که به عنوان فرستادهٔ وی پیش پوروس برود و از او بخواهد که تسلیم فرمانروای مقدونی شود. ولی این اندیشه سودی نبخشید و پوروس که تنها دست چپش کار می‌کرد همین که چشمش به اومفیس افتاد، زویننی به سوی وی پرتاب کرد و بدین گونه او را از پیش خود راند. اسکندر مردی شریف‌تر و بزرگوارتر را یافت و برای صلح با پوروس از نو کوشید. به دیدن فرستادهٔ جدید، پوروس به قیل خویش فرمان داد که زانو بزند. قیل زانو زد و خرطوم خود را به دور شاه پیچید و او را آهسته بر زمین نهاد. او با کوشش‌هایی که در جنگ کرده و زخمی که برداشته بود، از تشنگی می‌سوخت؛ آب خواست و نوشید و به ملاقات اسکندر رفت.

اسکندر بعد به من گفت: «او خوش‌سیماترین مردی بود که من در عمر خویش دیدم.» او بی‌این‌که به دلآوری و سایر صفات پسندیدهٔ پوروس رشک ببرد، از او تعریف می‌کرد. احتمال دارد که اسکندر در جوانی از این‌که بلندقد آفریده نشده، حسرت می‌خورده است. اگر این حقیقت داشت، دیگر حسرت خوردن او بی‌جا می‌نمود، زیرا به مقامی رسیده بود که سایهٔ وی از خاور تا باختر گسترش می‌یافت. ضمن تعریف از پوروس گفت: «او درست مانند آژاکس هومر^۱ بود، تنها فرق او با آژاکس این بود که

۱. Ajax: در ایلیاد هومر نام دو تن از قهرمانان جنگ تروا است؛ آژاکس بزرگ و آژاکس کوچک. در این جا منظور آژاکس بزرگ است که پسر تلامون، پادشاه سالامین بود و جنگجویان سالامین را در محاصرهٔ تروا رهبری کرد. او، به روایت ایلیاد، پس از آشیل، دلاورترین قهرمان جنگ تروا بود. هومر او را بلندبالا و خوش‌سینما، ولی کندذهن، توصیف کرده است. او پس از مرگ آشیل برای به دست آوردن زره وی با اودیسه نبرد تن به تن کرد و شکست خورد و چون نمی‌توانست این شکست را تحمل کند، دیوانه شد و خود را کشت. (دایرةالمعارف امریکانا)

پوست سیاه و ریش آبی داشت. گویا از چیزی رنج می‌برد ولی معلوم نبود که درد او چیست. به او گفتم: «از من چیزی بخواه. با تو چگونه رفتار کنم؟» جواب داد: «چنان که شاه باید با شاه رفتار کند.» می‌دانی؟ من پیش از آن‌که این حرف از دهنش درآید و مترجم آن را ترجمه کند، می‌دانستم که چنین جوابی خواهد داد. گفتم: «این کار را من به خاطر خودم خواهم کرد، چیزی برای خاطر خودت بخواه.» جواب داد: «این دیگر لزومی ندارد. در همان که گفتم، همه چیز نهفته است.» عجب مردی است! امیدوارم که زخم او زود بهبود یابد. می‌خواهم سرزمین‌های بیش‌تری در اختیارش بگذارم و قلمرو فرمانروایی‌اش را توسعه دهم. او با قدرت اومفیس برابری خواهد کرد و بالاتر از همه، این‌که می‌توانم به وی اعتماد کنم.»

اعتمادی که اسکندر به پوروس کرد بی‌جا نبود و تا وقتی که زنده بود خبر خیانتی از سوی پوروس بدو نرسید.

در جنگ رود هیداسپ، آنچه برای اسکندر اهمیت داشت انجام شده بود. او قدرتمندانه با انسان و طبیعت جنگیده و بر هر دو چیرگی یافته بود. مگر قهرمان او آشیل^۱ برای یک رود نجنگید؟ او نیز که از آشیل خوشبخت‌تر بود، پاتروکلوس^۲ خویش را در کنار خود داشت که در شهرت و افتخار وی سهیم باشد. پاتروکلوس اسکندر، دوستش هفستیون بود که آن روز از صبح تا غروب در کنارش می‌جنگید. اسکندر بالمشکری

۱. Achilles: آشیل در افسانه‌های یونانی از پهلوانان ایلیاد و از جنگجویان ممتاز جنگ تروا است. مادرش که پیشگویی مرگش را در تروا شنیده بود، او را در رود ستوکس فرو برد تا روئین تن شود ولی آب به آن پاشته که در دست مادر بود نرسید. بعداً او را لباس زنانه پوشانده مخفی کرد ولی اودیسه او را یافته به جنگ علیه تروا برانگیخت. او، بر اثر نزاعی با آگاممنون، قهر کرد، ولی برای انتقامجویی مرگ دوست خود، پاتروکلوس، دوباره وارد جنگ شده، هکتور را کشت. بعداً «پاریس» با تیر زدن به پاشته‌اش (که چون در آب نرفته بود آسیب‌پذیر بود) او را به قتل رساند. (دایرةالمعارف فارسی)

که آمیخته از افراد ملل مختلف بود پیروزی به دست آورد، درست مانند کوروش که با سپاهی آمیخته از مادها و پارسیان نبردهای خود را ادامه داد، اگرچه این جنگ‌ها بزرگ‌تر بود. سرانجام اسکندر دشمنی دلیر یافت که وی را با خود دوست کند. آری، آن آخرین لحظه خوشبختی کامل سرور من بود.

باز، با پایان یافتن آن مهم، مانند همیشه دیدگانش به طرف افق بعدی برگشت. اکنون تنها برای این می‌زیست که به سوی رود گنگ پیش رود و کرانه‌های آن را ببیند و به اقیانوس محیط برسد تا امپراتوری‌اش به صورت کاملی از دریا تا دریا درآید، امپراتوری حیرت‌انگیزی که تاجی از معجزه داشته باشد. می‌پنداشت با رسیدن به اقیانوسی که خشکی‌های گیتی را احاطه کرده، سراسر جهان را به تصرف درآورده است. آموزگارش ارسطو به وی گفته بود که دنیا چنین ساخته شده است. من هم هنوز کسی را ندیده‌ام که بتواند این گفته ارسطو را انکار کند.



فصل بیست و دوم



زخمی که شاه پوروس برداشته بود، به زودی بهبود یافت و اسکندر به افتخار او جشنی برپا کرد. پوروس رخسار و قامتی شکوهمند داشت. هنوز سال‌های سی و چهل را می‌گذراند که پسرانش به سن جنگاوری رسیده بودند زیرا مردان هندی زود زن می‌گیرند. من برای او رقصیدم و او به من یک جفت گوشوارهٔ یاقوت پاداش داد. فیل وفادار شاه پروس نیز که در آن پیکارها زخمی شده بود، شفا یافت و این مایهٔ خشنودی اسکندر شد.

بازی‌های ویژهٔ پیروزی انجام و مراسم سپاسگزاری به درگاه خدایان برگزار شد. وقتی قربانی‌ها همه در آتش سوختند باران بارید و آتش‌ها را خاموش کرد. من هرگز آن‌چنان به بار نیامده بودم که به تماشای آلوده شدن شعله‌های آتش مقدس به گوشت سوزان خوی گرفته باشم؛ همچنین هیچ ایرانی نیست که ببیند آسمان آتشی را بر روی زمین خاموش می‌کند و ناراحت نشود. ولی چیزی نگفتم.

اسکندر در آن‌جا دو شهر ساخت، هر شهر در یک طرف آن رود.

شهری را که بر کرانه راست فرار داشت به نام گاوسر نامگذاری کرد. قرار شد آرامگاه اسب، با پیکره برنزی اش، در میدان عمومی شهر باشد. پس از آن، اسکندر و شاه پوروس با هم به جنگ رفتند. رکسانه در کاخ ماند. آن جا او می توانست با زنان شاه پوروس مصاحبت کند و از رطوبت هوا بیاساید. اسکندر مرا نیز با خود برد.

آن دو، نخست می بایست با پسر عموی پوروس بجنگند که دشمن دیرینه وی بود و به شنیدن خبر همدستی اسکندر با پوروس، به اسکندر اعلان جنگ داده بود. دلیری او به اندازه کینه او نبود و در نخستین آزمایش ترس نشان داد و گریخت. اسکندر قلمرو فرمانروایی او را به نیروی هفتیون وا گذاشت که آن را کوچک تر کند تا ضمیمه کشور پوروس شود. اسکندر شخصاً می خواست زود به سوی مقصد خود بشتابد چون مجذوب محیط اقیانوس شده بود و می خواست به هر چه در راه خود بر می خورد، زود به گونه ای کارش را بسازد و خود را به اقیانوس برساند. به هر شهری که تسلیم وی می شد، پیشنهاد صلح می کرد؛ به قولی که می داد، عمل می کرد و اهالی را آزاد می گذاشت که قوانین و آداب و رسوم خود را داشته باشند. به کسانی که در برابر وی از دژهای خود می گریختند، امان نمی داد و آنان را سخت تعقیب می کرد چون با خود می اندیشید که اگر آنان نمی خواستند مجدداً از عقب به وی حمله کنند، می ماندند و تسلیم می شدند و با وی پیمان صلح می بستند. روستاییان نیز همین که چشمشان به سربازان می افتاد واکنش نشان می دادند؛ بستگی به این داشت که قبلاً از آنان چه دیده یا چه شنیده بودند. برخی از دیدن ایشان هراسان نمی شدند و برخی دیگر می گریختند. و من وقتی به فرار این دسته می اندیشیدم، از آن وضع، که چاره پذیر هم نبود، متأسف می شدم.

با پوروس، اسکندر به دژ بزرگ سنگاله رسید. این دژ دیوارها و تپه و

دریاچه ای داشت. سه دیوار بسیار ضخیم نیز موازی هم به پیرامون دژ کشیده شده بود که بر فراز آنها واگن حرکت می کرد. با همه این تفصیلات اسکندر آن را گرفت. بعد پوروس را مرخص کرد تا برای سروسامان دادن امور استان جدید خویش به هفتیون بیوندد. اسکندر، خود، به سوی رود بعدی که بیس^۱ بود، شتافت. می خواست در نزدیک ترین کرانه رود اردو بزند و سربازان خویش را استراحت دهد که بارش باران آغاز شد. ما در زمینی که پر از گل و لای بود به زحمت زیاد گام از گام بر می داشتیم چون عده زیادی پیش از ما آن راه را رفته و با لگدکوبی بسیار گل ها را چسبنده تر ساخته بودند. فیل ها چنان در گل و لای پیش می رفتند که از زیر پاهایشان بانگ آهنگین چلپ چلپ به گوش می رسید. سگاییان و باختریان، برای این که خود را خنک نگه دارند در آن هوای مرطوب و عرقناک، جامه های نم دین خود را پوشیدند. افراد سواره نظام به اسبانی که پاهایشان زخمی شده بود زیاد فشار می آوردند. در آن راه سخت، هر یک مایل اسب سواری به اندازه سه مایل زحمت داشت. سربازان پیاده همراه گاری هایی که اسبانشان را می کشید، تا قوزک پا در گل فرو می رفتند و با تحمل مشقت و عذاب راه می سپردند. چکمه های آنان از اثر باران پر از آب می شد. آن ها را خالی می کردند و چیزی نمی گذشت که دوباره پر می شد. پارچه های هندی که روی اجبار خریده و از آنها برای خود جامه دوخته بودند، به قدری نازک بود که اغلب دامن آنها به رانشان می چسبید و لبه های جوشن آهنین نیز در گوشت آنان فرو می رفت و خراش می انداخت. مثل این که در زیر جوشن اصلاً لباسی نداشتند و کاملاً برهنه بودند. باران همچنان می بارید.

در زمین بلندی که از سطح رود قدری ارتفاع داشت، سرپرده بزرگ

داریوش برپا شد؛ اسکندر آن را آورده بود که خود را شاه نشان دهد. آنجا محوطه‌ای سرسبز و خرم بود و بوی خوشی داشت. ما به سوی تپه‌ها و اراضی مرتفع می‌آمدیم. از همان قسمت شرق که به راه افتادیم، می‌توانستم سوگند بخورم که نسیم کوهستان را حس می‌کنم، ولی ابرها همه چیز را از دیده پنهان می‌کردند. باران به طور ثابت و مداوم، بی‌وقفه، می‌بارید و میان درختان و خیزران‌های بلند و سبز صدایی آهسته و یکنواخت ایجاد می‌کرد. بارش باران لحظه‌ای قطع نمی‌شد مثل این که از آغاز آفرینش گیتی شروع شده و تا همه جهان را نشوید و از میان نبرد، باز نخواهد ایستاد.

از سقف سرپرده اسکندر آب می‌چکید و من بر آن شدم که برای آن چاره‌ای بیندیشم و لباس و کفش خشک برای او تهیه کنم. ولی همین که وارد سرپرده شد و لباس‌های خیس مرا دید و ادارم کرد که نخست لباس‌های خود را عوض کنم و بعد به او برسم. چنان به خیس شدن عادت داشتم که به رطوبت لباس خود چندان اعتنایی نکرده بودم.

اسکندر شب با سرداران خود شام می‌خورد. از گوش دادن به سخنان ایشان می‌توانستم بگویم که روحیه‌اش بسیار خوب بود. گفت شنیده‌ام که در آن سوی رود یس زمین حاصلخیز است و مردمش جنگجویانی قوی هیکل هستند و فیل‌ها حتی از فیل‌های شاه پوروس هم بزرگ‌تر و نیرومندترند. بنابراین پیش از رسیدن به پایان جهان، برای آخرین بار جنگ خوبی خواهد کرد.

ولی با گوش خود چیزی غیر عادی حس کردم. او وقتی بیش از معمول شراب می‌نوشید، صدایش بلندتر می‌شد و بر صدای دیگران چیرگی می‌یافت. اما او هوشیار بود و صدایش چنین حالی داشت. در حقیقت صدای او بلند نبود، خاموشی و کم حرفی دیگران بود که صدای او را بلند جلوه می‌داد.

او خود نیز متوجه این موضوع شده بود. لذا ایشان را برانگیخت که شراب بیش‌تر بنوشند و افسردگی و سردی را از خون خود بیرون کنند. آنان نیز ظاهراً موافقتی نشان دادند تا وقتی که صرف غذا به پایان رسید و خدمتگزاران همه رفتند. آن‌گاه بطلمیوس گفت: «اسکندر، گمان نمی‌کنم که سربازان خوشدل و خرسند باشند.»

اسکندر خندید و گفت: «خوشدل و خرسند! اگر چنین بودند عقلشان کم بود. راهپیمایی در این باران حکم شلنگ برداشتن در استوکس^۱ و لته^۲ را دارد. البته که باید ناراضی باشند. ولی روحیه خوبی نشان داده‌اند و دیده‌اند که من هم از روحیه خوب آن‌ها آگاهم. این فصل بارانی به زودی به پایان می‌رسد. پوروس به من گفت که این فصل امسال قدری طول کشید. همین که هوا صاف شد ما بازی‌هایی را به مسابقه می‌گذاریم و به آنان جوایزی می‌دهیم و آنان را سرحال می‌آوریم و برای ادامه جنگ آماده می‌کنیم.»

همه ظاهراً موافقت کردند و پاسخ مثبت دادند. بی‌شک تا اندازه‌ای قانع شده بودند.

اسکندر، هنگامی که می‌خواست به بستر برود به من گفت: «با این باران حتی شیر هم خود را می‌بازد. اگر فقط توانسته بودم که شش ماه زودتر تکلیف باکتری را معلوم کنم، ما در زمستان این‌جا بودیم نه در فصل باران.» او نگفت که: «اگر شش ماه پیش‌تر در آن‌جا مانده بودم.» جا داشت

۱. Styx: در افسانه‌های یونان قدیم، نام رودی در جهان زیرین. همه کسانی که پس از مرگ می‌خواستند از دنیای ارواح بگذرند، ناچار به عبور از این رود، به وسیله قایقرانی آسمانی به نام «کارون» بودند. به همین جهت هنگام دفن هر مرده‌ای، سکه‌ای در دهان او می‌گذاشتند که آن را برای عبور از رود به کارون دستمزد بدهند. استوکس شعبه اقیانوس بزرگی بود که فرض می‌کردند جهان را احاطه کرده است. (از دایرةالمعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

۲. Lethe: در اساطیر یونان، نهری در جهان زیرین، که ارواح مردگان وقتی آب آن را می‌آشامیدند خاطرات گذشته و غم‌های آن را فراموش می‌کردند. (از همان کتاب)

که بی درنگ این جمله را هم در پی جمله اول بر زبان می آورد. مثل این که سرانجام حس کرد گردونه زمان او را تعقیب می کند.

من گفتم: «می گویند، پس از باران همه جا خرم و تازه و زیباست.» خوشحال بودم از این که او شب زود به خوابگاه برگشته است. او آن روز از صبح تا غروب مرتب به ستون سربازان از اول تا آخر سر می زده که ببیند کسی در لای و لجن فرو نرفته باشد. خسته به نظر می رسید و خطوطی بر پیشانی وی دوباره آشکار شده بود.

روز بعد سیده دم به سراپرده او رفتم تا نخستین کسی باشم که به او مزه خوری می دهد. گفتم: «اسکندر! باران بند آمده است.»

از جا پرید. بتورا به دور خود پیچید و رفت که تماشا کند. نخست که من تازه با او آشنا شده بودم برهنه از بستر بیرون می آمد. در طی معاشرت با ایرانیان محتاط و مؤدب شده بود. خورشیدی کم رنگ از پشت برگ های سبز چهره نشان داد. حتی نخستین پرتوهای آن گرمی داشت. مثل این که آن بامداد چیزی بیش از بند آمدن باران به همراه داشت.

اسکندر گفت: «سپاس به درگاه زئوس. اکنون من می توانم سربازان بیچاره خود را از نو دلگرم کنم. آنان استحقاق استراحت و مرخصی را دارند.»

کرانه های رود بوی شیره گیاهان و شکفتگی گل ها را می دادند. اسکندر فرمان هایی برای مسابقات داد و شرکت کنندگان را برای نامنویسی دعوت کرد. من اسب خود، اوریکس، را از اصطبل بیرون آوردم. (اسب دیگرم، شیر، خسته به نظر می رسید.) آن را سوار شدم و به دامنه کوه رفتم، تا پیش از بازگشت به پهنه دشت ها، هوای کوهستان را استشاق کنم.

در مراجعت، از میان اردوگاه برگشتم. در سراسر آسیا، صدها بار با اسب از میان اردوگاه گذشته بودم. به جز هوا و زمین، که البته در هر جایی

به گونه ای دیگر بود، اردوگاه همیشه وضعی یکسان داشت. ولی امروز آن طور نبود.

حتی پیروان اردو، که نخست از میان آنان گذشتم، ناراحت بودند. بچه های بازیگوش در منجلاپ ها خود را آلوده می کردند زیرا مادرانشان از آنان غافل مانده، دور هم جمع شده بودند و گپ می زدند. در اقامتگاه هایی که افراد مرفه تری مانند هنرمندان و بازرگانان می زیستند یک بازیگر که با من آشنایی داشت پیش دوید. همین که عنان اسب خود را کشیدم، گفت: «باگواس، این راست است که اسکندر برمی گردد؟» گفتم: «این چه حرفی است؟ او برای رسیدن به اقیانوس تا این جا آمده. فقط چند روز راه است تا به رودی برسیم که به اقیانوس می پیوندد. البته که او بر نمی گردد.» از کنار اردوگاه سربازان به راه خود ادامه دادم. در آن هنگام بود که دریافتم کار از کجا عیب دارد.

سربازان در استراحتگاه هزار کار دارند که باید انجام بدهند. لوازم و پوتین ها و اسلحه خود را پاک کنند و چیزهایی بخرند. زنان هستند، جنگ خروس و طاس بازی و غیره هست. فالگیران، شعبده بازان، همچنین مردانی هستند که سگ های رقاص دارند. چنین کسانی همه پراکنده و افسرده شده بودند چون هیچ درآمدی نداشتند؛ سربازان چنان بی دل و دماغ بودند که از آنان استفاده ای نمی کردند. دست به هیچ کاری نمی زدند. فقط با همدیگر گفتگو می کردند.

ده دوازده تن دور هم نشسته، سر به هم آورده بودند و آهسته نجوا می کردند. بیست نفر پیرامون یک نفر گرد آمده بودند و به سخنانش گوش می دادند؛ دو یا سه نفر با هم بحث می کردند. همه فقط حرف می زدند. هرگز یک صدای خنده نشنیدم.

وقتی افسران از کنارشان می گذشتند امکان داشت که از آن میان افسری را برای مشورت فراخوانند یا افسر دیگری را آهسته مورد تمسخر

قرار دهند. حتی مرا با نگاه‌های خود طوری برانداز می‌کردند که گفتمی چشمشان به یک خیرچین افتاده است. فقط دلم می‌خواست بدانم که چه خبر است. خاطره‌ای از شبی در خلنگ‌زارهای مرتفع بالای اکباتان در دهم کوبیده شده بود. آن خاطره ناگهان تجدید شد.

با خود گفتم: نه! این به آن بدی نیست. امکان ندارد که در باره او نیز چنان اندیشه‌ای به سرها باشد. ولی هرچه هست بد است. سرداران او باید به او بگویند. اگر من به این کار اقدام کنم گستاخی شمرده خواهد شد. نزدیک نیمروز یکی یکی یا دوتا دوتا شروع به درد دل کردند. من درست حدس زده بودم. این بار قضیه، مانند قضیه اکباتان نبود. هیچ کس نمی‌خواست به اسکندر آسیبی برسد. هیچ کس رؤیای پادشاهی دیگر را در سر نمی‌پرورد. سربازان، تنها یک چیز می‌خواستند و آن هم این بود که از آن‌جا دیگر پیش‌تر نروند.

من فکر کرده بودم که اسکندر موضوع را به چیزی نخواهد شمرد. ولی او همیشه با سربازان خویش همدردی می‌کرد و افسران خود را نیز خوب می‌شناخت. او آرام ولی جدی بود. سرانجام به بطلمیوس و پردیکاس گفتم: «به این موضوع تا فرصت باقی است باید رسید. من خود سخنرانی خواهم کرد. هم اکنون اعلام کنید که همه افسران فردا یک ساعت پس از طلوع آفتاب بیرون این چادر حضور داشته باشند. همه دردسرهای این باران به بار آورده.»

باران دیگر نمی‌بارید. چند ساعت بعد، من باز سواره از میان اردوگاه گذشتم. احساسات دگرگون شده بود. ترس‌رویی جای خود را به تعقیب هدف داده بود. در برابر چادر هر افسر ارشدی، عده‌ای از سربازان با نظم کامل اجتماع کرده بودند و می‌خواستند صحبت کنند.

بامداد روز بعد، اسکندر زود برخاست و به قدم زدن پرداخت. چنان غرق اندیشه‌های خود بود که حتی حس نکرد من لباس بر او می‌پوشانم.

دیدم لبانش می‌جنبند و آنچه را که مغزش جمله‌بندی می‌کند به تلفظ درمی‌آورند.

با نخستین پرتو روشنایی بامداد، اجتماع نظامیان در بیرون سراپرده آغاز شد. مقدونیان، ایرانیان، باختریان، هندیان و اهالی تراکیه همه جمعیت نسبتاً انبوهی را تشکیل دادند. تقریباً به اندازه‌ای بودند که صدای اسکندر می‌توانست به گوش همه برسد.

چهارپایه‌ای برایش آورده بودند که رویش بایستد. او بهترین زره جنگی، کلاهخود نقره‌ای بالدار و کمر بند جواهر نشان ساخته رودس را پوشیده بود. وقتی برای نطق به چابکی یک بچه روی چهارپایه پرید، همه از تندرستی او نفس راحتی کشیدند. دوست بازیگر من یک بار می‌گفت اسکندر اگر به جنگ نمی‌پرداخت می‌توانست از هنرپیشگی شهرت و ثروتی به دست آورد.

من از پشت دامنه چادر گوش می‌دادم. در آن نمایش نقشی برای من نبود.

گفتم متأسف است که سربازان تا آن اندازه روحیه خود را از دست داده‌اند. آنان را فراخوانده تا مشورت کند که آیا باید راهی را که در پیش گرفته‌اند ادامه دهند یا نه. البته منظور من این بود که همه را به ادامه راه تشویق کند نه مجبور. تصور نمی‌کنم که واقعاً خیال بازگشت به سرش زده بود.

او به شیوه‌ای عالی، فصیح ولی بدون تکلف و لفاظی، سخنرانی کرد، اگرچه حتی یک کلمه از سخنان خویش را یادداشت نکرده بود. از پیروزی‌های پی‌درپی آنان یاد کرد و اظهار شگفتی نمود که چرا باید از مردان آن‌سوی رود بترسند؟ پایان زحمات ایشان نزدیک است. دیگر چیزی نمانده که به اقیانوس محیط برسند. همان اقیانوسی که آخرین مرز زمین است. از آب‌هایش قسمتی در شمال به مازندران و قسمتی در

جنوب به پارس می‌رسد. او نمی‌تواند باور کند که افرادی که اشتیاق سوزان وی را درک نمی‌کنند. آیا او تاکنون در تمامی خطراتی که برای ایشان پیش آمده، سهم نبوده و آیا آنان را یکسان از غنایم جنگی بهره‌مند نساخته است؟ آیا از کاری که به آسانی می‌توانند بر آن دست یابند، سر باز می‌زنند؟ خطاب به آنان، ناگهان فریاد زد: «ثبات خود را حفظ کنید. چه نیکو است که آدمی با دلاوری و سلحشوری زندگی کند و با بلند آوازی جاودانی بمیرد.»

صدای صاف او متوقف شد. او منتظر ماند. خاموشی چنان چیره شد که شما می‌توانستید کم‌ترین صدای پرندگان و سگان و لگردد را که از دوردست برمی‌خاست، به وضوح بشنوید.

پس از چند لحظه گفت: «چرا خاموش هستید؟ من آنچه باید بگویم گفتم. در پی شما فرستاده‌ام تا سخنان شما را بشنوم.» این سخن، شنندگان را به جنب و جوش انداخت. ناگهان خاموشی در برابر داریوش، در آن آخرین باریابی، راه یاد آوردم و تفاوت این دو را احساس کردم. داریوش مورد تحقیر قرار گرفته، ولی اسکندر همه را مرعوب و خجل‌ترده کرده بود. از آنچه می‌خواستند با اسکندر بگویند، لب فرو بستند. با این همه، اسکندر نیز مانند داریوش نتوانسته بود رأیشان را تغییر دهد.

او گفت: «یک نفر حرف بزند. هیچ نیاید از من بترسید. آیا سخنان من بس نیست؟ می‌خواهید بر آنچه گفته‌ام سوگند یاد کنم؟»

یک نفر با صدای خفه‌ای گفت: «خوب، کوئینوس، حرف بزن!»

مردی جمعیت را شکافت و پیش آمد. من او را حتی پیش از نقش مهمی که در جنگ کنار رودخانه بازی کند، از قیافه‌اش می‌شناختم. او در زیر فرماندهی فیلیپ جنگیده، ولی از اول تا آخر همچنان نظامی باقی مانده و به هیچ دسته‌ای نپیوسته بود. هر وقت که به عقل سلیم و پایداری

سرسختانه‌ای نیاز بود، اسکندر او را برمی‌گزید. آن دو نگاهی به یکدیگر کردند. من تنها صورت کوئینوس را می‌توانستم ببینم. گویی قیافه‌اش داد می‌زد که: تو این را نخواهی پسندید. ولی به تو اعتماد می‌کنم و می‌دانم که سخنانم را دروغ نخواهی پنداشت.

او گفت: «سرور من، همه می‌دانیم که شما ما را برای کنکاشی آزادانه بدین جا فرا خوانده‌اید. ولی من تنها به نمایندگی از سوی این فرماندهان حرف نمی‌زنم. احساس نمی‌کنم که چنین حقی داشته باشم. با در نظر گرفتن آنچه ما تاکنون از تو دریافت کرده‌ایم، هم اکنون برای ادامه راه بیش از اندازه حقوق گرفته‌ایم. اگر شما بخواهید پیشروی کنید، بر ماست که ترتیبات کار را بدهیم. این وظیفه ماست. این چیزی است که برایش ترفیع گرفته‌ایم. لذا با اجازه شما من از سوی سربازان حرف می‌زنم. این نیست که آنان به من مأموریتی داده باشند تا به سودشان سخن بگویم. آنان نگهدار من نیستند؛ شما نگهدار منید. بدین جهت است که صحبت می‌کنم.»

اسکندر حرفی نزد. می‌توانستم پشت او را ببینم که راست و قد کشیده، مانند زه کمان بود.

«فکر می‌کنم در این جا از همه پیرترم. اگر بخواهم ادعای نیکی بکنم، باید از شما سپاسگزار باشم که برای کسب چنین افتخاری فرصت‌هایی به من داده‌اید. خوب، سرور من، این افراد، همچنان که خود فرمودید، بیش از آنچه هر لشکری قبلاً خدمت کرده صمیمانه کوشیده‌اند. باز هم از شما سپاسگزاری می‌کنم، زیرا آنان نیز پیروزی‌های خویش را مدیون شما هستند. ولی، سرور من، این را یادآور می‌شوم که آنان وقتی می‌گویند دیگر بس است، استحقاق دارند که به سخنانشان گوش داده شود. فکر کنید که از ما مقدونیان نخست چند تن با شما بیرون آمدند و اکنون از آنان چقدر باقی مانده‌اند.»

یک فرمانده خوب که سالها یک سرباز عالی. یک مقدونی که شیوه بی غل و غش وی روز است بودن و بی پرده حرف زدن با فرمانروای خویش است. سواران پارسی با چهره‌های غرورآمیز و نیروی کم خویش، باختری‌های قدرتمند، سغدیان خمیده بینی، مردم سرخ موی تراکیه، هندیان بالابلند با دستارهای گوهرنشان، همه این‌ها که در پیروزی‌های اسکندر شرکت داشتند، اینک در نظر آن افسر فرمانده چه بودند؟ کسانی که فرصت مناسبی به منظور بازگشت به میهن، برای او پیش آورده بودند.

«ما در میدان جنگ جان سپرده‌ایم؛ از تب و اسهال تلف شده‌ایم. کسانی هستند که مفلوج شده‌اند و دیگر هرگز نمی‌توانند بجنگند. اشخاصی هم در شهرهای جدید شما مانده‌اند و بیش‌ترشان از ماندن در آن‌جا راضی نیستند. نگاهی به بقیه ما بکنید که جامه‌های پاره و فرسوده هندی را پوشیده‌ایم و فقط به درد ترساندن کلاغ‌ها می‌خوریم. هر سربازی، وقتی از کار خود نه افتخار به دست آورد نه آسایش، روحیه‌اش ضعیف می‌شود. افراد سواره‌نظام نیز همین وضع را دارند. سم‌های اسبان چنان فرسوده شده که پای اغلب آن‌ها کوفتگی پیدا کرده است. سرور من، مادر میهن خود زنان و فرزندان ما داریم. هم اکنون فرزندان ما دیگر ما را نمی‌شناسند. به زودی زنان ما هم اگر ما را ببینند نخواهند شناخت. همه می‌خواهند تا وقتی که آنان را در دهاتشان می‌شناسند، با غنایمی که به دست آورده‌اند به زادگاه‌های خویش برگردند. اگر آنان بروند، شما بی سرباز نخواهید ماند. به زودی لشکر تازه نفسی از زمین برای شما خواهد جوشید و درخواست پیروی شما را خواهد کرد. ای پادشاه، برگرد. مادر شما نیز اکنون باید آرزومند دیدار شما باشد. سپس لشکری از جوانان تازه نفس فراهم آور. سرور من، این بهترین راه است. سرور من، این بهترین کار است.»

صدایش گرفت و انگشتان خود را به چشم خویش کشید. صدای

خفه‌ای از دهانش بیرون آمد مثل این که می‌خواهد تف کند ولی بغض گلویش را گرفته بود و گریه می‌کرد.

سخنان او دیگران را آسوده خاطر کرده بود. زمزمه از همه سر برخاست. آنچه می‌گفتند نه از سر خشم، نه روی مخالفت، بلکه همه خواهش و التماس بود. آنان تقریباً می‌نالیدند. دست‌های خود را دراز کردند. اگر افسران برگزیده چنین حس می‌کردند، سربازان چه حالی داشتند؟

اسکندر بی حرکت ایستاد. همه و سر و صدا فرو نشست. همه انتظار پاسخ او را داشتند.

او گفت: «همه مرخصند.» برگشت و یگراست به سراپرده خود رفت. یک یا دو تن از افسران ارشد که دوستانش بودند، خواستند به دنبالش بروند. ولی او دم سراپرده خود به آنان رو کرد و گفت: «همه مرخصند.» در شوش یاد گرفته بودم که چه کنم تا کسی مرا تیند. یکی از آن قوت و فن‌ها را زود به کار بستم. وقتی اسکندر در اتاق قدم می‌زد، من آهسته به درون خزیدم و خود را در گوشه‌ای پنهان کردم. همین که بند کلاه خود خویش را گشود، به خاموشی پیش رفتم و سلاح را از تن وی به در آوردم. یک بار دیگر کاری کردم که وجودم نادیده گرفته شد. او مرا به هیچ شمرد و همین در آن‌جا فرصتی به من برای فکر کردن داد.

اسکندر ایمان داشت که رودی به اقیانوسی می‌پیوندد که جهان را دربر گرفته است. آیا سربازان او نیز همین عقیده را داشتند؟ این موضوعی بود که من نمی‌دانستم. به فکر آن اردوگاه شلوغ افتادم با پیشه‌ورانی که در آن‌جا پرسه می‌زدند و مترجمانی که منتظر بودند زبان علایم و اشارات از کار بیفتند و میان فروشنده و خریدار را بگیرند و به مترجمی پردازند و دستمزد مختصری دریافت کنند. مترجمانی که به دربار شاه فرا خوانده می‌شوند، فقط آنچه را که می‌شنوند ترجمه می‌کنند. مترجمان بازار پس از

دریافت دستمزد خویش، به ذکر شایعات می پردازند. چون سروکارشان با مسافران است، از نقاط دوردست و راه‌هایی که در پیش است سخن می‌گویند. بنابراین، آیا سربازان، که در اردو به سر می‌بردند و پای صحبت چنان مترجمانی نشسته بودند، بیش از ما می‌دانستند؟

ارسطوی بزرگ، حکیم‌ترین فیلسوف یونانی، به اسکندر گفته بود که جهان چگونه ساخته شده است. ولی یک چیز مسلم بود، او هرگز نرفته بود که جهان را سیاحت کند.

اسکندر در چادر بزرگ خود بی‌دری به پیش و پس قدم می‌زد. اگر طول گام‌هایی را که برداشته بود، جمع می‌کردم، بی‌شک می‌بایست قدم زنان یک میل راه پیموده باشد. من در آن‌جا ماندم؛ هیچ‌کاره ماندم چون به هیچ دردش نمی‌خوردم. دیگر به من نیازی نداشت. او به کسی نیاز داشت که به رویای وی ایمان بیاورد، و ایمان من از میان رفته بود.

تاگهان جلوی من رسید و به بانگ بلند گفت: «من راه خود را ادامه خواهم داد.»

دیگر من نامرئی نبودم. او مرا دیده بود. از این رو برخاستم و گفتم: «سرور من، شما از کوروش هم پیش افتاده‌اید. همچنین از هرکول و دیونیسوس و آن دوقلوی آسمانی. همه مردم دنیا این را می‌دانند.»

کنجکاوانه نگاهی به چهره من انداخت. بی‌ایمانی خود را از او پنهان کردم.

گفت: «من باید آخر دنیا را ببینم. این برای تصاحب دنیا نیست؛ حتی برای کسب شهرت هم نیست. فقط برای دیدن آن است، برای بودن در آن جاست؛ آن‌جا هم بسیار به ما نزدیک است!»

گفتم: «آن‌ان این را نمی‌فهمند.»

بعد بظلمیوس و پردیکاس و سرداران دیگر را فراخواند و گفت متأسف است از این‌که قبلاً چنان‌که باید و شاید به اظهاراتشان توجه

نکرده است. روز بعد با فرماندهان صحبت خواهد کرد. در عین حال برای پیکار تازه‌ای که قبلاً در باره‌اش با ایشان سخن گفته، می‌توانند نقشه بکشند. سرداران پشت میز نشستند و با حرارت مشغول یادداشت در باره عبور از رود و پیشروی در آن‌سوی رود شدند. هیچ‌کدام از آنان بهتر از من نبودند. وجودشان در آن‌جا به همان اندازه ارزش داشت که وجود من ارزش داشت.

این را اسکندر خوب حس می‌کرد. طی تمام ساعات آغاز شب در اندیشه فرو رفته بود. شک دارم در این‌که تا صبح خوابش برده باشد. بامداد روز بعد، وقتی فرماندهان آمدند، او دیگر برای آنان سخنرانی نکرد؛ فقط پرسید که آیا عقیده خود را تغییر داده‌اند یا نه؟

در بی این پرسش، صداها در هم برهمی برخاست. سخنانی در باره شایعات راجع به دوری راه‌ها و غیره گفته شد. یکی از فلان مترجم کاروان چنین و چنان شنیده بود. یکی دیگر، از دو هفته راهپیمایی در بیابان سخن گفت. دقایقی چند که بدین‌گونه گذشت اسکندر همه را به سکوت دعوت کرد.

گفت: «من سخنان شما را شنیده‌ام. به شما گفتم که از من هیچ نباید بترسید. من به هیچ مقدونی فرمان نمی‌دهم که برخلاف میل خود از من پیروی کند. کسان دیگری هستند که در این پیشروی با فرمانروای خود همگامی کنند. من بدون شما راه خود را طی خواهم کرد. هر وقت که دلتان خواست بروید. به زادگاه خود بروید. دیگر هیچ چیز از شما خواسته نخواهد شد.»

او به درون سراپرده رفت. صدای فرماندهان را که به راه افتادند، می‌شنیدم. هرچه پیش‌تر می‌رفتند صدایشان بلندتر می‌شد، اسکندر به نگهبانان بیرون، گفت: «ابدأ هیچ‌کسی را راه ندهید.»

ولی من یک بار دیگر نامرئی شدم. در سراسر روز آمدم و رفتم.

نگهبانان که دیده بودند اسکندر مرا از اول بیرون نکرد، دیگر از ورود و خروج جلوگیری نمی‌کردند. من از خوابگاه اسکندر، اتاق او را می‌نگریستم و مراقب او بودم که در تنهایی دچار اضطراب و تشویش نشود. ولی او گاهی پشت میز می‌نشست و به نقشه‌های خود خیره می‌شد و گاهی پیرامون اتاق قدم می‌زد. دریافتم که هنوز امید خود را از دست نداده است.

او، با وجود همه حرف‌هایی که زده بود، بدون مقدمات حرکت نمی‌کرد. این سربازان که او در کودکی، جوهره ذاتی خود را به ایشان نشان داده بود، قسمتی از خون وی محسوب می‌شدند. این لشکر عاشق وی بود. چرا نباشد؟ بیش از اندازه نسبت به وی عشق می‌ورزید. ولی او در اتاق خویش مانده و در را به روی خود بسته بود، نه برای این که از تنهایی غصه بخورد، بل، برای این که عاشق خود را به زانو درآورد و در پای خود افکند تا از وی پوزش بخواهد.

هیچ عاشقی نیامد. بر سراسر اردوگاه بزرگ خاموشی سنگین و وهم‌انگیزی سایه افکنده بود.

مرا بیرون نفرستاد. من هم نخواستم تنهایی و گوشه‌گیری او را برهم بزنم. آنچه فکر می‌کردم که لازم دارد برایش می‌بردم و اگر می‌دیدم که ناراحت به نظر می‌رسد زود بیرون می‌رفتم. شب، چراغ را روشن کردم. برای او شام آوردند. وقتی متوجه شد که من در آن جا هستم، وادارم کرد که بنشینم و با او غذا بخورم. پس از نوشیدن شراب، اگرچه زیاد هم ننوشید، ناگهان به حرف آمد. گفت در سراسر عمرش که گاهی در این جا و گاهی در آن جا گذشته، همیشه یک خواهش با یک آرزو گریبانگیر وی بوده است. دلش می‌خواست کار معینی را انجام دهد یا به شگفتی‌هایی برسد و آن‌ها را تماشا کند. می‌دانست که این میل شدید از سوی خدایی در سرشت وی نهاده شده، وگرنه همیشگی نبود. همیشه هم به آنچه

می‌خواست رسیده؛ همیشه تا امروز.

روز بعد نیز، در سراپرده خویش ماند. در اردوگاه همه به ترشروی با هم نجوا می‌کردند. روی هم رفته اردوگاه همان وضع را داشت. فقط امروز روز دوم بود و اسکندر رفته رفته امید خود را از دست می‌داد.

غروب، چراغ را روشن کردم، حشرات پرنده، خود را به شعله آتش می‌زدند و می‌سوختند و می‌افتادند و می‌مردند. او پشت میز نشست و در زیر چانه خویش دو دست خود را مشت کرد. هیچ کناری برایش نمی‌توانستم بکنم. این بار حتی هفتیون را هم نمی‌توانستم پیشش بیاورم. اگر می‌توانستم، این کار را کرده بودم.

دیری نگذشت که کتابی را برداشت و باز کرد. با خود اندیشیدم که او می‌خواهد فکر خود را متمرکز کند. و این اندیشه، چیزی را به یاد من آورد. از اتاق بیرون پریدم و خود را به نزدیک‌ترین درخت سایه‌دار رساندم. همان کسی را که می‌خواستم یافتم. چهارزانو نشسته، دو دست را بر روی دوران خود نهاده بود. حال او دیگر زبان یونانی را اگر به لغات ساده با وی سخن می‌گفتند، می‌فهمید.

به او گفتم: «کالائوس، اسکندر خیلی غصه می‌خورد.»

گفت: «خدا با او خوب است.» وقتی طرفش رفتم، به نرمی مرا پس زد. درست پیش روی من یک متر از من دورتر، مار بزرگی روی برگ‌های خشک چنبره زده بود.

گفت: «همان جا بنشین و پیش‌تر نیا تا او بر تو خشم نگیرد. اکنون او صبور است. تا وقتی که به صورت یک مرد بود، زیاد خشمگین می‌شد. اما حالا دیگر گزندش به کسی نمی‌رسد. سرگرم آموختن است.»

بر ترس خود چیره شدم و نشستم. مار، که چنبره زده بود، جنبشی کرد ولی آرام ماند.

«فرزندم، برای اسکندر غصه نخور. او اکنون قسمتی از دیون خود را

می بردارد. او با یار سبک تری باز خواهد گشت.»
گفتم: «برای کدام خدا باید قربانی کنم که وقتی اسکندر، پس از مرگ، دوباره تولد یافت من نیز با او متولد شوم؟»^۱

گفت: «همین قربانی توست. در این جهان مقیدی که به او خدمت کنی. پس از مرگ، به این جهان برمی گردی تا او به تو خدمت کند.»
«ولی او فرمانروای من است و همیشه خواهد بود. می توانی این بار غم را از دوش او برداری؟»

«او سخت به آهنی داغ چسبیده است. فقط باید آن را رها کند. ولی او خود را در شمار خدایان می داند و برای خدایان دشوار است که خود را از قید خدایی آزاد کنند.» پاهای خود را باز کرد و تند برخاست و ایستاد. آن مار چندان جنبشی نکرد.

اسکندر هنوز کتاب می خواند که به او گفتم: «اسکندر، کالانوس دلش برای شما تنگ شده. ممکن است فقط مدت کوتاهی او را بپذیرید؟»
یکی از آن نگاه‌های خود را که تا قلب نفوذ می کرد، به سوی من انداخت و گفت: «کالانوس؟... کالانوس دلش برای هیچ کس تنگ نمی شود. حتماً تو او را بدین جا آورده‌ای.» سر خود را پایین انداختم.
گفت: «بسیار خوب، بگو بیاید. حالا فکر می کنم که به غیر از تو، او تنها کسی است که می توانم دیدارش را تحمل کنم.»
وقتی او را آوردم و از کنار نگاهبانان گذراندم، دیگر پی کار خود رفتم.

۱. پرسش او با تناخ ارتباط دارد که به معنی انتقال روح از جسمی به جسم دیگر است. به عقیدهٔ تناسخیه روح انسان نیکوکار، پس از مردن، در بدن انسان عاقل و هوشیاری داخل می شود که در دنیا خوش بگذراند. و برعکس، روح انسان بدکار در جسم حیوانی داخل می شود که بار نکشد و رنج ببرد. این انتقال روح به قالب‌های مختلف آن قدر تکرار می شود تا تصبیه گردد و دیگر مرتکب گناه نشود. داخل شدن روح را در هر قالب، متناسب با اعمال گذشته اش دانسته‌اند. این عقیده در یونان قدیم شیوع داشته و در برخی از مذاهب هندوستان شایع است. (خلاصه از فرهنگ عمید)

نخواستم که بایستم و گوش بدهم. جادوی بهبودبخش چیز مقدسی است و من از درهم شکستن آن می ترسیدم.

سرانجام وقتی دیدم که از پیش اسکندر می رود، وارد سراپردهٔ او شدم. با اشارهٔ دست به من خوشآمد گفت ولی باز در اندیشه فرورفت. از این رو خاموش ماندم. وقتی شام او را آوردند باز مانند شب پیش مرا در غذای خود سهیم کرد. در دم به سخن آمد و گفت: «آیا تاکنون نام ارجونا را شنیده‌ای؟ لایق نه، من هم تا امشب نشنیده بودم. او در روزگاران گذشته یک پادشاه هندی و یک جنگجوی بزرگ بود. روزی، پیش از آغاز یک جنگ، او در گردونهٔ خویش ایستاد و گریست، گریهٔ او از ترس نبود، بلکه به خاطر حفظ شرف و آبرویی بود که وادارش می کرد تا با خویشاوندان خود بجنگد، بعد، درست همچنان که در هومر می یابی، خدایی به صورت گردونه‌ران او درآمد و او را مخاطب قرار داد.»

او خاموش ماند. پرسیدم: «آن خدا به وی چه گفت؟»

«خیلی حرف زد. هم او و هم ارجونا، هر دو، جنگی را از دست داده بودند.» چهرهٔ او لحظه‌ای خندان بود، ولی باز جدی شد. گفت: «او به ارجونا یادآوری کرد که جنگجو زاده شده و باید سرنوشت خود را عملی کند، و این کار را هم باید بدون دریغ و افسوس یا خواهش نفسانی انجام دهد و انتظار ثمرهٔ آن را هم نداشته باشد.»

چنان جدی این حرف را زد که من به حیرت افتادم و پرسیدم: «مگر ممکن است؟»

«تقریباً، شاید؛ برای کسی که کاملاً مطیع فرمان است، این امر امکان دارد. من مردانی را شناختم که تقریباً چنین بوده‌اند، مردانی خوب و ستودنی هم بوده‌اند. ولی برای رهبری پیروان، برای دگرگون کردن دل‌های ایشان، برای دلیر ساختن ایشان به منظور تماشای دیدنی‌های جهان و تعقیب هدف‌های معین، هر کسی اول باید آن هدف را تعیین کند و

تا این کار را نکرده، دمی نیاساید. برای حصول این مقصود نیز اشتیاقی لازم دارد که مهم‌تر از زندگانی اوست.»

«ولی، اسکندر، در جهان چیزهای دیدنی بسیار است، اگر بخواهید به همه آن‌ها برسید به زمان نیاز دارید، آن هم زمانی که بیش از مدت زندگانی شماست.»

«پارسی عزیز، آتش می‌سوزاند؛ با این همه تو آن را می‌پرستی. من هم می‌پرستم. من ترس و درد و نیازهای جسمانی را روی آتش گذاشته‌ام و هنوز شعله‌های آن در نظرم زیباست.»

گفتم: «ولی در حقیقت آتشی که مورد احترام ماست با آتشی که شما می‌فرمایید فرق دارد.»

«اما کالانوس می‌خواهد که من آنچه را که این آتش به من داده، از قبیل احترام و افتخار، عظمت و بزرگی، شهرت در میان مردان حال و آینده و حتی دم گرم همان رب‌النوعی که می‌گوید: پیش‌تر برو، همه را در همان آتش بیندازم.»

«مع‌ذلک، او خود آتش شوقی که داشت رها کرد، دوستان خویش را نیز رها کرد تا پی شما بیاید.»

«او خود می‌گوید که در پی من آمده تا مرا آزاد کند. ولی خداوند به ما دست‌هایی داده است. اگر منظور خدا این بود که ما چهارزانو بنشینیم و دست‌های خود را روی ران بگذاریم، این انگشتان را به ما نمی‌داد.» من از این حرف خنده‌ام گرفت. او گفت: «اوه، او یک فیلسوف راستین است. ولی یک بار من با او بودم و از پهلوی سگی که در حال مرگ بود گذشتیم. چنان به سگ لگد زده بودند که دنده‌هایش در پهلو فرو رفته بود و به سختی نفس می‌کشید. من شمشیر کشیدم که حیوان را بکشم و از آن درد نجات دهم، ولی او مرا برای این کار سرزنش کرد. عقیده داشت که من می‌بایست بگذارم آن سگ سرنوشتی را که برایش معین شده تا آخرین

نفس تعقیب کند. با این همه، او خود، به آزار هیچ جاننداری راضی نیست.»

«مرد غربی است. با این همه در وجود او چیزی است که شخص را شیفته وی می‌کند.»

«بله. من از مصاحبت او لذت بردم. خوشوقتم که او را پیش من آوردی. فردا من برای عبور از رودخانه تفرالی خواهم زد. اگر خوب آمد، سربازان مجدداً در این باره فکر خواهند کرد.» هنوز هم او همان آهن داغ را چسبیده بود و رها نمی‌کرد.

«بسیار کار خوبی است. اسکندر، در این صورت، به یقین خواهید دانست که خدایان برای شما چه سرنوشتی در نظر گرفته‌اند.» چیزی در درونم به من می‌گفت که این حرف از هر جهت بی‌زبان خواهد بود.

بامداد روز بعد تفرال زده شد. مقدونیان آهسته پیچ می‌کردند و انتظار می‌کشیدند. حیوانی که قرار بود قربانی شود، دست و پای زیاد زد و همین نشانه بدشانسی بود. وقتی جگر حیوان بیرون کشیده شد و آرستاندر آن گوشت براق و تیره رنگ را در دست خود گرداند، همه خاموش ماندند. او صدای خود را بلند کرد که همه بشنوند، و اعلام داشت که تمامی نشانه‌ها حکایت از نامرادی و عدم موفقیت می‌کنند.

اسکندر سر خود را پایین انداخت. به چادر خود برگشت، سه تن از سرداران خویش را نیز با خود برد. در آن‌جا کاملاً آهسته و آرام به آنان گفت که با خواست خدایان مخالفت نخواهد کرد.

اندکی بعد، او دوستان و سالخورده‌ترین مصاحبان خود را به درون سراپرده فراخواند و به آنان گفت که می‌توانند آن خبر را به لشکر بدهند. هیچ کس، دیگر حرفی نزد. همه از این پیش‌آمد سپاسگزار بودند ولی می‌دانستند که برای اسکندر چقدر گران تمام شده است. سپس اسکندر با سرداران خویش در پشت میز نشست تا نقشه‌ای برای بازگشت بکشند. تا

چندی، همه در اردوگاه، خاموش کار می‌کردند، بعد سروصدا آغاز شد. تا آن زمان من هرگز صدای تلاطم دریای ژرف و طوفانی را نشنیده بودم؛ ولی آن هیاهو مانند هیاهوی دریای خروشان بود. رفته رفته صداها به گوشم نزدیک‌تر شد و دریافتم که هلهله شادی است. با اندوه و افسردگی، شنیدم که در غم اسکندر، شادمانی می‌کنند. ولی نزدیک‌تر و بیشتر از همه، صداهایی برمی‌خاست که خطاب به اسکندر بود. از او پرسیدم آیا میل دارد که دامنه‌های سرپرده وی را بالا بزنم؟
گفت: «بله. بله، بگذار ببینم اکنون چه حالی دارند.»

آنان مقدونیانی بودند که شمارشان درست به هزار می‌رسید. همین که اسکندر از سرپرده خویس بیرون آمد، همه به صدایی گرفته که با اشک شادی همراه بود، فریاد تحسین برآوردند. بسیاری از آنان، مانند یونانیان که دست خود را به سوی او دراز می‌کنند، دست خود را به سوی او دراز کردند. همه شانه به شانه هم دادند تا اسکندر ایشان را ببیند. یک تن که سالخورده‌تر از همه به نظر می‌رسید، جمعیت را شکافت و پیش آمد و به زانو افتاد. مرد درس خوانده و فهمیده‌ای بود. گفت: «ای پادشاه، ای اسکندر شکست‌ناپذیر، تو تنها به وسیله خود شکست خورده‌ای، عشقی که به ماداشتی تو را شکست داده است. خدایان تو را پاداش دهند! زندگانی تو دراز و شهرت تو جاویدان باد.» او اسکندر را چسبید و دستش را بوسید. اسکندر او را از زمین بلند کرد و با دست به روی شانه‌اش زد. آن‌گاه قدری ایستاد، از ستایش‌های ایشان تقدیر کرد و به سرپرده خود برگشت.

عاشق، هنوز غرق در عشق، بازگشته بود. ولی نزاع نخستین عاشقان همیشه یک چیز بر جای می‌گذارد، و آن آگاهی از امکان وقوع چنان نزاعی است. آگاهی از عقده‌ای است. من فکر کردم که اگر در گذشته چنان پیش‌آمدی می‌کرد، اسکندر آن نظامی قدیمی را می‌بوسید.
شب فرارسید، او با چند تن از دوستان خود شام می‌خورد. نقشه‌های

عبور از رود هتوز بر روی میز کارش ریخته بود. خطوطی که با قلم آهنین، روی لوحه مومین دیده می‌شد، هتوز پاک نشده بود. او آرام به بستر رفت ولی می‌توانستم تصور کنم که اگر تنها بماند، تا صبح از این پهلوی به آن پهلوی خواهد غلتید، چراغ شب را به جای خود نهادم و در کنار تخت او زانو زدم و گفتم: «اگر به راه خود ادامه می‌دادید، من تا آخرین کرانه‌های جهان در پی شما می‌آمدم، ولو این‌که هزار مایل بود.»

گفت: «در عوض آنچه گفتم، همین جا پیشم بمان.»

ماندم و با او از هر دری سخن گفتم. آری، اگرچه من نتوانستم هفستیون را که همدرد همیشگی وی بود، پیشش بیاورم، یقین دارم که آن شب از اظهار همدردی من شاد بود. وقتی مطمئن شدم که به خوابی عمیق رفته، برخاستم و به اتاق خود برگشتم.

فصل بیست و سوم



اسکندر برای نشانگذاری پایان سفر خویش، به نام دوازده رب النوع یونانی دوازده قربانگاه مرتفع ساخت که از غایت بلندی مانند برج‌هایی پهن بودند. برای بالا رفتن کاهنان و حمل قربانی‌ها، پلکان‌هایی عریض به گرد آنها می‌پیچید. کاهنان مراسم قربانی را در برابر آسمان برگزار می‌کردند. اگر اسکندر جز بازگشت چاره‌ای نداشت، لااقل می‌خواست این مراجعت را شکوهمند و مجلل، با تشریفاتی خاص، انجام داده باشد. همچنان که طرح ریخته بود، با برگزاری مسابقات و بازی‌ها و نمایش‌ها، برای سربازان وسیله استراحت و تفریح فراهم آورد. سربازان، اکنون که درخواستشان در باره بازگشت به میهن پذیرفته شده بود، دیگر برای شادی و خوشگذرانی حال و حوصله‌ای داشتند. پس از پایان دوره تفریحات، با عبور از همان رود به استانی برگشتیم که هفستیون، آن را برای تسلیم به پوروس سروسامان داده بود. او در آن استان، شهری تازه ساخته بود و در آن به سر می‌برد و انتظار ورود اسکندر را می‌کشید.

اسکندر و هفستیون مدتی دراز با هم تنها بودند. من که هیچ کاری

نداشتم کالائوس را یافتم و از او در باره خدایان هندو پرسش کردم. او بسیار کم حرف زد ولی با لبخند مرا نیز سالک همان «راه» خواند و گفت که در آن راه پیش خواهم رفت. سخنانش را شنیدم و چیزی نگفتم. هفستیون، بی شک، مرد کار بود. در آن استان سروسامانی داده و انتصاباتی به عمل آورده، با پوروس نیز دوستانه‌ترین رابطه را برقرار کرده بود. برای این کارها استعداد خاصی داشت. اسکندر، پیش از آن‌که من به او برسم، سیدون (صیدا) را تسخیر کرده و گزینش پادشاهی برای آن سرزمین را به هفستیون واگذاشته بود. او با پرسش از این و آن به آخرین فرد سلسله فرمانروایان آن‌جا، که مدت‌ها قبل در نتیجه تسلط ایرانیان از کار برکنار شده بودند، پی برد. این مرد، که تنها بازمانده آن سلسله به شمار می‌رفت، هنوز در شهر می‌زیست. مانند یک موش بیابانی بی چیز و خاکسار بود و به عنوان کارگر روزمزد در باغ‌ها کار می‌کرد. ولی مردی درستکار و نیکام و آبرومند بود؛ بنابراین هفستیون او را بر کرسی فرمانروایی نشاند. اشراف ثروتمند، مسائلی نداشتند که به خاطرش با هم بجنگند. از این رو فرمانروای جدید، خیلی خوب از عهده اداره امور برمی‌آمد. او اخیراً درگذشت و مرگ او همه را سوگوار کرد. او، بله، هفستیون مغزش خوب کار می‌کرد.

یکی دیگر از دوستان کودکی اسکندر، نیارخوس^۱ نیز کاری بر عهده داشت. مردی لاغر و کوچک اندام و کمرباریک، از نژادهای کورت بود. او دوشادوش اسکندر در تمامی جنگ‌های پدرش، فیلیپ، شرکت جسته بود و هرگز آن رویدادها را از یاد نمی‌برد. تا وقتی که اسکندر دریای مدیترانه را ترک گفت، او فرمانده نیروی دریایی وی بود. بعد همانند یکی از نظامیان، همراه او به شرق آمد. در این زمان با همان علاقه‌ای که نژاد

۱. Niarchos: این نام را تاریخ ایران باستان «نه‌آرخ» آورده و تلفظ فرانسوی آن را «Nearque» نوشته است. - م.

وی به آب داشت، سرگرم ترتیب ناوگانی بر روی رود هیداسپ شده بود. اسکندر می‌خواست تا رود سند پیش برود و از آن‌جا خود را به دریا برساند. اگر از رفتن به شرق و رسیدن به اقیانوس بازمانده بود، لااقل راه غرب را می‌پیمود.

سربازانی که امیدوار بودند مستقیماً از خیبر به باکتریا برگردند، اینک دریافتند که باید در کنار آن ناوگان در سواحل رودها راهپیمایی کنند. در آن حدود قبایلی درنده‌خوی به سر می‌بردند که هنوز تسلیم نشده بودند. از این رو، سربازان اظهار نارضایی می‌کردند. اسکندر به ایشان گفت امیدوار است به او اجازه دهند که هندوستان را شرافتمندانه ترک گویند نه این‌که نامردانه از آن‌جا بگریزد. از روزی که اسکندر را وادار به بازگشت کردند شکیبایی او رفته رفته کاهش می‌یافت. سربازان بدو نگاه کردند و خاموش ماندند. لااقل این دلخوشی را داشتند که از هر راه بروند بالاخره به سوی میهن گام برمی‌دارند.

اسکندر تا همان اواخر تصور کرده بود که رود سند، اگر تا آخرین حد آن دنبال شود، معلوم خواهد شد که به رود نیل می‌ریزد. زیرا سند نیز مانند نیل، هم نیلوفر آبی داشت هم سوسمار. ولی از کارگران محلی که در رودخانه کار می‌کردند در این باره مطالب دیگری شنید. با این همه، چنان‌که خود می‌گفت، هنوز در آن‌جا دیدنی‌هایی وجود داشت.

کوئینوس پیر، در راه، تب کرد و جان سپرد. او بالاخره هرگز مقدونیه را ندید. اسکندر به عهد خود وفا کرده و هرگز بی‌پرده‌گویی وی را به دل نگرفته بود. اکنون نیز برای تشییع جنازه و تدفین وی مراسم آبرومندانه‌ای برگزار کرد. با این همه، در درون لشکر چیزی دگرگون شده بود. ایمان این عاشق چند سر، تزلزل یافته بود. ظاهراً تن به سازش می‌داد زیرا به سازش نیاز داشت. هنوز عشق می‌ورزید ولی رنگ کدورت را از لوح خاطر نزدوده بود.

بر زمین کرانه ماسه‌ای که آغاز گرمای تابستان آن را خشک کرده و گسترش داده بود، آن ناوگان در کنار هم قرار داشتند و منظره‌ای عالی به وجود می‌آوردند. کشتی‌های دراز جنگی سی یا بیست پارویی، قایق‌های سبک، کرجی‌های کوچک، ناوگانی کامل از همه نوع کشتی و قایق بزرگ و کوچک، همچنین بارکش‌های بزرگ با عرشه‌ای صاف و هموار برای حمل اسبان و سایر چارپایان همه در ساحل رود دیده می‌شدند.

من به کشتی اسکندر می‌نگریستم و با خود می‌اندیشیدم که چه کشتی بزرگ و جاداری است. آیا او مرا با خود می‌برد؟ این یک کشتی جنگی بود آیا امکان داشت که او فکر کند تنها افسران را باید در آن کشتی با خود ببرد، چه اگر قرار بود که در خشکی راهپیمایی کنم، نمی‌دانستم که دیگر بار کی به او خواهم رسید. در تحت فرماندهی هفستیون هم واقع می‌شدم. او وظیفه داشت که قسمت اعظم لشکر، پیروان اردو، فیل‌ها و حرمسرا را در کرانه چپ رهبری کند. چنین نبود که او مقام خویش را پایین بیاورد و در صدد آزار من برآید. نه، فقط حس می‌کردم که تاب تحمل امر و نهی او را ندارم. اشکال جزئی دیگری هم در کار بود و آن این که قبلاً هرگز در راهی که رکسانه می‌رفت و اسکندر وی را همراهی نمی‌نمود سفر نکرده بودم. از جانب هفستیون هیچ ترسی نداشتم و ناراحتی من مربوط به خودم بود. از هفستیون اطمینان داشتم ولی از رکسانه چنین اطمینانی نداشتم.

در هر صورت، نگرانی من کاملاً بی‌جا بود چون همین که از اسکندر درخواست همراهی کردم گفت: «چه می‌خواهی؟ میل داری که با من بیایی؟ خوب، چرا نیایی؟ بارها گفته‌اند که من دیگر خلق و خوی ایرانی یافته‌ام. بنابراین اگر تو با من بیایی هیچ کس تعجب نخواهد کرد. می‌توانی شنا کنی؟»

«اوه، بله، اسکندر، یقین دارم که می‌توانم.»

خندید و گفت: «خوشا به حالت! من نمی‌توانم.»

سحرگاه شاه پوروس و اکثر رعایای او ما را بدرقه کردند. در طول رودخانه تا چشم کار می‌کرد کشتی‌ها و قایق‌ها به هم پیوسته بودند. پیشاپیش همه، کشتی جنگی اسکندر حرکت می‌کرد. او در جلو عرشه ایستاده بود. در طی مراسم قربانی به مناسبت حرکت ما یک حلقه گل نیز بر سرش نهاده بودند. او آمون، رب النوعی که پدرش محسوب می‌شد، پوزئیدون، خدای آب‌ها، هرکول و دیونیسوس را با دست دعا به یاری خویش فراخوانده بود. همچنین، برای رودخانه‌هایی که مسیر ما بودند، قربانی کرده و خیر و برکت خواسته بود چون یونانیان آب‌های مقدس را می‌پرستند، اگرچه آن‌ها را آلوده می‌کنند (متأسفانه من هم دیگر رعایت حرمت آب را نمی‌کردم) اسکندر با هر جرعه‌ای که می‌نوشید جام طلای خود را با شرابی که داشت در آب می‌انداخت. در کشتی‌های اطراف از دهان هر کسی سرود فتح شنیده می‌شد. سربازان هر دو کرانه سرود می‌خواندند، اسبان شیهه می‌کشیدند و فیل‌ها پاهای سنگین خود را منظم و مغرورانه بر زمین می‌کوفتند. بعد، با سرودخوانی دریاوردان، در هوای سرد و سایه روشن روی آب‌های پهناور، وارد جریان رود شدیم.

اسکندر هدیه‌های فراوان و گرانبها به من داد و لطف و مرحمت زیاد در حقم کرد. یکی از بهترین مراحم وی این بود که مرا همراه خود در رودخانه برد. من، که جشن‌های رود نیل را هم دیده‌ام، هنوز این را بازگو می‌کنم. نخست سی کشتی جنگی آمدند که پاروزنان دو پهلوی آن پاروها را مانند بال مرغان، منظم، بالا و پایین می‌بردند. در پی کشتی‌های جنگی قایق‌های رنگارنگ می‌آمدند. در هر کرانه رود نیز ستون‌های لشکر، سربازان پیاده سنگین اسلحه، سواره‌نظام، واگن‌ها و فیل‌های رنگ کرده، پیشروی می‌کردند. به جز این‌ها هزاران تن از هندیان نیز در دو سوی رود

می‌دویدند که آن نیروی دیدنی و شگفت‌آور را تماشا کنند. تنها دیدن اسبان بر روی قایق منظره‌ای بود که هر کسی می‌توانست ببیند و آن را تا ده سال برای دیگران تعریف کند. هندیان همراه ما می‌دویدند و هماهنگ با سرودخوانان سرود می‌خواندند تا عرض رودخانه کم شد و آب فقط از میان صخره‌ها و دره‌های تنگ می‌گذشت. لشکریانی که در خشکی گام برمی‌داشتند، دیگر از دیده ما ناپدید شدند، و ما جز انعکاس صدای برخورد آب با تخته سنگ‌های ساحلی و هیاهوی میمون‌هایی که بر شاخه‌های نگونسار درختان جست و خیز می‌کردند، صدایی دیگر نمی‌شنیدیم.

برای من آن حال و هوا جذبه‌ای سحرآمیز داشت بیش از جذبه افسانه‌هایی بازاری که در باره هند شنیده بودم. اسکندر در جلوی کشتی، میله بلند منقش و کنده‌کاری شده را چسبیده بود و پیشاپیش خود را می‌نگریست، من در باره این که همه گفتگوهای ساکنان کشتی حرف‌های پیش پا افتاده بود، یا این که اسکندر در عقب کشتی خوابگاه بسیار کوچکی داشت، یا تا پایان مسافرت حتی فرصتی نمی‌یافت که دست مرا نیز بفشارد، دیگر نگرانی به خود راه نمی‌دادم. همچنان که به سوی دنیای ناشناخته‌ای پیش می‌رفتیم، به قسمتی از روح او آشنا شدم که سربازان وی قبلاً دریافته بودند. همه چیز برای او نشاط‌آور بود. همه در دنیای عجایب می‌زیستند و حساب زمان از دستشان دررفته بود. روزگار شادی و خوشی بود.

ما هنوز تا خروج کامل از سرزمین دشمن مقداری راه در پیش داشتیم. در برخی از نقاط سواحل، اهالی محل مراسمی برگزار می‌کردند و رؤسای قبایل و فرمانداران شهرها می‌آمدند و اظهار اطاعت می‌نمودند و جشن می‌گرفتند. اسکندر بر یک کرسی گل آراسته می‌نشست. در برابر او نمایش‌های سوارکاری و رقص‌های جالبی انجام می‌دادند. آوازهایی هم

می‌خواندند که به نظر من مانند ناله‌های گدایان کوچه و بازار بود. بعد از آن، باز با جریان آب رودخانه به راه می‌افتادیم و برای سربازانی که در ساحل راه می‌سپردند، دست تکان می‌دادیم.

اسکندر همیشه می‌گفت چیزهای خوب گران تمام می‌شود و برای هر چیزی بهایش را باید پرداخت. رود باریک شد و پارو زدن در جریان آب دشوار گردید. از برخورد آب‌های تند در سراسیمه زیاد، غرش خفه‌ای که نخست ضعیف بود از دور به گوش می‌رسید.

به ما قبلاً اخطار کرده بودند که وقتی رودهای هیداسپ و آکسین^۱ به هم می‌رسند، از برخورد این دو آب که درهم می‌پیچند، گردابی ایجاد می‌شود ولی از صدای آن کسی ما را آگاه نساخته بود. وقتی به آن آب‌های خروشان نزدیک شدیم، پارو زنان از آن غرش هراس‌انگیز چنان ترسیدند که دستشان از کار بازماند. ولی ما با جریان آب پیش رفتیم. اونه سیکریتوس^۲ رئیس دریانوردان فریاد زد که دست باز ندارند و سخت تر پارو بزنند چون اگر کشتی‌ها در گرداب می‌افتادند همه به هلاکت می‌رسیدند. پارو زنان خم شدند و پاروهای خود را محکم‌تر چسبیدند. ناخدای کشتی، هر یک متر راه را به دقت مطالعه می‌کرد و به سکاندار دستور می‌داد. نزدیک او اسکندر ایستاده، چشم به آب‌های سپید دوخته و نیم لبخندی نیز لبانش را از هم باز کرده بود.

تا آن جا که به خاطر دارم، در چنگال مهیب رود، جنبش‌های وحشیانه، برآشفستگی و هول و هراس وجود داشت. ترس خوشبختانه دهان مرا کلید کرده بود. نمی‌توانستم فریاد بکشم، که ترسو قلمداد شوم! اگر ما در آن آب خروشان و تیزرو می‌افتادیم هیچ کس قادر نبود که ما را نجات دهد. ناگهان دریافته‌ام که به درگاه خدای ناشناخته‌ای دعا می‌کنم که اگر من و

اسکندر با هم غرق شدیم، با هم نیز مجدداً تولد یابیم. پاروهای ردیف پایین، همه شکسته بود و کشتی مادر آن رود متلاطم پایین و بالا می افتاد و با جریان آب پیش می رفت. در این گونه سفرها تفریح و خوشی، بدون دردسر و ناخوشی نیست.

جز دو کشتی که با هم تصادف کردند و غرق شدند و برخی از سرنشینانش را از آب گرفتند، بقیه کشتی ها همه سالم گذشتند. همین که به کرانه ای خوب رسیدیم، اسکندر در آن جا اردو زد. سرودخوانی پایان یافته بود.

ما به سرزمین مالیان نزدیک می شدیم که شهرهای آن تسلیم نشده بودند و خود را برای جنگ آماده می کردند. مردم آن نواحی در زیر فرمان برهمنانشان بودند؛ برهمنانی کاملاً برخلاف کالانوس، که همیشه می گفت او تنها یک خداجوست و اصلاً برهمن نیست. حتی جنگجویان نیز از آن برهمنان فرمانبرداری می کردند. اسکندر و همه ما را بربرهای نجس خواندند. هرکس و هر جا را که برهمنان نجس بخوانند، مردم به شدت از آن ها بیزار می جویند. در ایران، ما بردگانی داریم ولی آنان به نظر ما نجس نیستند. اما در این جا حتی مردان مرفه و ثروتمندی که از کشورهای شکست خورده گریخته اند، در نظر برهمنان و سایر هندوان پلید هستند به اندازه ای که اگر سایه آنان بر روی ظروف غذایی بیفتد، دیگر نه برهمنان بدان خوراک لب خواهند زد و نه جنگاوران. اگر چنان مهاجرانی چاره نداشتند جز این که به فروتنی با آن وضع بسازند و بسوزند، اسکندر چنین نبود. وقتی سایه او می توانست اثاث و اغذیه آنان را نجس کند، فرمانروایی او چه می کرد؟

پیش از بازگشت اسکندر به سوی ایران، در راه غربی او - از رود بیس

تا دهانه سند - آنان آخرین مردم بودند. برای او، که دیگر رؤیایی نداشت، اینک قضیه هندکاری بود که می بایست یکباره، برای همیشه، پایان یابد. طلسم آن رود شکسته شده بود. پسری که در جلوی کشتی از تماشای دیدنی ها حیرت می کرد، با پای نهادن بر روی خشکی، تبدیل به دیوی شده بود که همه چیز را نابود می کرد.

او هفستیون را فرستاد که با لشکرش، به اندازه پنج روز راه، جلوتر، به مالیان برود و آن جا هرکس را که از وی گریخت، تعقیب کند و از پای در آورد. افراد بطلمیوس را نیز به اندازه سه روز راه در پشت سر خود قرار داد تا کسانی را که به عقب می گریختند بگیرند. همین که دام از دو سو نهاده شد، به صید پرداخت.

ما در بیابان یک شبانه روز راه پیمودیم زیرا آن جا مانعی در پیش نبود، کسی نمی گذشت و زود عبور کردیم. پیشروی در آن جا زحمت داشت، ولی راه کوتاه بود. بیشترین ساعات شب را ناچار خفتیم. سحر اسکندر سواره نظام را برای تسخیر نخستین شهرک مالیان رهبری کرد.

از اردوگاه تا جبهه جنگ چندان راه درازی نبود، از این رو، من سواره به تماشا رفتم. دیوارهایی گلین بود با کشتزارهایی پر از جمعیت. کسانی را بر سر جاده ها گماشته بودند که جلوی اسکندر را بگیرند. ولی از مراقبت راه بیابان غفلت کرده بودند زیرا کسی از آن جا نمی گذشت.

فرمان جنگ به بانگ بلند اعلام شد و سواره نظام مهمیز زد و به پیش تاخت. آن مردان جنگ افزاری نداشتند، اگر هم داشتند جنگ افزارشان جز آلات کشاورزی چیز دیگری نبود. شمشیرهای آخته کسان اسکندر در روشنایی سپیده دم برق می زد و مالیانی ها را مانند گندم و جو درو می کرد. من فکر کرده بودم که اسکندر، مثل همیشه، نخست مردم را به تسلیم فرا خواهد خواند. ولی آنان قبلاً به دعوت وی پاسخ منفی داده بودند و او دیگر فرصت دومی به کسی نمی داد.

پس از ویران شدن ارگ شهر و پنهان ماندن آن در زیر توده‌ای از خاک و خون، اسکندر غروب برگشت. هنگامی که لشکریان غذا می‌خوردند و استراحت می‌کردند، او برای پیشروی شبانه دستورهایی می‌داد تا پیش از آن‌که خبر به شهر بعدی برسد، آن شهر را غافلگیر کنند. او خود، بسیار کم استراحت کرد. نوری که در روی رودخانه می‌درخشید، در خشکی تبدیل به حرارت شده بود.

جنگ ادامه یافت. هندیان حتی وقتی که می‌دانستند اسکندر در آن جا است از تسلیم خودداری می‌کردند. او عده زیادی را که سرانجام تسلیم شده بودند اسیر گرفت و برده کرد؛ ولی بسیاری از هندیان تا دم مرگ جنگیدند یا خود را در خانه‌های خویش آتش زدند. سربازان نیز مرسخت و مستگدل شده بودند. حتی پیش از اسکندر می‌خواستند هندوستان را برای ابد از میان ببرند تا در پشت سرشان دیگر شورشی برپا نشود که اسکندر را وادار به برگشتن ایشان کند. اگر به فرمان اسکندر نبود هیچ کس را هم اسیر نمی‌گرفتند تا زحمت نگهداری او را نداشته باشند؛ همه را می‌کشتند.

جنگ، جنگ است. اگر به جای اسکندر، داریوش هم بود، من به همین اندازه از نبرد مردانه وی شاد می‌شدم. از طرز پیکار اسکندر به حیرت افتاده بودم، نه برای این‌که می‌کشت، بل برای این‌که اغلب نمی‌کشت. در آنجا حتی زنان و کودکان را آزاد می‌گذاشت که بگریزند. ولی من غصه می‌خوردم از این‌که می‌دیدم رؤیای او تبدیل به خشونت شده است.

مقدونیان برای این پیکار قراردادی نبسته بودند و با ترشرویی می‌جنگیدند. وقتی اسکندر را شب برای استراحت کوتاهی آماده کردم، چهره او را پرچین و افسرده یافتیم. گفت: «سربازان کلنگ‌دار دیوار شهر را فرو ریختند، همیشه وقتی دیواری ویران می‌شد، پیش از آن‌که گرد و غبار

فرو بنشیند سربازان هجوم می‌بردند تا در رسیدن به درون شهر بر یکدیگر پیشی گیرند. امروز دیدم که هر سربازی برای خود پرسه می‌زند و وقت می‌گذراند و منتظر است که دیگری به شهر هجوم برد. سرانجام، خود پیش رفتم تا شکافی را که در دیوار افتاده بود، به تنهایی پاسداری کنم. این کار آنان را تا اندازه‌ای شرمنده کرد و به حرکت درآورد. البته بعد آن سربازان او را پیروی کرده و شهر را گرفته بودند. ولی من می‌دیدم که چین‌های جبین او عمیق‌تر شده است.

گفتم: «اسکندر، این تنها بر اثر خستگی روح است. وقتی به ایران رسیدیم که سرزمین من و شماست، کارها همه بر وفق مراد پیش خواهد رفت.»

«بله، وضع خوب خواهد شد. ولی مرزها باید امن باشد، همه افراد من نیز این را به خوبی می‌دانند. من هرگز از آنان فرمانبرداری کورکورانه نخواسته‌ام. ما همه مقدونی هستیم. همیشه من به هم‌میهنان خود گفته‌ام که در صدد انجام چه کاری هستیم. باید بکوشند و آن کار را به بهترین نحو انجام دهند. همچنان که تو کار می‌کنی.» در این هنگام دست نوازشی بر سرم کشید.

روز بعد، ما از کنار شهری که سقوط کرده بود، گذشتیم. لاشخورها بر سر نعش‌ها سروصدا می‌کردند، گوشت بدن‌های مردگان در زیر آفتاب سوزان فاسد می‌شد و بوی گند می‌داد. از منازل که هندیان خود را در آن‌ها سوزانده بودند بوی عفوتی به مشام می‌رسید که حال را برهم می‌زد. به درگاه خدای حکیم نالیدم و دعا کردم که زودتر اسکندر را از همه این گرفتاری‌های ناگوار رهایی بخشد.

هرکسی باید احتیاط کند که آنچه از خدا می‌خواهد، با خواهش و فروتنی بخواهد نه با گستاخی.

به شهر بعدی که رسیدیم، معلوم شد اهالی آن را ترک کرده و رفته‌اند.

اسکندر فوراً برای لشکری که در پشت سرش بودند پیام فرستاد که خود مستقیماً در پی قراربان خواهد شتافت و اردو باید به دنبالش بیاید. وقتی شما لشکری را پیروی می کنید به راهنما نیازی ندارید. ما به یک رود و یک گذار رسیدیم که در همه سو آثار سم اسبان را دیدیم. در نقطه ای دور، جنگی درگرفته بود. اجساد مردگان از دور کوچک به نظر می رسید، به کوچکی برخی از میوه های آن سرزمین که از پختگی تیره رنگ می شد و بر زمین، در میان بوته ها و علف ها می افتاد. از همان دوردست بوی بدی برمی خاست و به مشام می رسید. هوا بسیار گرم بود. می خواستم از قمقمه خود جرعه ای آب بنوشم که از نزدیک صدایی شنیدم. یک هندی، قدری جوان تر از من، بر روی خاک افتاده و دست به سوی قمقمه من دراز کرده بود. شکمش پاره شده و روده اش بیرون افتاده بود. پیاده شدم و جرعه ای آب به او دادم. سوارانی که نزدیک من بودند مسخره ام کردند و گفتند مگر دیوانه شده ام. به راستی چرا من چنان کاری کردم؟ آن جوان مردنی بود و کاری که من کردم فقط جان کندن وی را قدری طولانی تر می ساخت.

به زودی گردونه های گاوی را دیدیم که اسکندر برای گردآوری حمل مردگان و زخمیان فرستاده بود. گردونه حامل زخمیان سرپوشیده بود و سایبان داشت. مردی هم با الاغ خود که حامل مشک آب بود در کنار گردونه حرکت می کرد. اسکندر همیشه از افراد خود خوب نگهداری می کرد.

گردونه رانان به ما گفتند که پنجاه هزار مالیانی در میدان جنگ بوده اند. اسکندر با سواره نظام خود، هر طور که بوده، آنان را نگه داشته تا پیاده نظام و تیراندازان برسند. به رسیدن آنان، دشمنان همه به درون شهر، که دیوارهایی آن را احاطه کرده بود، گریختند. ما دیوارهای شهر را که پشت نخلستان قرار داشتند می دیدیم. اسکندر دستور داد آن شهر را محاصره

کنند. می خواست شب را به افراد خود استراحت بدهد.

پیش از غروب آفتاب ما به آن شهر مالیانی قهوه ای رنگ رسیدیم که برج و باروهایی در قسمت بیرونی و ارگ با دیوارهایی کوتاه و ضخیم در قسمت درونی داشت. واگن های حامل چادرها با گروهی از بردگان به نزدیک شهر وارد شدند. آشپزان دیگ ها و کیسه های بار و بنشن خود را درآوردند و سیخ های کباب و اجاق های زمینی را آماده ساختند تا به سربازان، پس از آن جیره مختصر نیمروزی، یک شام حسابی بدهند. اسکندر با افسران ارشد خود، پردیکاس، پیوکستاس و لئوناتوس شام خورد؛ در ضمن برای حمله به شهر طرح ریزی کرد، گفت: «من سربازان را پیش از سحر بیدار نخواهم کرد. پیاده نظام راه درازی را پیموده و سواره نظام هم جنگ سختی کرده؛ همه خسته اند. باید خواب خوبی بکنند و صبحانه خوبی هم بخورند؛ بعد کار خود را آغاز کنند.»

وقتی اسکندر می خواست بخوابد، من به اسلحه عالی که ملازمانش آن را پرداخت کرده بودند، همچنین به سینه بند جدید او نگریستم. این سینه بند که به دستور وی در هند ساخته شده بود و در زیر ورقه های فلزی، آستری از پنبه و پارچه هندی داشت، سبک تر از سینه بند قدیمی وی بود و با گرمی هوای هندوستان تناسب بیشتری داشت. رنگ آن سرخ بود و روی سینه اش نقش یک شیر طلا می درخشید. چنان از این سینه بند خوشش می آمد که گفتی قبلاً اسلحه پرزرق و برق و گرانبها نداشته است.

گفتم: «اسکندر، اگر شما فردا سینه بند قدیمی خود را می پوشیدید، من این را تمیز می کردم. این بر اثر جنگ خیلی کثیف شده.» برگشت و ابروان خویش را بالا برد. لبخندی زد و گفت: «روباه پارسی! می دانم که چه خیالی داری. اوه، نه. این سربازان حتماً باید مرا با اسلحه عالی و وضعی شکوهمند ببینند. درست است که مرا می شناسند، ولی

شناسایی تنها کافی نیست.» همیشه ممکن بود که چنین حرفی بزند، ولی در این هنگام سخش اثری از بدلعابی و ترشروبی داشت. گفت: «سعی نکن مرا از پوشیدن آن بازداری، دلم می خواهد همان طور که آغاز می کنم، همان طور هم به پایان برسانم. خوب، بیا بنشین، نمی خواهی بدانی فردا کجا باید سراغ مرا بگیری؟»

مثل همیشه که، پیش از آغاز جنگ، شب را خوب می خوابید، آن شب نیز به خواب عمیقی رفت. اغلب می گفت: «من کار جنگ را به خدا می سپرم.» با چنین اندیشه ای سر به بالین می نهاد و آرام می خفت.

روز بعد، با برآمدن خورشید، لشکریان اسکندر شهر را احاطه کردند. واگن ها نردبان های بلند و قلعه کوب ها و منجنیق ها و کلنگ داران را به میان آوردند. تا مدتی ما می توانستیم اسکندر را ببینیم که با اسب در اطراف می گردد. گرچه از دور کوچک می نمود، با سینه بند سرخ رنگ و کلاه خود نقره ای خویش کاملاً مشخص بود. بعد از اسب پیاده شد و در میان توده سربازانی که جلوی دیوار شهر اجتماع کرده بودند، از نظر ناپدید شد. سربازان نیز به زودی در درون شهر جستند و از دیده پنهان شدند. گویا دروازه شهر را به زور گشوده بودند.

در پی آنان همه افراد قشون به داخل هجوم بردند. نردبان های بلند را نیز از دروازه به درون شهر حمل کردند. فراز دیوارها که پر از سرباز هندی بود ناگهان خالی شد.

من با اسب خود به پیش تاختم تا بهتر تماشا کنم. به جز اندکی از بردگان، در آن جا کسان دیگری که جزو پیروان قشون باشند وجود نداشتند. این گروه همه با هفتیون بودند. نه، اهالی شهر به هیچ روی تن به تسلیم نداده بودند. همه به ارگ درونی شهر گریخته و در پشت دیوارهای درونی پناه گرفته بودند. مقدونیان نیز گویا خانه های گلین و کوتاه قسمت بیرونی شهر را به تصرف خود درآورده بودند.

نردبانی را به دیوار تکیه دادند و من کسی را دیدم که با سینه بند سرخ از آن بالا می رفت. گام هایی تند و استوار برداشت تا به یاروهای شهر رسید. در آن بالا، پس از نبرد و کشمکش کوتاه، تنها، راست ایستاد.

او شمشیر به کار می برد. یک هندی را انداخت؛ دیگری را با سپر خویش به پس راند و به پایین افکند. بعد، سه سرباز از نردبان بالا رفتند که در کنار وی بجنگند. هندیان که آنان را دیدند عقب نشستند. چیزی نگذشت که پله های نردبان پر از مقدونیان شد. اسکندر یک بار دیگر دلاوری خود را به همه نشان داده بود. ناگهان همه سربازان، مانند تخته سنگ هایی که از کوه ریزش کنند، فرو ریختند. نردبان در زیر پای آنان شکسته بود.

من قدری پیش تر تاختم. خود نیز نمی دانستم که چه می کنم. آن چهار تن، یعنی اسکندر و آن سه سرباز که قبلاً به یاروهای شهر رسیده بودند، مثل این که تا ابد در آن جا خواهند ماند. زیرا، هم از فراز دیوار و هم از درون درونی، باران تیر و سنگ بر آنان می بارید. بعد، اسکندر، از آن سه تن جدا شد. او به درون پریده بود.

برایم باور کردنی نبود. دیدم پس از اندکی درنگ دیگران هم از او پیروی کردند.

نمی دانم که واقعاً چقدر طول کشید تا باز گروه دیگر مقدونیان از آن دیوار بالا رفتند؛ شاید به اندازه پوست کندن و خوردن یک سیب یا، برای من، به اندازه ده بار مردن و زنده شدن! به هر صورت، زود یا دیر، کار را آغاز کردند. یا سوار شدن روی دوش هم، یا استفاده از نردبان، یا درست کردن جاپا در دیوار به وسیله سرنیزه، همه تند از دیوار بالا رفتند و خود را به درون شهر رساندند. با خود می گفتم من نباید انتظار داشته باشم که اسکندر به این زودی سر و کله اش پیدا شود.

عده ای سرباز که در درون شهر بودند از دیوار بالا آمدند. چیزی سرخ

رنگ را یا خود حمل می کردند بسیار آهسته او را از نردبانی پایین آوردند. من، نه می توانستم نردبان را ببینم، نه جنبش او را.

تازیانه ای بر اسب خود زدم و به سوی آن شهر تاختم.

قسمت پایین شهر، نه تنها از زندگان، بلکه از مردگان هم خالی بود. همه جا آرام و خلوت جلوه می کرد. بر بام های مسطح کدو حلوائی و کدو قلیانی روئیده و رسیده بود. در پیش روی، از ارگ شهر، چنان نعره های جنگ و فریادهای مرگ به گوش می رسید که من همانندش را به ندرت شنیده بودم.

در خیابانی بیرون از آن دیوار، دم در یک خانه محقر، سه افسر جوان ایستاده بودند و درون خانه را می نگریستند. من به میانشان رفتم.

سپری که بر رویش اسکندر را حمل کرده بودند، از شدت خون سرخ رنگ می نمود. او را بر روی بستر کتیف یک کشاورز نهاده بودند. پیوکستاس و لئوناتوس نیز در کنارش قرار داشتند. در گوشه ای دور، عده بیش تری از افسران جوان گردهم آمده بودند. مرغ و جوجه هایی هم در این سوی و آن سوی می دویدند.

چهره او مانند گچ، ولی چشمان او باز بود. در پهلوی چپ وی، که از آن خون می تراوید و قسمتی از جامه قرمز رنگش را سیاه جلوه می داد، خدنگی کلفت و دراز فرورفته بود. او گاهی می جنبید و گاهی بی حرکت می ماند و باز با نفس ضعیف خود جنبشی می کرد.

لب هایش اندکی از هم باز بود و با وجود شدت درد، از میان دو لب، فقط به اندازه ای که زنده بماند، نفسی به زحمت می کشید. با نفس او صدایی بسیار خفیف، نه از دهان بلکه از زخم به گوش می رسید. تیر در ریه وی بود.

من در کنار سرش زانو زدم. حالش خراب تر از آن بود که کسی را بشناسد. پیوکستاس و لئوناتوس سر برداشتند و نگاه کوتاهی به من

انداختند. اسکندر دستش را که مشت کرده بود گشود و تیر را لمس کرد. گفت: «آن را بیرون بکشید.»

لئوناتوس که رنگش مثل رنگ او سپید شده بود، گفت: «به چشم، اسکندر، الآن باید اول سینه بند را باز کنیم.» من آن را بارها بر تنش کرده و از تنش در آورده بودم. می دانستم که آستر پارچه و پنبه ای زیر فلز چقدر محکم است. آن جا پاره نشده، بلکه سوراخ داشته و تیر از آن سوراخ به پهلوی او رفته بوده است.

اسکندر آهسته گفت: «احتمق ها، معطل چه هستید؟ میله تیر را قطع کنید!»

به کمر بند خود دست برد و خنجر خویش را کشید و با ناتوانی خواست میله را قطع کند. بعد سرفه کرد. خون از دهانش بیرون ریخت. میله در پهلوی او صدایی کرد. چهره او دیگر روح نداشت. تیر در زخم تکان می خورد.

پیوکستاس خنجر را گرفت و چوب تیر را که لئوناتوس محکم نگه داشته بود برید. من نیز سگک های سینه بند را گشودم. در تمام مدتی که پیوکستاس سرگرم بریدن چوب بود و سر تیر پهلوی اسکندر را می خراشید، او هیچ تکان نخورد و بی تابی نشان نداد.

سرانجام میله جدا شد و پیکان آن که به اندازه یک وجب طول داشت در زخم ماند. سینه بند را به هر زحمتی که بود از تن او در آوردیم. دهنه زخم سرخ رنگ در گوشت سپید، با تنفس او، باز و بسته می شد. او می کوشید که سرفه نکند.

آهسته گفت: «محض رضای خدا زودتر آن را بیرون بکش.»

پیوکستاس گفت: «ناچارم که زخم را بشکافم تا سر تیر را بیرون بیاورم.»

اسکندر گفت: «پس هر کاری که باید بکنی بکن.» و چشمان خود را بست.

پیوکستاس، نفس عمیقی کشید و گفت: «همه، خنجرهای خود را به من نشان بدهید.» خنجر من نوکی بسیار تیز داشت. آن را در سمرقند خریده بودم. خنجر را گرفت و درست در کنار تیر فرو کرد و آن را کمی گرداند تا تیر را اندکی بیرون کشید. من سر اسکندر را میان دو دست خود گرفته بودم و تصور نمی‌کنم که او با آن دردی که داشت اصلاً متوجه کسی می‌شد.

پیوکستاس خنجر را از زخم درآورد. سر پیکان را گرفت و به این سوی و آن سوی تکان داد. وقتی اندکی بیش‌تر بیرون آمد، سرش را به دندان گرفت و کشید. پیکان ضخیم نوک تیز آهنین از زخم خارج شد و خونی سیاه جریان یافت.

اسکندر گفت: «متشکرم پیو... کس...» سرش به عقب افتاد و مانند مرمر بی حرکت ماند. هیچ حرکتی دیده نمی‌شد جز در خونی که از او می‌رفت. آن هم زود باز ایستاد.

بر در آن کلبه مردم اجتماع کرده بودند. شنیدم که می‌گفتند اسکندر مرده.

به سربازانی که در ارگ شهر سرگرم جنگ بودند، خطاب می‌کردند و فریاد می‌زدند که شاه مرده است. همه‌های که تا آن زمان از هرسو بلند بود، دو برابر شد.

لئوناتوس گفت: «صبر کنید.» خم شد و از روی زمین کثیف یک پر مرغ برداشت و روی دهان اسکندر گذاشت. پس از یکی دو ثانیه پر تکان خورد و معلوم شد که هنوز در تن اسکندر نفسی باقی است.

من ایشان را یاری دادم که با هرچه می‌توانستند پیدا کنند، زخم را ببندند. اشک از چشمان من بی اختیار سرازیر می‌شد. در آن هنگام تنها من نبودم که چنین حالی داشتم.

سرانجام وقتی جرئت حرکت دادنش را یافتند، او را در تخت روان

گذاشتند. چند تن از افسران جوان آن را آرام بیرون بردند. در پی تخت روان گام برمی‌داشتم که دیدم چیزی را از بالای دیوار ارگ به بیرون پرتاب کردند. جسد یک بچه سه ماهه هندی بود که سرش را گوش تا گوش بریده بودند.

در آنجا سربازان هنوز گمان می‌بردند اسکندر مرده است. از این رو به خونخواهی وی برخاسته بودند و هیچ‌کس را زنده نمی‌گذاشتند.

تا دو روز اسکندر در جنگال مرگ بود. دیگر خونی در تن نداشت. آن تیر یکی از دنده‌های او را تراشیده بود. اگرچه ناتوان‌تر از آن بود که دست خویش را بلند کند، این کار برایش آسان‌تر از حرف زدن بود. وقتی دید که پزشک نمی‌خواهد از پیش وی برود، با اشاره دست به وی دستور داد که برود به زخمیان دیگر برسد. من به علایمی که با دست خود می‌داد خیلی آشنایی داشتم. چون بسیاری از اوقات به من با دست دستور می‌داد و نیازی نداشت که لب بگشاید.

افسران جوان، تا آن‌جا که می‌توانستند، به یاری هم سرگرم پرستاری بیمار شدند. پسران خوبی بودند، گرچه از آن پیش‌آمد عصبی به نظر می‌رسیدند. در بیرون به یکی از ایشان رو کردم و پرسیدم: «اسکندر چرا شخصاً آن کار را کرد، آیا سربازان طفره می‌رفتند؟»

«یقین ندارم؛ شاید تا اندازه‌ای اکراه داشتند. در آوردن نردبان‌ها آن قدر سستی نشان دادند که آخر اسکندر، خود، یک نردبان را برداشت و به دیوار گذاشت و از آن بالا رفت.»

زخم، اگرچه به شدت شکافتگی و کوفتگی داشت، هرگز چرک نکرد. ولی، اگرچه زخم بهبود می‌یافت، دنده‌های او، ریه‌اش را می‌آزرد. هر نفسی که می‌کشید مانند چاقویی بود که به سینه وی کشیده باشند. نخست، سرفه او چنان عذابش می‌داد که وقتی می‌خواست سرفه کند ناچار بود که با هر دو دست پهلوی خود را نگه دارد. با هر نفسی که

می کشید، زجری می کشید و ناله‌ای نمی کرد؛ ولی من می فهمیدم که چه می کشد.

در روز سوم توانست اندکی سخن بگوید؛ به وی جرعه‌ای شراب دادیم. سرداران وی آمدند تا او را برای بی پروایی خطرناکی که نشان داده بود، سرزنش کنند.

البته آنان حق داشتند. این که او همان اول کشته نشده و تا وقتی که تیر خورد زنده مانده بود به نظر همه شگفت آور می نمود. حتی پس از تیر خوردن نیز به جنگ ادامه داده و آخر بر اثر خونریزی زیاد از حال رفته بود. در سرایده او سپری بسیار قدیمی، یادگار جنگ تروا، وجود داشت که پیوکستاس آن را برای حفظ اسکندر به کار برده بود. بارها اسکندر را دیدم که به آن می نگرد. او با صبر و حوصله سرزنش‌های سرداران خویش را تحمل کرد و جز این چاره‌ای نداشت زیرا به علت شکستن نردبان، عده‌ای سرباز با وی به دام افتاده بودند. یکی از آنان کشته شد و دیگران اسکندر را نجات دادند. ولی اسکندر، کاری را که می بایست بکند کرده و به سربازان فرمان داده بود که از وی پیروی کنند. عاشق هنوز نسبت به معشوق عشقی راستین داشت و به علت پیروی فوری از فرمان وی بود که همه به سوی نردبان هجوم بردند و نردبان شکست. او نمی توانست این رویداد را پیش‌بینی کرده باشد. با این همه، خود را مقصر می دانست و سرزنش‌ها را به گردن می گرفت.

لئوناتوس همه جریبان آن قتل عام را برای وی شرح داد تا میزان فداکاری سربازان را نسبت به وی نشان دهد. پرسید: «حتی به زنان و کودکان نیز رحم نکردند؟» چنان ناراحت شد که به سرفه افتاد و خون سرفه کرد. لئوناتوس دلیر بود ولی هرگز سریع الانتقال نبود.

در روز چهارم، هنگامی که می خواستم بالش او را بالاتر بیاورم تا آسان تر تنفس کند، پردیکاس وارد شد. او در دورترین قسمت شهر

سرگرم کارزار بود که اسکندر زخم برداشت. چون بلندپایه‌ترین سردار به شمار می رفت فرماندهی را عهده دار بود. مردی بلندبالا با ابروانی سیاه و پرپشت بود و برای هرکاری آمادگی و ثبات داشت. از این رو اسکندر به وی اعتماد می کرد.

گفت: «اسکندر، اکنون برای دیکته کردن نامه، حال تو مساعد نیست. به همین جهت من، با اجازه تو، نامه‌ای از سویت نوشته‌ام. این برای هفستیون است که به افراد قشون خود خبر دهد. می توانی آن را امضا کنی؟»

اسکندر گفت: «البته که می توانم، ولی امضاء نخواهم کرد. چرا همه آشفته خاطر شوند؟ وقتی از مضمون این نامه آگاهی یافتند، شایع خواهند کرد که من مرده‌ام. چنین حرفی را هم به قدر کفایت شنیده‌ایم.»

«جای تأسف است. ولی این حرفی است که هم اکنون ورد زبان‌هاست. به نظر می رسد که یک نفر این را شایع کرده است. همه گمان می کنند که ما می خواهیم آن را پنهان نگه داریم.»

اسکندر وقتی دست چپ خود را تکان می داد به زخمش آسیب می رسید. از این رو به یاری دست راست خود که آزاد بود، تکانی خورد و تقریباً نشست. من لکه قرمزی روی نوار تمیز زخم او دیدم. پرسید: «مگر خود هفستیون هم این طور فکر می کند؟»

«کاملاً امکان دارد. من برایش پیغام فرستاده‌ام. ولی نامه تو آن را تأیید خواهد کرد.»

«نامه را برای من بخوان.» او خواند. اسکندر به دقت گوش کرد. بعد گفت: «پیش از آن که امضاء کنم، این را هم اضافه کن که من تا سه روز دیگر شخصاً بدان جا خواهم آمد.»

پردیکاس ابروهای خود را پایین انداخت و گفت: «بہتر است که این را

نویسم. وقتی نمی توانی بروی، نوشتن این موضوع کار را بدتر خواهد کرد.»

اسکندر با دست خود پتو را محکم چسبید. سرخی روی نوار زخم گسترش می یافت. گفت: «آنچه را که من می گویم بنویس. وقتی می گویم خواهم رفت، بدان که خواهم رفت.»

او چنان که گفته بود، رفت. رفتن او درست یک هفته پس از زخم برداشتن او بود.

یک بار دیگر، من در رودخانه با وی بودم. چادر کوچکی در عقب کشتی داشت. تکان خوردن تخت روان او را به کلی خسته و بی حال کرده بود. مانند مرده افتاده بود. او را به یاد آوردم که در جلوی کشتی می ایستاد و حلقه گلی نیز بر سر داشت.

این سفر دو شب و سه روز طول کشید. تا آن جا که می توانستم برای تأمین آسایش او می کوشیدم؛ ولی در یک کشتی جنگی چندان آسایشی وجود ندارد. او صدای خسته کننده پاروزدن را حس می کرد و هرگز لب به شکایت نمی گشود. من در کنارش می نشستم و با بادبزن مگس ها را از پیرامونش می راندم و نوار زخمش را که اندکی پوست انداخته بود، عوض می کردم. در اندیشه فرو می رفتم. به اسکندر می نگریستم و در دل می گفتم: «آری، تنها برای هفستیون است که چنین می کنی.»

ولی اکنون، می توانم به روشنی دریابم که او تنها برای خاطر سربازان خویش می خواست رنج آن سفر را بر خود هموار کند. او هرگز نماینده ای برای خود معین نکرده بود تا در صورت درگذشت وی جانشینی برایش برگزیند. این بدان سبب نبود که او اندیشه مرگ نمی کرد؛ برعکس، او همیشه با اندیشه مرگ می زیست ولی نمی خواست یک تن را برگزیند و به وی پایگاه قدرتی بدهد که در معرض رشک و حسد همه سرداران قرار

گیرد. او خوب می دانست که من اگر در اردوگاه بودم، وقتی خیر مرگش در آن جا شایع می شد چه می کشیدم. سه سردار بزرگ، کراتر، بطلمیوس و هفستیون در یک پایه قرار داشتند و هر سه به گونه ای یکسان ادعای فرماندهی کل را می کردند. سربازان هم این را به خوبی می دانستند. این را نیز می دانستند که اگر اسکندر مرده بود، هندیانی که در پشت سر یا پیش روی قرار داشتند، همه شورش می کردند. اگر من از او پرسیده بودم که چرا پیش هفستیون می رود، جواب می داد: «این لازم است.» ولی صدای او را به خاطر آوردم که می گفت: «مگر هفستیون هم این طور فکر می کند؟» از این که می دیدم تنها به خاطر هفستیون می رود رشک می بردم و اندوه می خوردم.

عصر بود که منظره اردوگاه نمایان شد. اسکندر به خواب رفته، ولی پیش از خواب دستور داده بود که سایبان تخت روان او را بالا بزنند تا همه او را ببینند. با این که هنوز تا اردو مقداری فاصله داشتیم، مثل این که او در میان اردوگاه بود، زیرا کرانه رود پر از سربازانی بود که انتظار کشتی او را داشتند. وقتی او را دیدند که از جا حرکت نمی کند، فغان و ناله جگر خراشی از ته دل برآوردند که در سراسر اردوگاه گسترش یافت. اگر داریوش در شوش در گذشته بود، آه و ناله ای که برمی خاست پیش از این نبود. ولی فغان و شیون مقدونیان روی آداب و رسوم نبود، به علت غم و اندوه واقعی بود.

او بیدار شد و دیدم که چشمان خود را گشود. او می دانست که من چه حس می کردم. سربازان نیز حس می کردند که بدون اسکندر وضع چگونه خواهد بود. اگر او می گذاشت که سربازان قدری بیش تر در آن حال باقی بمانند، سرزنشش نمی کردم. کشتی جنگی تقریباً به لنگرگاه نزدیک شده بود که او رو به سربازان کرد و برای ایشان دست تکان داد.

غریب شادی و بانگ خوشآمد از همه سو برخاست. صدا گوش را کر

می‌کرد، اما من مراقب آن سه سردار بودم که در لنگرگاه انتظار می‌کشیدند. در ضمن دیدم که اسکندر نخست چشم به چشم کدام یک از آن سه تن انداخت.

یک تخت‌روان سایبان‌دار در آن‌جا آماده بود. اسکندر را با برانکار در آن گذاشتند. چیزی گفت که من چون هنوز در کشتی بودم، نتوانستم بشنوم. به نظر می‌رسید که از آن تخت‌روان خوشش نمی‌آید. با خود اندیشیدم که هر وقت کار او را به دیگران واگذاشته‌ام، یک جای کار عیب کرده است. حالا دیگر چه شده؟

وقتی به ساحل قدم نهادم، دیدم اسبی آورده‌اند. گفت: «این بهتر است. همه بهتر می‌توانند ببینند که من مرده‌ام یا زنده.»

یک نفر برای او دو دست خود را قلاب کرد. او پا روی دست وی گذاشت و چنان راست بر اسب نشست که گویی می‌خواست به سان دیدن قشون برود. سرداران در کنار وی پیاده پیش رفتند. گمان می‌کنم می‌خواستند مواظب او باشند که نیفتد. او تا یک روز پیش حتی بر سر پا نمی‌توانست بایستد و مدتی بود که حتی برای ادرار نمی‌توانست درست بنشیند.

بعد سربازان فراز آمدند.

گروه گروه با موجی از جوش و خروش پیش آمدند. در زیر آفتاب هند بدنشان هم بوی عرق می‌داد. چنان سرداران را به کنار زدند که گویی آنان هیچ اهمیتی نداشتند. خوشبختانه برای او یک اسب آرام یافته بودند. سربازان پایش را چسبیدند، لبه جامه‌اش را بوسیدند و در باره‌اش دعا کردند. برخی هم که در آن شلوغی دستشان به وی نمی‌رسید، تا آن‌جا که می‌توانستند، نزدیک او می‌آمدند و بدو خیره می‌شدند. سرانجام چند افسر جوان که می‌دانستند اسکندر واقعاً چه حالی دارد، به زور جمعیت را

شکافتند و دهنه اسب او را گرفتند و به سوی چادری که برایش آماده کرده بودند، بردند.

من، مانند گریه‌ای که با فشار خود را از زیر دری رد کند، خود را از لابلای جمعیت می‌گذراندم و پیش می‌رفتم. همه چنان مجذوب اسکندر بودند که نمی‌دانستند کسی که آن قدر به ایشان فشار می‌آورد، یک خواجه بی‌اهمیت است. تا آن زمان من از کسانی که زخم‌های سینه را در میدان جنگ دیده بودند، داستان‌هایی شنیده بودم در باره این‌که چگونه ممکن است کسی زنده بماند تا وقتی که سعی می‌کند از بستر برخیزد، در آن هنگام است که ناگهان خون زیادی استفراغ می‌کند و پس از چند لحظه می‌میرد. بیست قدم به آن چادر مانده بود. من هم داشتم بدو می‌رسیدم که دیدم عنان اسب را کشید. فکر کردم او می‌داند که نزدیک است سقوط کند. این بود که تلاش کردم و نزدیک‌تر رفتم.

گفت: «باقی راه را پیاده خواهم رفت، فقط برای این‌که همه بدانند من زنده‌ام.»

پیاده به راه افتاد. همراهان وی دستش را گرفته بودند و برایش تندرستی و شادکامی آرزو می‌کردند. گل‌های خوشبویی چیدند و نثار مقدم او کردند. برخی، حلقه‌های گل از پرستشگاه‌های خدایان هندو برمی‌داشتند و پیش راه وی می‌انداختند. او لبخند می‌زد، درست گام برمی‌داشت و تعادل خویش را حفظ می‌کرد. اظهار محبت هر کسی را با اشاره دست یا با لبخند پاسخ می‌داد. مواظب همه بود و خوشآمد هیچ کس را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت.

به درون چادر رفت. کریتودموس^۱، پزشکی که با کشتی همراه وی آمده بود، در پی وی شتافت. او، که دیگر مرا می‌شناخت، وقتی از چادر

بیرون می‌آمد، گفت: «از او خون می‌رود، ولی نه زیاد، او را از چه جنسی ساخته‌اند؟»

گفتم: «همین که سرداران از پیشش رفتند، من بدو رسیدگی خواهم کرد.» کیفی محوی چیزهایی که لازم داشتم با خود آورده بودم. بطلمیوس و کراتر نسبتاً زود بیرون آمدند. با خود اندیشیدم که معطلی واقعی تازه آغاز می‌شود.

جمعیتی در مقابل چادر با هم آمده حرف می‌زدند. گویا خیال می‌کردند که اسکندر به ایشان اجازه ملاقات خواهد داد. ولی نگهبان ویژه او همه را از سر باز کرد. تنها من ماندم.

در برابر غروب آفتاب نخل‌ها سیاه می‌نمودند که هفستیون از چادر بیرون آمد و از نگهبان پرسید: «باگواس این جاست؟» من پیش رفتم. گفت: «اسکندر دارد خسته می‌شود. می‌خواهد استراحت کند.» فکر کردم «دارد خسته می‌شود» یعنی چه؟ او جاداشت که یک ساعت قبل استراحت کند.

درون چادر گرم بود. او را به نحوی نشانده بودند. من از تو بستر و همه وسایل آسایش وی را ترتیب دادم. جام شرابی در کنارش بود. گفتم: «اوه، اسکندر، شما می‌دانید که دکتر گفته تا وقتی که از شما خون می‌رود نباید شراب بنوشید.»

«خون بند آمده. این چیز مهمی نبود.» او به استراحت نیاز داشته که حالتش را جا آورد نه به شراب.

من به دنبال آب فرستاده بودم که او را تمیز کنم. پرسیدم: «چه شده که نوار از روی زخم به کنار رفته؟»

گفت: «چیزی نیست. هفستیون می‌خواست زخم را ببیند.»

گفتم: «برگردید. باید زخم را از نو بست.» زخم را تمیز کردم و بستم و اطرافش را هم شستم و فرستادم که برایش شام بیاورند. خیلی کم غذا

خورد. پیش از اندازه خسته بود. او را در بستر قرار دادم و خود، آرام در گوشه‌ای نشستم. او هادت کرده بود که مرا در پیش چشم داشته باشد تا به خواب برود.

چند دقیقه بعد که داشت به خواب می‌رفت، آه بلندی کشید. آهسته بر بالینش رفتم. لبان او تکان خورد. فکر کردم او می‌خواهد هفستیون را برگردانم که پیشش بنشینند. ولی آنچه گفت این بود: «خیلی کار دارم که باید انجام دهیم.»



فصل بیست و چهارم



اسکندر آهسته آهسته بهبود یافت. مالیانی‌ها مأمورانی را برای تسلیم فرستادند. اسکندر از ایشان هزار تن را گروگان خواست و همین که گروگان‌ها آمدند، این را مدرک خلوص نیت آنان پنداشت و همه را آزاد کرد.

برای گرامیداشت مقام اسکندر، از سراسر هندوستان گروه‌هایی به حضور او آمدند و ارمغان‌های گرانبهایی آوردند؛ از قبیل ظرف‌های طلای پر از مروارید، جعبه‌هایی از چوب‌های کمیاب پر از ادویه، چترهای زردوزی شده، گردنبندهای ضخیم و زرین پر از یاقوت و گله‌های فیل. از همه عالی‌تر و جالب‌تر، بیرهایی که از شیرخوارگی دست‌پرورده و رام شده بودند و زنجیرهای نقره به گردن داشتند و آرام، بی‌این‌که به کسی حمله کنند، راه می‌رفتند. اسکندر این بیرها را از شیر هم شکوهمندتر پنداشت و گفت اگر فرصت کافی داشت، دلش می‌خواست یکی از آنها را به دست خود رام کند.

برای پذیرش هر فرستاده‌ای ناچار بود که از بستر برخیزد و به گونه‌ای رسمی بر کرسی فرمانروایی بنشیند، مثل این‌که کاملاً تندرست است و

هیچ دردی ندارد. فرستادگان نیز همیشه سخنرانی‌های طولانی می‌کردند که می‌بایست ترجمه شود. به هر سخنرانی پاسخی می‌داد که ناچار آن هم ترجمه می‌شد. سپس پیشکش‌ها را می‌ستود. می‌ترسیدم که بیرها از زخم او بوی خون به مشامشان برسد.

زخم او خشک شد، اگرچه هنوز هراس‌انگیز به نظر می‌رسید. یک روز بامداد، مانند کودکی که یک دندان شیری لق از دهان خود کشیده، با شادی گفت: «بین، من چه چیزی از پهلوی خود بیرون کشیده‌ام.» و یک تکه بزرگ از دنده خویشتن را نشان داد. از آن پس، درد، زیاد آزارش نمی‌داد، ولی پوست هنوز به رگ و پی، و رگ و پی به استخوان چسبیده بود؛ به همین علت، پزشک می‌گفت که ریه هم در آن میان گیر کرده است. اسکندر هر وقت نفس عمیق می‌کشید یا دست خود را به کار می‌انداخت، سخت آزار می‌دید؛ نیروی او بسیار کند باز می‌گشت. ولی این اشکال، او را از رسیدگی به کارهایی که در مدت اشتغال به جنگ روی هم انباشته شده بود، باز نمی‌داشت.

از ورود ما دیری نگذشته بود که رکسانه در تخت‌روان سرپوشیده و برده آویخته خویشتن به سرپرده اسکندر آمد تا احوال سرور یا همسر خود را بپرسد. چنان که اسکندر بعد به من گفت، خانم قدری بیش‌تر یونانی آموخته بود. به نظر می‌رسید که دوره دوری از شوهر را با ملایمت و بردباری گذرانده ولی کمال دل‌بستگی و نگرانی را داشته است. شنیده بودم که وقتی شایعه مرگ اسکندر به گوشش رسیده، چنان نعره‌های جگرخراش از دل برآورده که همه اردو را کر کرده است. شاید غصه او حقیقی بوده و حق داشته که بدان‌گونه شیون کند؛ از سوی دیگر، او هنوز فرزندی نداشت و اگر اسکندر می‌مرد، او را به چیزی نمی‌شمردند.

پس از یک ماه، یا چیزی در این حدود، اسکندر، دیگر بر روی دو پای خود بود؛ و باز ما به سوی رودخانه، آن‌جا که به سند می‌پیوست، روانه

شدیم. در آن رود پهناور و آرام، رودپیمایی شکوهمند و شاهانه‌ای کردیم. اسکندر ده هزار سرباز پیاده، و افزون بر آن، همه سواره‌نظام و اسبان خویش را از راه آب همراه خویش می‌برد. کشتی‌ها بادبان‌های رنگین داشتند. به قسمت جلوی هر کشتی، چشمی نقاشی شده و عقب آن هم با کنده‌کاری و طلاکاری زیور یافته بود. نیمی از کشتی‌ها را به سبک یونانی، و نیم دیگر را به شیوه هندی ساخته بودند. جای خوشوقتی بود که بار دیگر اسکندر را می‌دیدیم که در جلوی کشتی جنگی ایستاده و پیشاپیش خود را می‌نگرد.

در جایی که رودها به هم می‌پیوندند، او محلی عالی برای ساختن یک شهر یافت و اردو زد. هنوز نیازمند استراحت بود. ما بیش‌ترین بخش فصل زمستان را در آن جا گذرانندیم که هوایی فرح‌انگیز داشت، اگرچه من از گردش بر روی تپه‌ها بازماندم.

اینک او در محل معینی مستقر شده بود و حتی از یونان نیز مردمی به حضورش می‌رسیدند. ولی ورود یک مهمان را انتظار نداشتیم، آن هم اوکسیارتس، پدر رکسانه بود که با بزرگ‌ترین پسر خویش، با شکوهی تمام وارد شد. ادعا می‌کرد که از شورشی در باکتریا نگران است. عقیده خود من این است که او آمده بود تا ببیند که آیا نوه وی، پادشاه بزرگ آینده، در راه است یا نه.

اسکندر، اگر دلش می‌خواست، رکسانه را در همه پیکارهای هندوستان همراه برده بود و کم‌تر پیکاری پیش می‌آمد که او را با خود نبرد؛ ولی تصور می‌کنم اوکسیارتس چنین اندیشیده بود که تا وقتی اراده‌ای هست، راه چاره‌ای هم هست. در این هنگام اسکندر ادعا می‌کرد که کاملاً تندرست است. حتی اسب‌سواری می‌کرد. (می‌گفت: «این تنها یک پهلوی درد است و نیاز به آسایش و آرامش دارد.») بنابراین نمی‌توانست زخم خود را بهانه تغافل از حرمسرا قرار دهد. در حقیقت، چند هفته حالش

برای عشق‌بازی با زنی که می‌دانست چگونه از وی نگهداری کند، تناسب داشت. بنابراین، من، در آن مدت، هیچ او را ندیدم چون سرگرم گردش‌های تفریحی روی رودخانه و تماشای سوسمارها بودم. هر کسی خوب است بداند که چه وقت باید فرصت را غنیمت بشمارد و غیب شود!

اسکندر به پدر زن خود به عنوان هدیه بادگار وداع، فرمان حکومتی را بخشید. این استان در زیر کوه‌های پاراپامیز، تا آن‌جا به سوی شرق گسترش داشت که هر کسی می‌توانست سراسر آن را ببیند و هنوز در باکتريا باشد! تا شهرهای شاهنشاهی ایران نیز راه درازی فاصله داشت. او موظف بود که با همکاری یک سردار مقدونی در آن سرزمین فرمانروایی کند. به گمان من از آن سردار خواسته شده بود که وی را در آن‌جا سرگرم نگه دارد.

با فرارسیدن بهار، اسکندر برای رفتن به غرب و رسیدن به اقیانوس آمادگی یافت. ولی در میان او و مقصدش سرزمین برهمنان فرمانروا بود که با وی جنگ‌های خونین کردند. او به همه کسانی که اطاعت وی را به گردن می‌گرفتند، خوشآمد می‌گفت و با ایشان دوست می‌شد. ولی بعد، اگر پس از رفتن وی به شورش و گردنکشی می‌پرداختند، به آسانی آنان را نمی‌بخشید. چون هرگز نمی‌توانست خیانت را تحمل کند.

نخست، محاصره‌های سخت را به سرداران خود وامی‌گذاشت، ولی این امر، مانند بیماری، او را می‌خورد. حتی دیگر به من نیز اعتنایی نمی‌کرد. ولی این دوره به درازا نکشید. دوباره به میدان جنگ رفت و چنان برمی‌گشت که آماده بستری شدن بود. خواه برای استفاده از سپر و خواه برای عنان‌داری اسب، وقتی دست چپ خود را به کار می‌برد، ریه رنجور او آسیب می‌دید و آزارش می‌داد. پزشک به من روغنی داد که زخم او را نرم می‌کرد. تنها دست مرا، هنگام روغن مالیدن به زخم،

می‌توانست تحمل کند؛ از هرگونه درمان دیگری خسته شده بود. در این هنگام نیروهای خویش را ترتیب داد. قرار شد کراتر از طریق خیبر به ایران برگردد و در سر راه خود، اوضاع باختر را سروسامان بخشد؛ سربازان پیر و مفلوج و فیل‌ها و حرمسرا را نیز با خود ببرد. نمی‌دانم رکسانه این را چگونه تلقی کرد؛ یا اگر خانم از سفر بعدی اسکندر آگاه می‌شد چه واکنشی نشان می‌داد. در فصل زمستان، اسکندر کاملاً از همسر خویش غافل نمانده بود ولی هیچ نشانه‌ای از پادشاه بزرگ آینده دیده نمی‌شد.

یک بار چیزی نمانده بود که باز و بنه مرا هم ببندند و با حرمسرا از سر باز کنند. اکنون دیگر چنان اندیشه‌ای در کار نبود و من حتی اگر پیش‌بینی می‌کردم که چه آینده‌ای خواهم داشت باز هم بدان جدایی تن در نمی‌دادم. پس از تعیین مرز و تأسیس شهرها و بندرها تابستان فرارسید و ما برای اقیانوس آماده شدیم. در پایان آن سرزمین اسکندر برای خدایان ویژه خویش قربانی کرد. بعد سفر دریایی را آغاز کردیم.

نسیم، ملایم و سبک، و آسمان، صاف و آبی بود؛ دریا تیره، به رنگ تخته سنگ‌های کبود، می‌نمود. موج‌های کوچک قطرات بلورین می‌پراکندند. از دو جزیره گذشتیم و دیگر چیزی میان ما و پایان جهان قرار نداشت.

اسکندر، وقتی به آب‌های اقیانوس پهناور خیره شد، در کشتی، برای پوزئیدون، خدای دریا، دو گاو تر سر برید. اقیانوس در معده من به گونه غریبی تأثیر کرده بود. به شنیدن بوی خون ناچار شدم که به کناری بروم و خود را خلاص کنم. در آن‌جا یک ماهی سیم لاغر دیدم که دو وجب قد داشت. از آب بیرون می‌جست و به اندازه پرتاب یک نیزه خیز برمی‌داشت و باز در آب می‌افتاد. جز من هیچ کس آن را ندید. بعد هم جز اسکندر هیچ کس حرف مرا باور نکرد. حتی او نیز از نوشتن این موضوع

در دفتر یادداشت خود اکراه داشت. ولی به میترا سوگند که این راست است.

دو گاو نر را که کشته بودند برای خدای دریا در آب انداخت. اسکندر این قربانی را تنها برای سپاسگزاری از او، به سبب رسیدن به اقیانوس، نکرد؛ بلکه برای نیارخوس و ناوگانش نیز که از او تقاضای مساعدت می کرد. قرار بود کشتی های نیارخوس، نزدیک سواحل دریا، از سند تا دجله، پیش بروند و شهرک های ساحلی را بیابند و محل های متناسب برای تأسیس بنادر را معین کنند. اسکندر فکر می کرد اگر بتواند یک جاده مستقیم بازرگانی از ایران به هندوستان بکشد که مسافران و بازرگانان را از کوره راه دور و دراز و پرمخاطره کاروان رو نجات دهد، خدمت بزرگی به نوع بشر کرده است.

چون نواحی ساحلی را صعب العبور و لم یزرع گزارش کرده بودند، اسکندر بر آن شد که انبارهای آذوقه را برای ناوگان بگذارد و لشکر خود را به موازات کرانه دریا، از زمینی هموار عبور دهد و در نقاط بی آب چاه بزند. بدین منظور سخت ترین قسمت را برگزید. ما ایرانیان به او گفتیم که این قسمت به سرزمینی بیابانی و بی حاصل معروف است و کوروش نیز خود در آن جا به زحمت افتاده است. من به او گفتم: «هندیان ادعا می کنند که کوروش پس از عبور از آن ناحیه تنها هفت نفر برایش مانده بودند؛ ولی این نشانه جهل و غرور ایشان است چون او خواسته بود که آنان را غافلگیر کند و بر آنان حمله برد.»

لبخند زنان گفت: «خوب، او مرد بسیار بزرگی بود. ولی ما از او هم قدری پیش افتاده ایم.»

گذشته از آن چه کراتر در اختیار داشت، ما خود دارای نیروی بزرگی از ملل مختلف بودیم. گروه انبوهی از زنان سربازان و فرزندانشان بودند؛ فنیقیان هم به ما چسبیدند؛ اینان در راه تجارت دشواری بسیار تحمل

می کنند و هیچ اطلاعی هم در دست نبود از این که در سرزمینی ناشناخته چه ممکن است پیش آید. با این همه، آنان می پنداشتند که این سفر به تحمل دردسرش می ارزد. البته در آغاز سفر چنین می پنداشتند.

گذروزیای شرقی^۱ سرزمین ادویه و گیاهان خوشبوست. خوشه های نرم و لطیف سنبل هندی مانند سبزه در زیر پای ما فشرده می شد و عطری که از این فشار برمی خاست هوا را پر می کرد. شیریهایی که از تنه مر^۲ بیرون زده بود، مانند کهریا نور خورشید را جذب می کرد. بیشه های درختان بلند گلبرگ های خوشبو را بر سر و روی ما فرو می ریختند. وقتی تپه های کوتاه و دره های کم عمق آن ناحیه فرح انگیز رفته رفته پشت سر گذاشته شد، فنیقی ها نیز کم کم از ما عقب کشیدند و در همان حدود، میان درختستان ها و علفزارها ماندند، چون شنیده بودند که در مراحل بعدی وضع از چه قرار خواهد بود.

بوته های خوشبو تبدیل به خلتگزار و درختستان ها تبدیل به خارستان شدند. برای رسیدن به دره های سرسبز، ما آب روهایی را که در زمین اثری گذاشته بودند، پی کرده و هر رشته نمناکی را کنده و زیر آن به سنگ سخت رسیده و دیده بودیم که یا به کلی خشک است یا تنها چند قطره آب دارد یا آب آن به اندازه ای است که به دشواری می توان یک جام از آن پر کرد. صخره های بسیار بزرگ نرم و پوکیده، بر اثر وزش باد به شکل های عجیب دژهای ویرانه، یا باروهای کنگره دار، یا دیوهای عظیم الجثه هول انگیز درآمده بودند. روی صحراهای سنگلاخ که سنگ های بزرگ یا سنگ های کوچک گرد زیر پا می لغزیدند، ناچار بودیم که پاهای خود را از پیاده روی خسته و کوفته کنیم تا اسبان ما آسیب نبینند. در پی این سنگلاخ،

۱. Gedrosia: گذروزیای را با بلوچستان کنونی تطبیق می کنند (تاریخ ایران باستان، ص ۱۶۸۳)
 ۲. مر (به ضم میم و سکون راه مشدد) به معنی تلخ است. همچنین نام صمغ یا شیرای است که از درختی فرو می ریزد و سفید می شود و طعم تلخ و بوی خوش دارد. (فرهنگ عمید)

شوره زار بود. سراسر زمین را ورقه‌ای از گل و لای خشک و ترک خورده پوشانده و نمک روی آن‌ها را سپید کرده بود. هیچ رویدنی در آنجا دیده نمی‌شد. ولی آخر بدون باران چه چیزی در سنگ یا خاک بروید؟

نخست به نظر می‌رسید که آب نباید زیاد دور از دسترس باشد؛ ولی کسانی که مأمور تهیه آذوقه بودند، پس از جستجو در آن اطراف، به اندازه کفایت آذوقه به دست آوردند. از کمیابی آب همچنان در تنگنا بودیم. اسکندر، برای نیارخوس، که با ناوگانش زیاد از ساحل دور نبود، مقداری آذوقه فرستاد و ضمناً دستور داد که برایش آب پیدا کنند. سربازانی که بدین مأموریت رفته بودند، برگشتند و گفتند افراد نیارخوس بر کرانه‌ای یک علامت دریایی گذاشته بودند ولی نه بندری وجود داشت و نه محلی که برای بندرسازی مناسب باشد. هیچ کس هم در آنجا نمی‌زیست جز یک مشت بدبخت و بیچاره، خجول و خاموش و گنگ، مانند چارپایان، کیف و ورچروکیده و پشمالود، با ناخن‌هایی درازتر از ناخن درندگان. تنها خوراکنشان ماهی بود چون در آن زمین گیاهی خوردنی نمی‌رست. از بابت آب هم، فقط در گودال‌های کوچکی آب شور بود. آن هم به اندازه‌ای کم که حتی رفع تشنگی یک سنگ را نیز کفایت نمی‌کرد. گویا تأثیر آب و رطوبت بدن ماهی تازه و خام باشد که نمی‌گذارد آن مردم از تشنگی بمیرند.

ما به پیشروی خود ادامه دادیم تا به شتزار رسیدیم.

در طی آن دو ماه اغلب به خود می‌گفتم اگر زنده بمانم می‌کوشم تا این مدت را از لوح خاطرات خود بزدایم چون حتی یاد این مدت را نیز نمی‌توانم تحمل کنم. با این همه، اکنون به همان خاطرات برمی‌گردم. اسکندر دیگر از میان رفته است. ولی تمام مدتی که او در آنجا به سر می‌برد، حکم گنجی را داشت که گم شده باشد.

ما شب‌ها پیشروی می‌کردیم چون وقتی آفتاب بالا می‌آمد دیگر کسی

نمی‌توانست مدت زیادی حرکت کند یا زنده بماند. پیشقراولان با شتر جلو می‌رفتند که واحه یا چشمه بعدی را بیابند که ما می‌بایست خود را هر طوری بود به آن برسانیم و گرنه می‌مردیم. گاهی پیش از تابش خورشید به آن می‌رسیدیم، بسیاری از اوقات هم نمی‌رسیدیم چون دیگر توانایی راهپیمایی در تنمان نمانده و اسب‌ها خسته شده بودند.

آن تپه‌های مهیب و بدترکیب که در پشت سر گذاشتیم نسبت به آنچه در پیش روی داشتیم، مناظر خوبی جلوه می‌کردند. این شتزار به اندازه‌ای داغ بود که حتی در شب نیز گرمای روز را حفظ می‌کرد. دامنه تپه‌ها به اندازه‌ای دراز بود که گردش به دور هر تپه‌ای راه را خیلی دور می‌کرد. اگر هم می‌خواستیم از آن‌ها بالا برویم یک گام به سوی بالا برمی‌داشتیم و دو گام به پایین برمی‌گشتیم؛ همچنین وقتی به سرازیری می‌رسیدیم، شیب به اندازه‌ای زیاد بود که همه سر می‌خوردند و پایین می‌رفتند. مهتران که دهنه اسب‌ها را به دست داشتند و می‌کشیدند، ناچار بودند که هر دو راه را پیاده بیمایند. هم سربالایی و هم سرازیری را. البته این تا وقتی بود که ما اسب داشتیم. چون اسبها قبل از آدمیان تلف شدند. گذار از خارستان‌های سخت و علفزارهای سوخته برای این حیوانات آنقدر رفق باقی نمی‌گذاشت که خود را به آب برسانند. دیری نمی‌گذشت که لاشخورها به جان آن‌ها می‌افتادند. پس از آنکه مأموران تهیه آذوقه با دست خالی باز آمدند و خیر دادند که از هیچ جا مواد غذایی به دست نمی‌آید، دیگر وجود یک اسب مرده برای ما مایه جشن بود.

اسب من، شیر، در نیمه راه یک تپه شنی از پای افتاد. کوشیدم او را بلند کنم ولی از جای خود نجنید. ناگهان، مثل این‌که از زمین جوشیده باشند، مشتی گرسنه با شمشیر و ساطور فرار رسیدند. چون قبلاً دیده بودم که یک قاطر را، هنوز نمرده، قطعه قطعه کردند، گفتم: «پس اول بگذارید بمیرد، بعد کلکش را بکنید.» وقتی، برای دفاع از اسب نازنین خویش،

خنجرم را به آنان نشان دادم، خیال کردند می‌خواهم تمامی گوشتش را برای خود بردارم. سرانجام وادارشان کردم که اگر می‌خواهند او را بکشند فقط رگ گردنش را بزنند. بدین طریق، فکر نمی‌کنم که حیوان زیاد زجر کشیده باشد. من سهمی برای خود و نوکران خود برداشتم و بیش‌ترش را به آنان دادم. ما که جزو بستگان دستگاه اسکندر بودیم، غذای شاهانه‌ای داشتیم که البته به مقدار جیره همه افراد لشکر بود، ولی لااقل کسی آن را نمی‌دزدید.

هرجا که افسری دیده نمی‌شد، مرگ یک اسب یا استر حتمی بود چون سربازان هرچه داشتند به دور می‌انداختند تا آن حیوان را بکشند و نوش جان کنند. افراد سواره نظام وقتی می‌خواستند بخوابند دهنه اسب‌ها را به دست‌های خود می‌بستند. افسوس که من این تدبیر را خیلی دیر فرا گرفتم چون وقتی از خواب برخاستم دیدم اوریکس، اسبم، که خیلی توانا و تندرست بود، ناپدید شده است. هرگز از اسکندر تقاضای اسب دیگری نکردم چون در این زمان اسب، تنها برای سربازان سوار بود.

ضمن پیاده‌روی، گاهی به کالانوس برمی‌خوردم که مانند یک پرنده پادراز و لاغرگام برمی‌داشت. او حاضر نشده بود که اسکندر را ترک کند و به دار و دسته کراتر بیوندد. وقتی به سنگلاخ رسیدیم، اسکندر یک جفت کفش به او داد و او پذیرفت. هنگام غروب، یعنی وقتی که هر کسی می‌خواست پیش از آغاز پیشروی، از آخرین فرصت خود برای خواب استفاده کند، او را می‌دیدم که چهارزانو نشسته، به غروب خورشید خیره شده و غرق تفکر است.

یک روز اسکندر به من گفت: «حدس بزن که او چند سال دارد.» گفتم: «در حدود پنجاه.» گفت: «بیست سال کم برآورد کرده‌ای. او در سراسر عمر خود هرگز بیمار نشده.»

در پاسخ گفتم: «چه خوب! راستی که خیلی خوب مانده!» آن حکیم

هندی خوشبخت بود، زیرا تنها خدای خود را داشت که در باره‌اش بیندیشد. جز این، هیچ اندیشه دیگری نداشت، در صورتی که اسکندر مثل الاغ یک هیزم‌شکن کار می‌کرد؛ به فکر همه ما بود و همه جور غصه‌ای داشت. من بسیار خوب اندیشه‌های او را خواندم. او فکر می‌کرد که بی‌حوصلگی و شتابزدگی وی ما را در آن جهنم انداخته است زیرا صبر نکرده تا زمستان برسد و این پیشروی را در هوای خنک آغاز کند.

نزدیک به سه هفته گذشته بود که دیگر هیچ کس به دیگری اعتنا نمی‌کرد؛ هیچ کس توجه نداشت که در کنار چه کسی گام برمی‌دارد، بلکه می‌کوشید که تنها گلیم خود را از آب بکشد. یک سرباز به من گفت: «خوب، این پادشاه بود که ما را بدین وضع گرفتار کرد. بد نیست که می‌بینیم حالا خودش هم همراه ما پیاده‌روی می‌کند و مثل ما عرق می‌ریزد. حالا دیگر ستون را پیاده رهبری می‌کند.»

گفتم: «چه گفتی؟ پیاده؟ او با آن حالی که دارد پیاده راه می‌رود؟» ای کاش که می‌توانستم حرف آن سرباز را باور نکنم؛ ولی متأسفانه راست می‌گفت.

ما در کنار نهری که آب واقعی در آن روان بود، دو ساعت پس از برآمدن خورشید اردو زدیم. پیش از آنکه احمق‌ها با پاهای خود در آن بروند و آلوده‌اش کنند زود با یک سبوی آبخوری به سوی نهر دویدم که یک سبو آب بردارم. هرگز به بردگان اعتماد نمی‌کردم که بتوانند آب پاک بیاورند.

اسکندر، مانند یک تیر، راست و قد کشیده وارد سرابرده خود شد. جامی را که برایش پر از آب کرده بودم، آماده در دست داشتم. در نخستین دقیقه‌ای که به مدخل سرابرده رسید و از انظار پنهان ماند، دو دست خود را روی پهلوی چپ خویش که مجروح بود فشرد. من جام را فرو گذاشتم و دویدم که چاره‌ای بیندیشم زیرا فکر می‌کردم او خواهد افتاد چون چشمان

وی نیز بسته بود. اما قبل از این که بیرون بروم مرا ننگه داشت و لحظه‌ای به من تکیه داد. بعد باز قد خود را راست کرد و به سوی صندلی خود رفت. من به او آب دادم.

گفتم: «اسکندر، به چه جزئی این کار را کردید؟»

گفت: «هر کسی همیشه می‌تواند کاری را که باید بکند، انجام دهد.» برای ادای همین جمله سه بار به سختی نفس کشید.

«بسیار خوب، شما این کار را کردید و خوب هم از عهده آن برآمدید. اما به من قول بدهید که دیگر هرگز این بی‌احتیاطی را نمی‌کنید.»

«با من مثل بچه حرف نزن؛ از این به بعد، من باید این کار را بکنم. این لازم است.»

«آخر باید ببینم که پزشک چه می‌گوید.» جام را از دستش گرفتم چون آب از آن بر روی لباسش می‌ریخت. دستش حتی قوت نگهداری آن را نداشت.

همین که قدری نفس تازه کرد، گفت: «نه، این پیاده‌روی برای من خوب است. از انقباض عضلات جلوگیری می‌کند. دیگر بس است. مردم دارند می‌آیند.»

مردم آمدند با گرفتاری‌ها و پرسش‌هایی که داشتند. اسکندر هم به همه رسیدگی کرد. بعد هفتیون آمد، جیره خوراک او را آورده بود تا در آن بامداد گرم با هم غذا صرف کنند. من بدم می‌آمد بینم اشخاص دیگر مواظب غذای او هستند. با این همه، بعد پی‌بردم که غذای خود را درست خورده و جرعه‌ای شراب نیز نوشیده است. هفتیون حتی او را در بستر خوابانده بود و هنگامی بیدار شد که من بر روی زخم او روغن می‌مالیدم. این روغن را من پنهان کرده بودم که بردگان بدان دست نیابند و آن را نخورند.

از آن پس، او تمام پیشروی‌ها را پیاده برگزار می‌کرد. گام برمی‌داشت،

بلند یا کوتاه و پا می‌گذاشت، روی شن‌ها یا روی سنگ‌ها، ولی درد می‌کشید و قبل از طلوع صبح دچار شکنجه بود. او تنها روی اراده خود می‌زیست.

سربازان، همه این را می‌دانستند زیرا نشانه‌های بیماری بر چهره او کوبیده شده بود. آنان از غرور وی آگاهی داشتند، اما این را هم می‌دانستند که او برای این که باعث عذاب و مصیبت ایشان شده خود را کیفر می‌دهد. از این رو وی را می‌بخشیدند. آری، روحیه سربازان از روحیه او تقویت می‌یافت.

وقتی، در گرمای فزاینده روز، لباسش را از تن درآوردم، خود را غرق در اندیشه یافتم. از خود پرسیدم آیا او رمقی را که با خون از بدنش رفته، دوباره به دست می‌آورد؟ تصور می‌کنم که در همان وقت پاسخ پرسش خود را می‌دانستم.

او نگران ناوگانی بود که دور از آن کرانه غیرقابل تحمل لنگر انداخته بودند. حتی در آن هنگام مقدار دیگری غذا برای دریانوردان فرستاد. افسر مسئول برگشت و خیر داد که سربازان حامل مواد غذایی تمامی بسته‌ها را باز کرده و همه غذاها را در راه خورده‌اند. اسکندر که روی صندلی تاشوی خویش راست نشسته بود، گفت: «به آنان بگو من نافرمانی ایشان را کیفر می‌دهم و گرسنگی ایشان را می‌بخشم.» اندکی درنگ کرد تا نفس خود را باز یابد. آن گاه گفت: «از این به بعد اگر قاطرهایی هم ربوده شدند، به من خبر ندهید. استرهای از دست رفته فرض بر این است که از پا افتاده و مرده‌اند. افراد خیلی کارها می‌توانند بکنند. اما در برخی از موارد چاره‌ای ندارند. هر کسی باید بداند که چه وقت میج کسی را باید گرفت.»

مرگ و میر در میان سربازان آغاز شده بود. یک بیماری جزئی مایه مرگ می‌شد. در شب تاریک، این گونه بیماران به کناری می‌افتادند؛ گاهی

خاموش جان می سپردند. گاهی هم فریادی می زدند و نام خود را می بردند و یاری می خواستند به امید این که دوستان صدای ایشان را بشنوند و به دادشان برسند. در شب گوش کم تر می شنید تا در روز. آخر کسی که خود به زحمت سر پا ایستاده و هر آن ممکن است از میان برود چه کمکی در باره دیگری می تواند بکند؟ شما می توانستید سربازی را ببینید که بچه خود را به پشت خویش بسته و بدانید که زن او مرده است؛ ولی کودکان، اکثر، زودتر از مادران خود می مردند. به خاطر دارم که در تاریکی بانگ شیون و گریه کودکی را شنیدم، شاید پدر یا مادرش او را در آن کنار گذاشته بودند تا بمیرد؛ ولی من فقط شیون او را شنیدم و به راه خود ادامه دادم. من تنها یک کار داشتم که می بایست انجام دهم؛ به کارهای دیگر نمی توانستم برسم.

یک روز به آبگذری پهناور رسیدیم که نهری با آب فراوان و تازه و سرد، آبی از کوه، در آن روان بود. پیشروی نسبتاً کوتاهی کرده و قبل از سیده دم بدان جا رسیده بودیم که در آن هوای خنک اردو بزیم. اسکندر دستور داد چادرش را در روی زمینی شتزار نزدیک نهر برپا کنند تا صدای جریان آب را بشنود. مانند همیشه، نیمه جان از راه تازه رسیده بود و من اسفنج در دست داشتم که پیش از وارد شدن این و آن چهره اش را پاک کنم. در این هنگام بانگ هراس آور و گوشخراشی شنیدم. دمی بدان صدا گوش دادیم. ناگهان اسکندر با همان حالی که داشت، از جا جست و گفت: «فرار کن» و دست مرا گرفت و از چادر بیرون کشید. هر دو بی درنگ پا به فرار گذاشتیم. سیل عظیمی از کوهسار سرازیر شده بود و آنچه ما می شنیدیم، صدای برخورد شدید آب با سنگ ها و صخره ها و غلتاندن آنها بود.

اسکندر فریادی زد و به همه اخطار کرد. سربازان و سایر مردم در همه جا پراکنده شده بودند. وقتی به زمین بلندتری رسیدیم که از گذرگاه سیل

در امان بود من چادر اسکندر را از دور دیدم که کج و کوله، مانند کلاهی که بر سر مست قرار گرفته باشد، روی آب از این سو به آن سو می افتاد و با جریان سیلاب پیش می رفت. به یاد روغنی که بر زخم اسکندر می مالیدم افتادم. وقتی به خورجین کمری خود دست زدم و دیدم آن را حفظ کرده ام خوشحال شدم. اسکندر، که پس از آن گریز و آن اخطار به تنگی نفس افتاده بود، اندکی طول کشید تا تنفس طبیعی خود را بازیابد.

دیگران هم مانند ما، نزدیک همان نهر اردو زده بودند. زنان سربازان تازه سایبان های محقر خود را برافراشته بودند، کودکانشان هم در میان آب، سرگرم بازی و آب تری بودند. سیل صدها تن از این افراد را با خود برد. عده بسیار معدودی توانستند از آن ورطه جان به سلامت برند.

آن روز هولناک ترین روز آن پیشروی کشته شده محسوب می شد. سربازانی که زنده مانده بودند در پی جسد های از دست رفتگان می گشتند ولی از کوشش خود نتیجه نمی گرفتند. کسان دیگر که از شدت خستگی حکم مرده را داشتند، زیر آفتاب سوزان افتاده بودند و از حرارت خورشید رنج می بردند. سرابرده اسکندر را آب شسته و به گوشه ای انداخته بود که خشک شود. تمامی اثاث او از دست رفت. پس از ساعت ها که روی پا ایستاد، سرانجام در چادر هفتیون خفت. در همان حال من میان دوستان او گشته بودم تا لباس و چیزهای دیگری برایش بگیرم چون حتی لباس عوض کردنی نداشت. برخی از چیزهایی که برایش گرفتم بهتر از آنهایی بود که خودش داشت چون بسیار سبکبار سفر کرده بود. سلاح داران وی که جنگ افزارش را نگهداری می کردند، لاقل آنها را خوب حفظ کرده بودند.

آن شب دیگر پیشروی نکردیم؛ یکی از جهت خستگی بسیار و دیگر برای برگزاری مراسم سوگواری در باره مردگان. گرچه در صورتی که کسی مقدر بود بمیرد چه بهتر از این که در جوار آب مرده باشد.

من، با این که جوان و چست و چالاک بودم و عضلات یک رقاص را داشتم، حس کردم که شب به شب از توانایی ام کاسته شده است. حساب زمان از دستم دررفته بود. تنها این را می دانستم که باید یک پا را پیش پای دیگر بگذارم. گرد و غباری که از زیر پای دیگران برمی خاست در بینی و دهانم می رفت و روی زیانم می نشست. رفته رفته شب‌هایی فرا رسید که من وقتی از راهیمایی باز می‌ایستادم و می‌افتادم جز مرگ چیز دیگری دلم نمی‌خواست. ناگهان به یاد روغنی می‌افتادم که با خود داشتم و اسکندر را اندکی یاری می‌بخشید. همچنین به خاطر می‌آوردم که اگر من نیز مانند دیگران، می‌افتادم و می‌مردم، بالا آمدن خورشید و گرمی آفتاب، جسد بی‌پناه مرا متعفن می‌ساخت. بنابراین، در میان کشمکش عشق و ترس، خود را عذاب می‌دادم.

اکنون همه پشروی‌های ما طولانی‌تر بود؛ برعکس، پیاده‌روی ما آهسته‌تر صورت می‌گرفت. اما اسکندر همچنان قشون را رهبری می‌کرد؛ در سراسر شب و قسمتی از گرمای بامداد. هنگامی که می‌خواست بخوابد، به ندرت با هم گفتگو می‌کردیم. هر دو می‌دانستیم که او نباید برای حرف زدن یا من هم سینه و ریه خود را خسته کند. گاهی ناچار می‌شدم که نگذارم او همان‌طور که افتاده، به خواب رود. اگر از دستم به ستوه می‌آمد و می‌خواست زیر بار نرود، دلم می‌خواست مثل یک پرستار بد اخلاق که به بچه‌ای تشر می‌زند، او را سرزنش کنم. در هر صورت به غرولند او اهمیتی نمی‌دادم و او را درست می‌خواباندم؛ وقتی حالش به جا می‌آمد از من سپاسگزاری می‌کرد.

به موجب برآورد مساحان، ما مدت‌ها قبل نیمی از مسافت را پیموده و از نیمه دیگر نیز مقدار زیادی را طی کرده بودیم. اسکندر پیشقراولان شترسواری را فرستاد تا نخستین زمین حاصلخیز را بیابند و برای سربازان آذوقه تهیه کنند. ولی رفتند و ما دیگر خبری از آنان نیافتیم. هر پشروی

آن قدر به درازا می‌کشید که دچار حرارت روز می‌شدیم تا بالاخره آب پیدا کنیم. یک بار پیشروی آن قدر طولانی شد که اسکندر دستور داد در هوای گرم روز، زیر آفتاب سوزان، مدتی همه توقف کنند تا عقب ماندگان و پراکندگان همه از راه برسند. آن جا نزدیک یک آنگذر سنگی قرار داشت که خشک شده بود. چاهی که شب گذشته یافته بودیم آن قدر کم آب داشت که آبی باقی نمانده بود تا همراه خود ببریم. اسکندر با کلاهی حصیری بر روی تخته سنگی در کنار بطلمیوس نشسته بود. گمان می‌کنم بطلمیوس احوالش را می‌پرسید چون او آشفته حال و عبوس و عرق‌آلود جلوه می‌کرد. من حتی از دور نیز می‌توانستم نفس نفس زدن او را دریابم. یک نفر رسید و پرسید: «پادشاه کجاست؟» من اسکندر را به او نشان دادم. سرباز مقدونی همه را به کنار زد و به سوی اسکندر پیش رفت. دو تن از اهالی تراکیه نیز در پی او می‌رفتند. یکی از آن دو تن کلاهخودی را وارونه گرفته بود چون در آن آب ریخته بودند. نه زیاد، فقط به اندازه این که اسکندر رفع عطشی بکند. این آب را قاعدتاً می‌بایست از چاله‌ای لابلای سنگ‌های همان آنگذر سنگی یافته باشند. در دل گفتم خدا را شکر. من دلم برای آن آب رفته بود ولی علاقه‌ای که خود به نوشیدن آب داشتم به اندازه علاقه‌ای نبود که به تماشای نوشیدن اسکندر داشتم.

دو سرباز تراکیایی خالکوبی کرده، گنج خود را به دقت در دست گرفته، شانه به شانه پیش می‌رفتند، شمشیرهای خود را نیز آخته و افراخته بودند تا کسی در نوشیدنی گرانبهای ایشان طمع نکند. با وجود موهای ژولیده و درهم ریخته و قیافه وحشیانه‌ای که سپاهیان تراکیه داشتند، تا آن زمان هیچ سربازی در وفاداری به پای ایشان نرسیده بود. اسکندر ناچار شده بود که از آوردن سرهای از تن جدا شده مقتولین جنگ به نزد وی به طمع گرفتن پاداش منعشان کند. چنین افرادی با آن همه آرزو و طمع، در عین حال که از تشنگی می‌سوختند، به آن آب لب‌نزده

بودند. با همان شمشیرهای آخته به سوی اسکندر رفتند. نخستین نفر با لبخندی که بر چهره رنگ کرده و گردآلود خود داشت زانو زد و کلاهخود پر از آب را روی دو دست تقدیم کرد.

اسکندر آن را گرفت و دمی به درون آن نگریست. اگرچه همه ما از عطش آتش گرفته بودیم، فکر نمی‌کنم کسی به آب یافتن اسکندر رشک می‌برد. همه خوب می‌توانستند وضع او را درک کنند.

او به پیش خمید و دستی بر شانه سرباز تراکیایی نهاد و به زبان او حرفی زد و سرخویش را تکان داد. بعد، ایستاد و کلاهخود را بلند کرد و برگرداند و همه آب‌هایش را فرو ریخت همچنان که یونانیان به پای یکی از خدایان خود شراب می‌ریزند.

همه‌ای ژرف و آهسته برخاست و در سراسر ستون پیچید، همچنان که پیامی دهن به دهن نقل می‌شود و به همه سربازان می‌رسد. من که روی تخته سنگی میان نهری بی‌آب نشسته بودم، چهره خویش را میان دو دست گرفتم و گریستم. شاید مردم فکر می‌کردند گریه من به خاطر تلف شدن آب بود. به زودی دریافتم که دستم از اشک چشمم تر شده است. فوراً آن را به دهان بردم و لیسیدم.

ما دیگر بار وقتی به آب رسیدیم، نزدیک آن اردو نزدیک چون ازدحام عجیبی برپا می‌شد. سربازان، با شتابزدگی بدان هجوم می‌بردند و آن را گل‌آلود می‌ساختند، یا از شدت تشنگی آن قدر آب می‌نوشیدند که باد می‌کردند و می‌مردند. بامداد خوبی بود. اسکندر را واداشتم که در بستر خود دراز بکشد و سرپایش را پاک کنم. شاداب و سرحال جلوه می‌کرد. گفتم: «اسکندر، هرگز کسی مانند شما نبوده است. چنان کاری از هیچ کس دیگری سر نمی‌زد.»

لبخند زنان گفتم: «اوه، این ضرورت داشت. لازم بود.» و من دریافتم که آن کار، حتی اگر او را می‌کشتم، به انجامش می‌ارزید.

گفتم: «تو هم به همان اندازه به آن احتیاج داشتی. امروز خسته به نظر می‌رسی.»

شاید او بیش‌تر از آنچه خود می‌دانستم، دریافته بود. زیرا چند شب بعد، ساعتی پیش از سحر، فکر کردم مثل این‌که شخص دیگری از زبان من می‌گوید: «دیگر نمی‌توانم پیش بروم.»

بر اثر گذشت ساعات شب، زمین شتزار قدری خنک شده بود. خود را به زیر یک بوته خار کشیدم تا سایه‌اش، پس از برآمدن آفتاب، برایم پناهی باشد. نپرسید که چرا می‌خواستم حساب مرگ خود را بکنم؛ این به نظر می‌رسد که سرشت آدمی است. آن استراحت، عالی بود. ستون سربازان را دیدم که به زحمت، خود را می‌کشیدند و از پیشم می‌گذشتند. من، مثل دیگران که اشخاصی را صدا می‌زدند، کسی را صدا نکردم. فقط می‌توانستم بگویم مرا ببخشید.

آن جا افتادم و استراحت کردم تا وقتی که پرتو خورشید از خاور تابید. تا آن وقت، بر اثر استراحت، تا اندازه‌ای سرحال آمده بودم و شروع به فکر کردم که من این جا چه می‌کنم؟ آیا من دیوانه بودم؟ من می‌توانستم به راه خود ادامه داده باشم.

برخاستم و رد پای ستون سربازان را یافتم. تا دمی چند خود را تازه نفس حس می‌کردم و یقین داشتم که می‌توانم به ایشان برسم. قمقمه آب خود را در دهان سرازیر کردم به امید این‌که شاید قطره‌ای چند در آن وجود داشته باشد، گرچه می‌دانستم که همه آب آن را نوشیده‌ام. شن و ماسه، ژرف و سنگین بود، بوی عرق سربازان و اسبان را می‌داد، پر از مگس‌هایی بود که می‌پریدند و بر من می‌نشستند تا از عرق سر و تنم رفع تشنگی کنند. از فراز یک تپه شنی، غبار لشکر را، که با من فاصله زیاد داشت، دیدم. خورشید اندکی برآمد و توانایی من به پایان رسید.

به تپه‌ای از خاک سرخ پخته شده رسیدم که وزش باد بدنه‌های آن را

چین خورده و تاهموار ساخته بود. تا وقتی که پرتو خورشید تا اندازه‌ای افقی می‌ناقت، در پای آن تپه، قطعه سایه‌ای وجود داشت. سرپای پیکرم گرمای خشک بود و دیگر پایم پیش نمی‌رفت. خود را بدان سایه کشاندم و روی بر زمین نهادم و دراز افتادم. فکر کردم که این گور من است. اسکندر را از دست داده و این مرگ را به دست آورده‌ام.

خاموشی همه جا را فرا گرفته بود. سایه کم کم عقب رفت. نزدیک شدن اسبی را حس کردم که به سختی نفس می‌کشید و فکر کردم که در دم مرگ نخست دیوانگی به سراغ آدمی می‌آید. ولی صدایی گفت: «باگواس»

برگشتم و هفتیون را دیدم که ایستاده و به من می‌نگرد.

چهره‌اش از گرد و غبار سفید و از خستگی گود افتاده بود. به مردگان شباهت داشت. گفتم: «چرا آمده‌ای که روح مرا تسخیر کنی، من که تو را نکشته‌ام!» ولی گلوی من خشک‌تر از آن بود که صدا را بلند کند و به گوش کسی برساند. در کنار من زانو زد و به من آب داد و گفت: «نه خیلی زیاد. بعد زیادتر خواهی نوشید.»

آهسته و خجل‌ترده گفتم: «این آب سهم شماست.» گفت: «نه. من از اردوگاه آمده‌ام. آب زیاد داریم. برخیز!»

دست مرا گرفت و بلند کرد و روی اسب خود، در پشت خویش نشانند. گفتم: «من همراه اسب شما پیاده می‌آیم. این حیوان نمی‌تواند دو نفر را بکشد. می‌میرد.» از روی جل و زین حیوان، لاغری پیکر استخوانی او را حس کردم. از این گذشته، حیوان در تمام ساعات شب، بی‌وقفه، راه رفته و خسته بود، همچنان که خود هفتیون راهپیمایی کرده بود. از این رو پیاده به راه افتادیم. دهنه اسب را گرفت. او را می‌کشید و حیوان به زحمت قدم برمی‌داشت. هر جا که می‌ایستاد، او را تازبانه می‌زد. اندکی به حال آمدم و گفتم: «چرا شما خود به دنبال من آمدید؟»

گفت: «نمی‌توانستم که سربازی را به دنبال بفرستم.» البته که نمی‌توانست. پس از آن راهپیمایی طولانی دیگر هیچ کس توانایی نداشت که در پی عقب افتادگان برود. اگر شما عقب می‌افتادید، معلوم نبود که چه سرنوشتی داشتید.

از روی تپه شنی بعدی بالا رفتیم و من در کنار یک نهر سایه‌های سیاه اردوگاه را دیدم. در آنجا او آب بیش‌تری به من داد، خود نیز از آن نوشید. سپس قمقمه را در دستم نهاد و گفت: «حالا دیگر اگر تا تهش را هم بنوشی به معده‌ات آسیبی نخواهد رساند.»

یک بار دیگر نوشیدم تا زبان به سخن بگشایم. در شوش یاد گرفته بودم که سپاسگزاری خود را با عبارتی زیبا اظهار کنم. ولی تنها حرفی که توانستم بزنم این بود: «اکنون می‌فهمم.»

گفت: «پس سعی کن که دیگر از ستون عقب تمانی. به اسکندر برس و مواظبش باش. من نمی‌توانم این کار را بکنم چون خودم به قدر کفایت گرفتاری دارم.»

به علت خستگی و از پا افتادگی، هیچ کدام نتوانسته بودیم آن روز صبح به اسکندر برسیم. ملازمان او برای پرستاری از او نهایت کوشش را کرده بودند، ولی او همیشه نسبت به آنان ترش‌رویی نشان می‌داد. برای من نگران شده بود، همین که مرا دید به سرم دست کشید که ببیند آفتاب اذیتم نکرده باشد. در باره نجات دهنده خویش، به گونه‌ای که احترام وی اقتضا می‌کرد، سخن گفتم. در پاسخ من فقط گفت: «او هفتیون است. او همیشه چنین بوده است.» این را طوری گفت که می‌خواست جوانمردی هفتیون و کاهلی مرا برساند. این کیفر من بود. جز این دیگر چیزی نگفت، ولی همین مرا بس بود.

در توقف روز بعد بود که وزش باد آغاز شد.

پیش از آن، ما بادی نداشتیم. این باد نیز هیچ خنکی با خود نیاورد؛

آنچه آورد شن بود و شن بود و شن بود و شن. بادی که مخلوط با شن و ماسه بود به زیر چادرها می‌وزید و هر چادری را پر از شن و ماسه می‌کرد تا وقتی که تمام چادر زیر شن می‌رفت و تبدیل به تپه‌ای شنی می‌شد. مهتران با چهره‌هایی که دستمال پیچ کرده بودند می‌دویدند تا پارچه‌هایی نیز به چشمان اسب‌ها بیندند. دهان و گوش و موی و لباس ما همه پر از شن و ماسه بود. صدای بد، مانند لالایی، همه ما را به خواب برد. غروب که بیدار شدیم، دیدیم همه شکل‌ها دیگرگون شده و تمامی علامات‌ی که پیشقراولان گذاشته بودند که در پیشروی بعدی راهنمای ما به سوی آب باشد، زیر توده‌های شن رفته و از دیده پنهان است. امواج شن یک درخت بزرگ خشکیده را به کلی در خود فرو برده بود.

جشمه آب ما تقریباً مسدود شده بود. با خود اندیشیدم که این دیگر به راستی پایان زندگی ماست. لاقل این بار، در جایی نزدیک اسکندر خواهم بود، اگرچه او میل داشته باشد که با هفستیون بمیرد.

باید دانسته باشم که نشستن و انتظار مرگ کشیدن در سرشت اسکندر نیست. در ارک مالیان هنگامی که افتاده بود و تیری در پهلو داشت، با شمشیر خود یک هندی را که می‌خواست زره وی را بریاید کشته بود. دبری نگذشت که در چادر خود یک شورای جنگ برپا کرد. با حاضران گفت: «راهنمایان از کار خود دیگر عاجز مانده‌اند. برخی از ایشان نیز جان سپرده‌اند. ما باید خود در صدد راهیابی برآییم. تنها یک جهت است که راه ما را معین خواهد کرد. آن هم دریا است. ما می‌توانیم با دمیدن خورشید رو به سوی دریا آوریم. این کاری است که باید بکنیم و خواهیم کرد.»

در ساعتی پیش از سپیده دم، او با سی نفر سوار به راه افتاد. در سراسر لشکر توانستند فقط سی اسب بیابند که برای آن کار توانایی و تناسب داشته باشند. برای این که جهت خود را ببینند ناچار بودند که راه خود را در روز ببینند. آنان در پشت تپه‌های شنی پنهان شدند و گویی روح و امید

ما را نیز با خود بردند.

بیست تن از آنان شب باز آمدند. اسب‌های ایشان تاب نیاورده و به همین جهت اسکندر ایشان را برگردانده و خود با ده تن به راه ادامه داده بود.

روز بعد، غروب، بر دامنه افق که در گرمای شتزار به رنگ آتش درآمده بود، سیاهی‌هایی پدیدار شد. آنان بازگشتند. وقتی نزدیک‌تر آمدند دیدیم اسکندر لاغرتر از همیشه به نظر می‌رسد و درد بر چهره‌وی چین‌های بیشترتری افکنده است. ولی لبخند می‌زد و ما همه لبخند او را مانند آب زندگی نوشیدیم.

پنج تن از این ده نفر عقب افتاده بودند و او با پنج تن دیگر به پیش تاخته بود. آنان از یک تپه بالا رفتند و در پشت آن دریا را دیدند. نزدیک دریا نیز چیزی یافتند که پیشقراولان قبلاً نیافته بودند. دیدند گیاهانی روئیده که در شوره‌زار خشک و بی‌آب نمی‌روید. از اسب فرو جستند و با نوک خنجر و دست و پنجه به کندن زمین پرداختند. اسبان تشنه هم بر فراز شانه‌های ایشان بوی آب می‌شنیدند. اسکندر نخستین کسی بود که به آب رسید و آب تازه و خنکی هم بود.

شب بعد به پیشروی پرداختیم. اسکندر رهبری ما را خود برعهده داشت. با احساس ایمنی، خود را برای اسب‌سواری آماده یافت.

دریا مانند آهنی صیقل خورده بود. منظره دریا و هوای مرطوبی که داشت، از خستگی ما کاست. میان دریا و تپه‌های علف‌پوش، قطعه‌ای سرسبز و خرم بود که آب از زیر آن می‌گذشت و به دریا می‌رسید.

مدت پنج روز ما آن راه را پیمودیم. نسیمی که از دریا می‌وزید هوا را چندان خنک کرده بود که ما به جای شب در طی روز به پیشروی می‌پرداختیم. به هر جا هم که می‌رسیدیم چاه می‌کنندیم و آب می‌نوشیدیم. غروب در دریا آب تنی کردیم. پس از تحمل آن همه گرما این

آب تنی به اندازه‌ای لذت بخش بود که دیگر بی اختیار از رعایت عفت ایرانی غافل ماندم حتی به این هم اهمیتی نمی دادم که کسی ببیند محرومیت یک خواجه به چه صورت است. ما همه از شدت شادی مانند کودکانی بودیم که در آب بازی می کنند. راهنمایان با دیدن آن منطقه سرسبز می دانستند که ما زود به جاده می رسیم.

بعد، وارد شدن غذا آغاز شد. معلوم شد آن پیشقراولان نمرده، بلکه به شهر گدروزیا (بلوچستان)، در شمال غربی رسیده و از آن جا شایعه مرگ آنان به اطراف پیچیده است. نخستین قطار شتر با بارهای آذوقه رسید. از اغذیه تازه، پس از شروع پیشروی، به هر یک از افراد، یک غذای اضافی نیز داده می شد. ما اکنون عده کمتری بودیم و هر کسی جیره حسابی دریافت می کرد. همه با سهمیه خود می توانستند جشن بگیرند. دیگر طی مراحل آسان شد، از این رو حس کردیم که توانایی ما به تن برگشته است. چهره ها کم تر عبوس جلوه می کرد مخصوصاً هنگامی که از گردنه ها گذشتیم و به بلوچستان رسیدیم.

در آن جا عده زیادی به استقبال ما آمدند. از کارمانی (کرمان) سرزمین خرمی که در پیش داشتیم. ذرت و گوشت و میوه و شراب برای ما فرستادند. ما استراحت کردیم و خوردیم و نوشیدیم و کم کم به حال آمدیم. حتی اسکندر گوشت نوبالا آورده و چهره اش از خون تازه ای گل انداخته بود. گفت: «افراد اکنون طوری به نظر می رسند که می توانند از سفر خود لذت ببرند.» ما را با گام های تند به سوی کرمان رهبری کرد.

به هر منزلی که می رسیدیم جشنی می گرفتیم و میگساری بسیار می کردیم؛ اسکندر، پیش از آن که به منزلی برسیم کسانی را بدان جا می فرستاد تا وسایل عیش و نوش را فراهم آورند. بظلمیوس و هفستیون نقشه ای ریختند که اسکندر خود نیز به استراحت پردازد. به او گفتند پس از دشواری هایی که دیده و پیروزی هایی که یافته باید همان کاری را بکند

که دیونیسوس کرد. از این رو دو گردونه را به هم بستند و تختی بر روی آن نصب کردند. روی تخت نیمکت هایی نهادند که آراسته به حلقه های گل بود و سایبانی دلپسند داشت. با دو اسب خوبی که از شهر آورده و بدان بسته بودند، گردونه بسیار زیبا می نمود و اسکندر از آن بدش نیامد. بر روی آن، جا برای اسکندر و یکی دو تن از دوستانش بود و هنگامی که به حرکت درآمد، افسران و سربازان با فریادهای شادی و تحسین از آن استقبال کردند. طرح پسندیده ای بود و اسکندر روی آن بالش ها گردونه رانی خوبی کرد.

روی سبزه های تازه، نزدیک آب شیرین در زیر درختان سایه دار، اردو زدیم. اسکندر به من گفت: «مدت زیادی است که رقص تو را ندیده ام.» با وجود این که مدتی تمرین نکرده بودم، شور جوانی مرا به هوس انداخت. چیزی نگذشت که تمرین روزانه، دیگر زحمت نبود و نوعی لذت بود و مرا از پرخوری باز می داشت. در آن زمان همه به پرخوری افتاده بودند ولی این برای یک خواجه زیان داشت. وقتی کسی فربه شد، دیگر به آسانی لاغر نخواهد شد. حتی پس از سپری شدن دوره جوانی، من کوشیده ام تا از چاقی پرهیز کنم.

میدانی پهناور برای اسب دوانی و مسابقات دیگر در نظر گرفته شد. نجاران پیرامون میدان برای تماشاچیان نیمکت های خوبی ساختند و آن جا را به صورت آمفی تئاتر درآوردند. آوازخوانان، هنرپیشگان، رقاصان و گروه اکروبات همه هنر نمایی های شایانی کردند. سراسر این مسابقات برای همه شادی بخش و فرح انگیز بود جز برای اسکندر که خیرهای بدی به وی می رسید. چون برخی از استانداران و فرمانداران که شنیده بودند او بر اثر زخم در هندوستان درگذشته، خیالاتی در سر می پروراندند. استاندار بلوچستان شخصاً مرد سست و فاسدی بود. او یک مقدونی بود و اسکندر یک ایرانی را به جای وی گماشت. در عین حال سربازان

می‌بایست مدتی استراحت و تفریح کنند. همچنین، اسکندر انتظار کراتر و قشونش را داشت. از این رو، رسیدگی به حساب متجاسران اندکی به تعویق می‌افتاد.

بزرگ‌ترین نگرانی وی این بود که خبری از ناوگان نیارخوس به دست نمی‌آورد. در آن کرانه او توانسته بود هیچ پیامی برای ایشان بگذارد. از قراری که با هم داشتند مدتی می‌گذشت و خبری از ایشان نرسیده بود. اگر همه تلف می‌شدند، او این را گناه خود می‌شمرد و تا پایان عمر عذاب می‌کشید.

کراتر و همراهانش وارد شدند. اردوگاه ما بار دیگر تبدیل به شهری شد. رکسانه تدرست بود. اسکندر بی‌درنگ به سراغ وی رفت و به او خوشآمد گفت ولی زیاد در پیشش نماند.

به ایسمنیوس برخوردیم که از این و آن سراغ مرا می‌گرفت. باهم در زیر سایبان میخانه‌ای نشستیم و اطلاعات خود را رد و بدل کردیم. او گفت: «من همیشه می‌دانستم که استخوان‌بندی تو خوب است ولی باید بیشتر تر به خود بررسی. اما باگواس، پادشاه، منظورم اسکندر است، به نظر نمی‌رسد که پیرتر شده باشد، تصور می‌کنم که خسته است.»

«اوه، تازه مدتی است که به حال آمده، اگر یک ماه پیش او را می‌دیدید چه می‌گفتی!»

اندکی بعد، فرماندار ناحیه که امور ساحلی نیز زیر نظر وی اداره می‌شد با گردونه فرار رسید و خبر داد که ناوگان همه سالمند و نیارخوس نیز مستقیماً به دیدن اسکندر خواهد آمد.

اسکندر بدین مژده چنان سرحال آمد که گفتی یک هفته تمام خفته است. به فرماندار نیز هدایایی داد. هیچ‌کس نمی‌دانست این مرد، که هم احسن بود و هم حریص، ابداً کمکی برای پهلو گرفتن کشتی‌های نیارخوس نکرده و وسیله نقلیه‌ای نیز برای آمدن به نزد اسکندر در

اختیارشان نگذاشته، فقط با شتاب خود را به اسکندر رسانده چون می‌ترسیده که شخص دیگری زودتر آن را خبر بدهد و پاداش بگیرد. بدین جهت روزها گذشت و خبری از نیارخوس نشد. اسکندر کسانی را به جستجو فرستاد ولی آنان هیچ دریانوردی نیافتند. فرماندار که هنوز در دربار بود مورد سوءظن قرار گرفت و بازداشت شد. اسکندر پیش از محاکمه وی بار دیگر کسانی را به جستجو فرستاد. این بار، در روز دوم، آنان دو مرد سوخته و تکیده را آوردند که پوستشان به صورت چرم دباغی شده سیاه درآمده بود. این دو تن یکی نیارخوس و دیگری افسر ارشد نیروی دریایی وی بود.

اسکندر پیش آمد و دوست دوره‌کودکی خویش را در آغوش گرفت و بوسید و به گریه افتاد؛ و چون آن دو تن را تنها یافت گمان برد که همه همراهان نیارخوس از میان رفته‌اند. همین که نیارخوس گفت تمام ناوگان و ناویان سالم مانده‌اند، اسکندر بار دیگر از شادی گریست.

آنان با سختی‌ها و رویدادهای بسیار مواجه شده بودند که همه در کتاب نیارخوس نوشته شده است. مردم کورت بسیار سرسخت هستند؛ نیارخوس، پس از آن تاریخ سال‌ها زنده ماند و جنگ‌ها کرد و خاطرات خویش را نوشت. اگر می‌خواهید راجع به نهنگ‌های عظیم‌الجثه که از صدای شیپور می‌گریزند یا زندگی وحشیانه این ماهیخواران اطلاعاتی به دست آورید، می‌توانید به نیارخوس رجوع کنید.

به افتخار نیارخوس و کسانش جشن گرفته شد. اسکندر رفته رفته شخصیت خود را باز یافت. دوستان خویش را به مهمانی فراخواند و پذیرایی کرد و به احترام خدایان مراسمی برگزار کرد. عیش و نوش ادامه یافت. جمعیتی از هنرمندان نیز همراه کراتر آمدند.

بازی‌های بسیار انجام شد. در مسابقات سوارکاری، بیش‌تر، ایرانیان برنده بودند. در دویدن یونانیان که تمرین زیاد داشتند، پیروز می‌شدند

(اسکندر به من دو اسب بسیار خوب کرمانی داده بود.) سربازان تراکیه در تیراندازی برنده شدند. همه متحدان اسکندر فرصتی برای هنرنمایی یافتند و کسب افتخار کردند. ولی اکنون ما تقریباً در ایران بودیم و وقتی می دیدم که اسکندر با میل و اشتیاق به هنرنمایی ایرانیان می نگرد، بی می بردم به این که او نیز دیگر همانند یکی از ماست.

نمایش هایی روی صحنه آمد که همه یونانی بود، ماسک هایی که هنریشگان بر چهره داشتند، هنوز به دیده من غریب و بیگانه می نمود. وقتی به اسکندر گفتم دیدن چهره های طبیعی هنریشگان بهتر است گفت درست است به شرطی که چهره ها دیدنی باشد!

پس از نمایش، مسابقات ساز و آواز برگزار شد و دو روز بعد مسابقه رقص آغاز شد.

ما، نه یاده تن، اهل همه جا، از یونان گرفته تا هندوستان، بودیم. برخی از این عده بسیار خوب می رقصیدند. فکر کردم این جا دیگر جای من نیست، من فقط خصوصی برای خود اسکندر خواهم رقصید. اگر او رقص مرا پسندد، پسند وی برایم بهترین جایزه خواهد بود.

من با رقص خود جریان آب را مجسم کردم. لباس سپیدی پوشیده بودم که راه راه سبز داشت. و زنگوله های کوچکی به انگشتان خویش بسته بودم که صدای ریزش قطرات آب را می داد. رود جریانی طبیعی داشت، بعد می یبچید و به شیب های تند می رسید و سرعت برمی داشت و از برخورد با تخته سنگ ها جست و خیز می کرد. سپس پیچ و خم های آهسته ای می یافت. آن گاه سرازیر می شد و دست های خود را برای رسیدن به آغوش دریا می گشود.

خوب، این چیزی بود که اسکندر پسندید ولی به نظر می رسید که همه افراد لشکر نیز آن را پسندیدند. با وجود رقص های بسیار عالی برخی از رقاصان، دستی که برای من زدند و تحسینی که از رقص من کردند برایم

تعجب آور بود.

رقاص هندی که آخر از همه در صحنه ظاهر شد، فکر کردم که رقیبی جدی برای من خواهد بود. او با رقص خود کریشنا^۱ را نشان داد که قلوئی در دست داشت. راست یگویم، من هرگز در باره نتیجه این مسابقه یقین نداشتم. من از دیگران اگر بهتر نبودم، بدتر هم نبودم. اسکندر نیز، مانند همیشه، هیچ دخالتی در کار داوران نکرد. ولی قشون اعمال نفوذ کرد.

البته این به خاطر اسکندر بود. من هم فکر نمی کنم که سربازان از من زیاد خوششان می آمد ولی چون مدت ها به اسکندر خدمت کرده بودم و می دانستند که به من دل بستگی دارد، برای خرسندی خاطر وی کاری کردند که من برنده جایزه شوم.

تاجی که به من جایزه دادند، از طلا، به شکل برگ های زیتون بود و رویان های زرین نیز پیرامونش قرار داشت. اسکندر آن را طوری روی سرم گذاشت که قسمتی از رویان هایش با مویم درهم آویخت. آهسته گفتم: «خیلی زیباست. نرو، همین جا پهلوی من بنشین.» من در لبه شاه نشین، کنار صندلی او نشستم. به هم لبخند زدیم. سربازان به دست زدن و پا کوفتن پرداختند.

برخلاف خانم های یونانی که در همه نمایش ها حضور می یابند، خانم های ایرانی حضور نداشتند و من نیز همیشه حضور زنان را در میان مردان رسم ناشایسته ای دانسته ام.

شب که مشغول مرتب کردن خوابگاه اسکندر بودم، همین که از در درآمد گفتم: «تو زیبایی و تندرستی خود را که در بیابان از دست داده بودی، باز یافته ای.» این البته برای یک جوان بیست و دو ساله امری طبیعی بود.

۱. کریشنا، خدای هندی که به عقیده هندوان هشتمین نجم ویشو، نگهدارنده و حافظ جهان است. (اعلام فرهنگ معین)

وقتی به خواب رفت برخاستم و دیدم نوار زخم وی به عقب رفته است. دیگر هیچ کاردی برای بریدن و شکافتن زخم وجود نداشت که روی زخم وی اثری نگذاشته باشد. هنوز زخم پهلوی او دنده‌های او را می‌فشرده. موهای وی رنگ پریده‌تر از هنگامی بود که روشنایی چراغ بر آن می‌افتاد. تارهای سپید میان موهای وی تبدیل به دسته‌هایی از موی سپید شده بود. این هم از روز راهپیمایی در گودرزیبا آغاز شد. او سی و یک ساله بود.

خواستم نوار زخم را بالا بکشم ولی خود را عقب کشیدم چون ترسیدم که اشکم روی صورتش بیفتد و بیدارش کند.

فصل بیست و پنجم



برای استراحت لشکریان سوخته و بیابان‌دیده، اسکندر ایشان را در اختیار هفستیون گذاشت تا از جاده‌های ساحلی به ایران ببرد که در فصل زمستان هوای ملایمی دارد. اسکندر شخصاً، مانند همیشه، کارهایی داشت که باید انجام دهد. با نیروی اندک، بیش‌تر سواره‌نظام، مستقیماً به پاسارگاد و پرسپولیس رفت.

اگر من در روزگار صلح با داریوش بودم، از این دو شهر که قلب شاهنشاهی کشور من محسوب می‌شد آگاهی کافی داشتم. ولی این اسکندر بود که آن شهرها را می‌شناخت. وقتی ما روی تپه‌ها بودیم، اسکندر صبح زود مرا برای اسب‌سواری برد تا به قول خودش، یک بار دیگر هوای پاک ایران را استنشاق کنم. من در آن هوا نفسی کشیدم و گفتم: «اسکندر، به راستی که هوای ایران است. من به میهنم رسیده‌ام.»

اسکندر نگاه به قلّه کوه‌هایی انداخت که از نخستین برف سرپوشی سپید داشتند. گفت: «در حقیقت من هم همین‌طور. این‌جا میهن من نیز هست. این را تنها به تو می‌گویم. این را در درون خود نگه‌دار. مقدونیه

کشور پدر من بود. کشور من این جاست.»

در پاسخ گفتم: «شما تحفه‌های بسیار به من داده‌اید. ولی این سخن

شما برای من بهترین تحفه است.»

باد تازه و خنکی از آن بلندی‌ها وزید. هوا به گونه‌ای شد که نفس اسب‌ها تبدیل به بخار می‌شد. او گفت: «در پاسارگاد ما از خانه خود کوروش بازدید خواهیم کرد. غریب است که تو از قبیله او هستی، ولی این منم که باید آرامگاه او را نشانت بدهم. برای من سروکار پیدا کردن با آن حدود اسباب زحمت می‌شود، ولی این چیزی است که انتظارش را داشته‌ام و دارم. خوشبختانه ما هر دو لاغریم. مدخل آرامگاه کوروش به اندازه‌ای باریک است که حتی تو باید از پهلو داخل شوی. پس از آوردن آن تابوت بزرگ طلا در آرامگاه، ناچار بوده‌اند که نیمی از مدخل را دیوار بکشند تا دزدان نتوانند تابوت را ببرایند. اکنون تابوت از آن‌جا بیرون نمی‌رود. تحفه‌هایی که نثار آرامگاه وی شده هنوز در شاه‌نشین‌های پیرامون آرامگاه وجود دارد. شمشیرهای او، همان لباس‌هایی که می‌پوشید و گردنبند‌های گوهرنشان وی، همه را می‌توانی در آن‌جا ببینی. تحفه‌های گرانبهایی به وی داده‌اند، لابد دوستش داشته‌اند. من نیز تحفه‌ای بدان تحفه‌ها افزودم زیرا او به من آموخته است که چگونه می‌توان پادشاه دادگستری بود.» در این هنگام اسب اسکندر که از راه سپردن خسته شده بود، بی‌تابی نشان داد. اسکندر گفت: «آرام باش، وگرنه کوروش تو را هم دریافت خواهد کرد. من دستور داده‌ام که ماهی یک اسب برای کوروش قربانی کنند. چون می‌گفتند این یک رسم قدیمی است.»

بعد شروع به تاخت کردیم. چهره اسکندر گل انداخته بود، باد موهایش را به اهتزاز درمی‌آورد، چشمانش می‌درخشید. بعد که به من گفت در دنده‌های خود جز یک بخیه چیز دیگری حس نمی‌کند، حرفش

را تا حدی باور کردم. با خود گفتم شاید هوای پارس به مزاج او ساخته و بار دیگر خوشبختی او آغاز شده است.

کاخ کوروش، به شیوه ساده قدیمی، زیبا و جادار بود؛ از سنگ‌های سیاه و سپید محکم ساخته شده بود. ستون‌های سپید آن از بیرون، مانند علایم جاده، مشخص بود. صبح زود روز بعد، اسکندر برای تجدید دیدار آرامگاه آن قهرمان روانه شد.

از میان پارک شاهی، فاصله کوتاهی را با اسب پیمودیم. شمار اندکی از دوستان نیز آمدند (بسیاری از اشخاص با هفتیون رفته بودند) ولی اسکندر مرا در کنار خود نگاه داشت. وضع گل و گیاه در پارک به هم ریخته و آشفته می‌نمود ولی رنگ زرین پاییزی آن را زیبا ساخته بود. مدت‌ها می‌گذشت که کسی در آن پارک به شکار پرداخته بود، از این رو حیوانات به دیدن ما رم نمی‌کردند. آرامگاه کوروش در درختستانی سایه‌دار برپا شده بود. اسکندر در آخرین دیدار خود از آن مقبره، دستور داده بود که با حفر جوهایی، آب بدان جابرساتند. در نتیجه این دستور، چمن‌ها همه سرسبز و خرم بودند.

خانه کوچک کوروش در یک سطح نسبتاً بلند مربع پلکان‌دار برپا شده بود و ستون‌های ساده‌ای نیز در اطراف داشت. عباراتی به پارسی روی در آن کنده شده بود که من نتوانستم بخوانم. اسکندر گفت: «من آخرین بار که در این‌جا بودم ترجمه این عبارات را پرسیدم. می‌گوید: ای مرد، من کوروش، پسر کمبوجیه هستم که شاهنشاهی ایران را پایه‌گذاری کردم و بر آسیا فرمان راندم. نسبت به بنای یادبود من بی‌حرمتی روا مدار.» لحظه‌ای صدای او لرزان شد. بعد گفت، «خوب، بیایید داخل شویم.»

او به معانی که نگهبان آن ناحیه بودند اشاره کرد. نخست که آمدند تا در برابر اسکندر به خاک بیفتند فکر کردم که ناخرسند هستند؛ آن‌جا بند نگهداری شده و نیات هم بیش از اندازه روییده بود. اسکندر آنان را

و داشت که در را بگشایند. دری بود تنگ، بسیار کهن، از چوبی تیره رنگ که چفت و قلاب‌های برنزی داشت. یک مجوس کلید بزرگ چوبین را که روی شاخه خود گذاشته بود، پیش آورد. این کلید، کلون در را بسیار آسان حرکت داد. بدین گونه او در را گشود و خود را به عقب کشید و قدری فاصله گرفت.

اسکندر لیخندزنان گفت: «با، باگواس، تو باید اول وارد شوی چون او پادشاه شما بوده است.» دست مرا گرفت و با هم وارد سایه‌ای نزدیک به تاریکی شدیم. تنها نوری که به درون می‌تابید از در بود. در کنار اسکندر ایستادم. آفتاب بیرون چشمم را ناراحت کرده بود. برخی از بوهای خوش قدیمی، همچنین بوی کپک‌زدگی به مشام می‌رسید. ناگهان او دست از من برداشت و چند گام به پیش گذاشت و پرسید: «چه کسی این کار را کرده؟» در پی او به راه افتادم. پایم به چیزی خورد. استخوان ران پای یک مرد بود.

اینک می‌توانستم مطلب را بفهمم. قبر کوروش را تهی ساخته بودند. تابوت طلایی، بدون در، بر روی زمین قرار داشت. آن را با تبر قطعه قطعه کرده و طلاهایش را از در بیرون برده بودند. در کنار تابوت استخوان‌های کوروش بزرگ پراکنده بود.

مدخل آرامگاه نخست تاریک و بعد روشن شد زیرا پیوکستاس، که مردی تنومند بود، کوشید تا داخل شود ولی پیش از آن‌که در آن تنگنا گیر کند، خود را عقب کشید. اسکندر خشمگین در آفتاب رفت. از خشم چهره‌اش سپید و موی سرش سیخ شده بود. حتی هنگامی که کلیتوس را با نیزه از پای درآورد، چشمانش به این اندازه هراس‌انگیز نبود. گفت: «متولیان را صدا کنید.»

تا هنگامی که آنان از خانه خود در آن نزدیکی فرا رسیدند، کسانی که توانسته بودند داخل آرامگاه شوند، برای آنان که در بیرون بودند، آن

سوءاستفاده را شرح دادند. اسکندر ایستاده دست‌ها را به هم گره کرده بود. متولیان را در پیش او به خاک انداختند. آنان ترسان و لرزان سینه‌مال پیش رفتند.

من، که در آنجا تنها ایرانی دیگر بودم، مترجم شدم. اگرچه از نژاد کاهنان بودند به نظر می‌رسید که افرادی نادان هستند و وحشت نیز آنان را گیج و گنگ کرده بود. از آن دستبرد هیچ آگاهی نداشتند، هرگز وارد آرامگاه نشده بودند، کسی را ندیده بودند که به آرامگاه نزدیک شود. دزدان باید در شب آمده باشند. (چون عقیده داشتند که در شب صدای تبرشان مردگان را از خواب بیدار نمی‌کند.) کاهنان هیچ نمی‌دانستند؛ هیچ.

اسکندر گفت: «همه را به زندان بیندازید. من باید حقیقت را دریابم.» او مرا برد که اعتراف آنان را ترجمه کنم. ولی هیچ‌گونه فشار و اصراری اظهارات ایشان را تغییر نداد. اسکندر دستور داد که از آنان دست بردارند. سپس از من پرسید: «چه فکر می‌کنی؟ این‌ها دروغ می‌گویند یا نه؟» «اسکندر، من فکر می‌کنم که فقط از محافظت آرامگاه غفلت کرده‌اند و از اعتراف به این قصور خود وحشت دارند. شاید مست بوده یا مدتی از این ناحیه دور مانده‌اند. شاید کسی نقشه این دستبرد را کشیده بوده است.»

«بله. شاید. اگر این‌طور است، پس آن‌ها به کیفر خود رسیده‌اند. بگذارید بروند.»

همه زود رفتند و خوشحال بودند از این‌که بسیار آسان از مهلکه جسته‌اند. اگر به جای اسکندر یک پادشاه ایرانی بود، آنان را در زیر شکنجه یا نقص‌العضو می‌کرد یا می‌کشت.

اسکندر در پی مهندس معمار، آریستوبولوس، فرستاد که در نخستین بازدیدش او را همراهی کرده و از اثاث آرامگاه کوروش صورت‌برداری

کرده بود. قرار شد آریستوبولوس به تعمیر تابوت پردازد و استخوان‌های کوروش را به وضع شایسته‌ای در جای خود قرار دهد. بنابراین کوروش مجدداً در بستر زرین خویش می‌خفت و شمشیرهای گرانبها داشت، ولی نه شمشیرهایی که با آنها می‌جنگیده است. همچنین گردنبند‌های قیمتی، ولی نه آنها که در دوره حیات خویش به گردن می‌آویخت. اسکندر یک تاج طلا تقدیم کوروش کرد و دستور داد که با یک تخته سنگ در آرامگاه وی را ببندند که از دستبرد این و آن ایمن باشد. پیش از آنکه بنایان مسدود کردن در را آغاز کنند، او خود تنها در آنجا بود و با کوروش، آموزگار خویش، وداع کرد.

نخستین برخورد او در بازگشت به ایران به خشونت انجامید. ولی برخوردهای خشن‌تر هنوز در دنبال بود. شنید کارهایی به دست مردانی که مورد اعتماد وی قرار داشته‌اند و او امیدوار بوده که هرگز ایشان را برای حساب پس دادن فرانخواند، صورت گرفته است.

برخی از آنان وفادار مانده، ولی برخی دیگر در دوره حکومت خویش به بیدادگری پرداخته، ثروتمندان را چاییده، به همه چیز کشاورزان، حتی به پوست و استخوانشان نیز مالیات بسته، از افراد بی‌گناه کینه‌کشی کرده و برای خود لشکریان خصوصی ترتیب داده بودند. یکی از بزرگان ماد خود را شاهنشاه خوانده بود. یک استاندار، دختر مرد بزرگی را از خانه‌اش بیرون کشیده و به وی تجاوز کرده و سپس او را به یکی از بردگان خود بخشیده بود.

شنیده‌ام که می‌گفتند اسکندر با این قبیل بیدادگران به خشونت رفتار کرد. این را به کسانی بگویند که آنچه من دیدم هرگز ندیده‌اند. ده ساله بودم که سربازان به خانه‌ام ریختند و کردند آنچه نباید بکنند.

در حقیقت او سختگیری می‌کرد و مدارکی از سختگیری‌های وی در دست است. این هم حقیقت دارد که مدتی بعد، او حتی نخستین گام

بیدادگری را نیز کیفر می‌داد. می‌گفتند از قیافه برخی از اشخاص تشخیص می‌داد که ممکن است ستمگر شوند و همان نشانه‌های آغازین ستم پس بود که از کار برکنارشان کند. کسانی که شکایت می‌کردند کشاورزان یا بزرگانی مانند پدر من نبودند. از این گونه شکایات، دیگر به گوش نمی‌رسید. این که اسکندر حتی به هم‌نژادان خود نیز اجازه نمی‌داد که با هم میهنان من بدرفتاری کنند، در همه جا، هم عجیب می‌نمود، هم مورد تحسین قرار می‌گرفت. سپس، چون مدتی می‌گذشت که او از ایران رفته بود، کم‌کم همه فراموش کرده بودند که او چگونه آدمی است.

در مدت غیبت وی از ایران، یکی از عزیزترین دوستان کودکی وی، مردی به نام هارپالوس^۱ که از سوی اسکندر سمت خزانه‌داری بابل را داشت، با طلاهای خزانه مانند مهاراجه‌های هند زندگی کرده و حرمسرای بزرگ ترتیب داده و سوگلی‌هایی داشته و به شنیدن خبر بازگشت اسکندر مبالغه‌آمیز گفتی از خزانه ربوده و گریخته بود. اسکندر از خیانت این دوست بیش از شورش دشمنان پیشین خود آزرده خاطر شد. گفت: «ما همه به او اعتماد کردیم؛ حتی هفستیون که به فیلو تاس هم اعتماد نمی‌کرد. در تبعید، او می‌توانست همیشه ما را بختاند. البته در آن زمان من برای او چیزی نداشتم که بدزدد. شاید خود او نیز نمی‌دانست که واقعاً چه جنسی دارد.»

روی هم رفته، اسکندر، پیش از آنکه استاندار جدید پارس احضارش را محترم بشمارد و اظهار اطاعت کند، بر اثر برخی از پیش‌آمدها و خیرها به قدر کافی خشمگین شده بود.

حاکم جدید پارس، با استفاده از فرصت، استانداری را عصب کرده بود. استاندار ایرانی پیشین که از سوی اسکندر منصوب شده بود،

می گفتند شش ماه قبل بر اثر بیماری یا خوردن چیزی در گذشته است. اینک فرستادگانی آمدند با هدایای گرانبها و یک نامه بلندبالا مبتنی بر این که استاندار غاصب پیام‌هایی به وی فرستاده، اما پاسخی دریافت نکرده است. در عین حال امور آن استان را اداره کرده چون می دانسته که دیگری برای این کار شایستگی ندارد.

من در اتاق بالایی اسکندر، نزد وی بودم که آن نامه را خواند و به دور افکند و گفت: «فقط شایسته برای ارتکاب جنایت، دزدی و کارهای بدترا او یا آن طرز فرمانروایی در پارس حکم گرگ در زمستان را داشته است. من در همه جا این خبر را شنیده‌ام. هر کس را که با وی برخوردی داشته بدون محاکمه کشته است. او حتی آرامگاه‌های شاهان را نیز تاراج کرده است.» ناگهان ابروها را درهم کشید. گویا آرامگاه کوروش را به یاد می آورد. شاید مغان نیز بلب فروستن خویش ملاحظه کسی را می کردند که از او بیش تر می ترسیدند تا از اسکندر. در پی چنین اندیشه‌ای اسکندر گفت: «خوب، من هم اکنون به قدر کفایت گواهانی در اختیار دارم. بگذارید بیاید. من خیلی میل دارم که این اورکسین^۱ را ببینم. باگواس، تو را چه می شود؟»

«هیچ، اسکندر، هیچ، نمی داتم، نمی دانم کجا این نام را شنیده‌ام.» این نام مانند یک انعکاس صدا از یک کابوس بود که در بیداری از یاد رفته باشد.

«آیا در زمانی که با داریوش بودی، به تو ظلمی کرده است. اگر چیزی از او به خاطر داری، به من بگو.»

«نه، در آن روزگار هیچ کس مرا آزار نداده است.» از رویدادهای زندگانی خود، من تنها داستان آن گوهرفروش را برای اسکندر تعریف

کرده بودم که مرا خریده بود و آزارم می داد. در باره کسان دیگری که با من بدی کرده بودند، او تنها افسوس می خورد. ولی من دلم می خواست تمام آن خاطرات را مدفون کنم و برای همیشه از یاد ببرم. با وجود این دلم می خواست دریابم که این اورکسین را در کجا دیده و یا او چه برخوردی داشته‌ام. با خود اندیشیدم که شاید او را تنها در خواب دیده‌ام، آخر در زمانی که من برده‌ای بیش نبودم، خواب‌های بد بسیار می دیدم.

آن شب اسکندر به من گفت: «آیا تخت به این بزرگی را برای فیل ساخته‌اند. من بستر به این بهی تنیده بودم. همین جا دراز بکش و برای من صحبت کن.» از زمانی که او در خوابگاه سلطنتی خفته بود سال‌ها می گذشت. او زود به خواب رفت. من هم همین طور، خواب‌هایی دیدم که مرا در وحشتی انداخت. وحشتی که مدت‌ها قبل فراموش کرده بودم. جیفی که در خواب کشیدم، بیدارم کرد. شب غرق تاریکی بود. صدای اسکندر را شنیدم که گفت: «چه خبر است؟ تو با من هستی. چه شده؟ چه خوابی دیده‌ای؟»

بی این که شوکت شاهی اسکندر را به یاد داشته باشم، مانند بچه‌ای که چند دقیقه پیش خوابی دیده و ترسیده در او آویختم و گفتم: «پدرم، پدر بینی بریده‌ام.» ناگهان برخاستم و راست در بستر نشستم و فریاد زدم: «این نام! من این نام را به یاد آورده‌ام!»

اسکندر همیشه رؤیاها را جدی می گرفت. پرسید: «چه نامی؟»

«نامی که پدرم به من گفت. وقتی او را می کشیدند که ببرند و بکشند،

گفت: اورکسین، این نام را به یاد داشته باش، اورکسین.»

«آرام بگیر و بخواب. می دانی که امروز گفتم اورکسین مرد شروری

است. فکر می کنم حرف من باعث شده که تو آن خواب را دیده‌ای.»

گفتم: «نه، من خوب به خاطر دارم که پدرم چگونه آن حرف را زد.

صدای او فرق داشت زیرا بینی وی را بریده بودند.»

گفت: «البته این یک نام معمولی نیست. ولی شاید دیگران هم چنین نامی داشته باشند. اگر باز هم این مرد را ببینی، می شناسی؟»
 «در آن زمان تنها یک مرد بلندپایه از پرسپولیس در آن جا بود. اگر او این باشد، وی را خواهم شناخت.»

«گوش بده. وقتی او را به حضور خود می پذیرم، نزدیک من باش. من از تو می پرسم: باگواس، آن نامه را نوشته ای؟ اگر این مرد همان شخص نبود بگونه، و برو بیرون. ولی اگر همان بود، بگو آری، و بایست. و من به تو قول می دهم که او پیش از مرگ خود تو را خواهد شناخت. ما این را مرهون روح پدرت هستیم.»

«آخرین آرزوی وی این بود که من انتقام وی را بگیرم.»

«تو پدرت را دوست داشتی و خوشبختی تو همین بس که در برآوردن آرزوی او توفیق خواهی یافت. حالا آسوده بخواب. او دیگر در خواب به سراغت نخواهد آمد.»

روز بعد، استاندار پارس با چنان شکوهی به حضور اسکندر رسید که گفתי گمان می برد مقام وی به طور قطع تثبیت شده است. او به سوی اسکندر که بر تخت نشسته و جامه فاخر ایرانی خود را پوشیده بود، گام برداشت و پیش رفت و به گونه پسنیدیده ای بر خاک افتاد. او همیشه آداب و رسوم را، به گونه ای غیر قابل انتقاد، رعایت می کرد. ریش او جوگندمی و شکمش برآمده شده بود. سخنرانی ادیبانه و شیوایی کرد در باره استانداری خویش و این که زمام امور استان پارس را تنها به خاطر شاه، یعنی اسکندر، و حفظ نظم در دست گرفته است.

اسکندر با آرامش و خونسردی نطق وی را شنید. بعد به من اشاره کرد و پرسید: «باگواس، نامه ای را که گفتم بنویس، نوشتی؟»

پاسخ دادم: «بله، سرور من، می توانید اطمینان داشته باشید.»

بنابراین، من در آن جا بودم که شنیدم جنایت های بسیاری به وی نسبت

داده اند. عجیب است که تنها از این جهت او را به یاد می آوردم که دوست پدرم بود و همه به او اعتماد داشتند. هنوز او همان مرد قابل اعتماد به نظر می رسید و از شنیدن نسبت هایی که به وی دادند، چنان تعجب کرد که من تقریباً در باره آن جرم ها به شک افتادم تا وقتی که اسکندر با جرمی که به اثبات رسیده بود و مدارکی قطعی در این خصوص وجود داشت غافلگیرش کرد. در این هنگام بود که قیافه ای هولناک یافت و من به هویت واقعی او پی بردم.

اندکی بعد او محاکمه شد. خویشاوندان قربانیان او به بیدادگری وی گواهی دادند. این بیچارگان آه در بساط نداشتند؛ پدرانشان کشته و املاکشان غصب شده بود. بعد موضوع نگیبانان آرامگاه های سلطنتی پرسپولیس پیش آمد. این نگیبانان کسانی بودند که در برابر حاکم غاصب مقاومت نکرده و زنده مانده، ولی دیگران به سبب مخالفت با خواست های او جان خویش را از دست داده بودند. بیشترین غنائیم را از تاراج آرامگاه داریوش بزرگ برده ولی با خشایارشا نسبتاً خوب رفتار کرده بود. اشیاء محقر آرامگاه اریاب در گذشته مرا نیز دزدیده بود و تعجب می کرد از این که اسکندر، چرا دیگر برای داریوش سوم دلسوزی می کند. برای دستبرد به استخوان های کوروش نتوانستند او را محکوم کنند چون شاهدهی در کار نبود. ولی این دیگر زیاد در وضع او تغییری نمی داد.

سرانجام اسکندر به وی گفت: «تو خود را برای چوپانی رعیت خویش برگزیدی. اگر چوپان خوبی بودی، با عزت و احترام از این جا می رفتی. ولی تو یک حیوان درنده بودی و مانند یک حیوان درنده نیز خواهی مرد. او را از این جا ببرید... باگواس، اگر دلت می خواهد، برو با او حرف بزن.» هنوز او را از بارگاه اسکندر بیرون نبرده بودند که بازوی او را گرفتم. حتی در آن هنگام از شدت تفرعن نمی خواست خود را با خواجه ای هم صحبت کرده باشد. به او گفتم: «آیا شما آرتمپارس، پسر آراکسیس،

دوست و میزبان خود را به یاد می آورید که وقتی شاه آرسس مرد، به او خیانت کردید؟ من پسر همان آرتیمبارس هستم.»

پس از آن همه جنایت که به وی نسبت داده بودند، شک داشتم که این یکی زیاد مهم در نظرش جلوه کند. ولی آن قدر غرور بزرگزادگی داشت که به رگ غیرتش برخورد. تند دست مرا به کنار زد و اگر می توانست بدش نمی آمد که زیر پای خود لگد کوبم کند. گفت: «پس تمام این مصیبت ها را از دست تو می کشم؟ اگر می دانستم، قبلاً به هر قیمتی که بود مساعدت تو را جلب کرده بودم. خوب، بد نیست، روزگار گذشته تجدید می شود. یک خواجه حکومت می کند.»

اسکندر که گفتگوی ما را شنیده بود، گفت: «یک خواجه تو را به دار خواهد آویخت چون او ستمزده است و بر تو که ستمگری، پیروزی یافته. باگواس، من او را در اختیار تو می گذارم. فردا هر طور که دلت خواست دستور مجازات او را بده.»

من واقعاً هیچ کاری نداشتم که بکنم. افسری که مأمور این کار بود، از من اجازه گرفت و او را به دار زد. پیکر او بر فراز دار بلند، در برابر آسمان پهناور پاسارگاد، از همه سو دیده می شد. وقتی دریافتم که مجازات وی زیاد رغبت انگیز نیست و من از آن چندان لذتی نبرده ام، پیش خود شرمنده شدم و این را بی وفایی نسبت به پدر و حق ناشناسی نسبت به اسکندر تلقی کردم. به یاد پدرم افتادم و در دل گفتم: «ای پدر مهربان، مرا ببخش که یک جنگاور نیستم و با سرنوشت خود ساختم. این مرد را که باعث مرگ تو شد و فرزندان فرزند تو را برای همیشه ربود، به خاطر تو کیفر دادم. این خدمت را از من بپذیر و خیر و برکت خود را شامل حالم کن.» باید درخواست مرا پذیرفته باشد، چون دیگر به خوابم نیامده است. بطلمیوس در کتاب خود تنها این را نوشته که اورکسین «به فرمان اسکندر به دست اشخاص معینی» به دار آویخته شد. به گمان من او فکر

می کند در شأنش نیست که نام شخصی مانند مرا به میان آورد. مهم نیست. او از آن شب خبر ندارد که من هنوز جوان بودم و خداوندگارم این دامستان را از من شنید. او همچنان که بطلمیوس، خود نیز نوشته، به عهد خود کاملاً وفا کرد.

اسکندر استانداری پارس را به پیوکستاس وا گذاشت که در آن شهر مالیات جانش را نجات داده بود. بعد از اورکسین هیچ کس اسکندر را سرزنش نکرد که چرا اسکندر یک ایرانی را بدان سمت نگماشته است. ولی او بهترین کار را کرد. پیوکستاس دوستدار این سرزمین شده بود، ما را درک می کرد، شیوه زندگی ما را می پسندید؛ حتی از لباس ما، که خیلی برازنده وی بود، خوشش می آمد. او اغلب در نزد من زبان پارسی را تمرین کرده بود. در پارس بسیار خوب حکومت کرد، از این رو به همان اندازه که اورکسین متفور بود، او محبوبیت داشت.

ما از آن جا به سوی پرسپولیس تاختیم. اسکندر، اگر در پرسپولیس کاخی داشت، دلش می خواست تمام مدت را در آن جا بگذراند. ما، دور از جاده سلطنتی، روی آن صفت وسیع، ویرانه های سوخته و سیاه تخت جمشید را دیدیم. اسکندر، بیرون، در فضای باز سرابرد خود را برافراشت. من رفتم که بینم از آن همه عظمت و شکوه تخت جمشید که بویاکس برایش گریسته بود، چه بر جای مانده است.

پلکان سلطنتی که افسران ارشد و اشراف با اسب از آن بالا می رفتند، در زیر توده ای از شن و ماسه پنهان مانده بود. بیکره های حجاری شده سربازان را بر بدنه ها دیدم که به سوی تالار بی سقف تخت سلطنتی پیش می رفتند. در آن دربار تنها خورشید به صورت گل هایی در میان ستون ها برجستگی و سلامت خود را حفظ کرده بود. تیرهای سوخته سقف در کف تالار حرمسرا ریخته بود. در باغی که میان چار دیواری قرار داشت، چند بوته گل سرخ از لابلای بستر نیمسوز و خاکستر سربور آورده بود.

برگشتم و به هیچ کس نگفتم که در کجا بوده‌ام چون از جشنی که جوانان مقدونی با مشعل‌های برافروخته در این کاخ گرفتند مدتی دراز گذشته بود و دیگر افسوس برای گذشته سودی نداشت.

شب اسکندر گفت: «خوب، باگواس، اگر من آن کار را نمی‌کردم، امشب جای بهتری داشتیم.»

«لزومی ندارد که دیگر برای آن کار عزا بگیرید. شما کاخی بهتر خواهید ساخت و جشنی می‌گیرید همچنان که کوروش گرفت.»

او لیخندی زد. ولی در باره آرامگاه کوروش می‌اندیشید. آمادگی داشت که به دیدن هر چیز تازه‌ای آن را به فال نیک یا بد بگیرد. اکنون ویرانه تخت جمشید که حکم استخوان‌های عظمت از دست رفته‌ای را داشت و خورشید غروب با چهره‌ای خشمگین و شعله‌بار بر آن می‌نگریست، اندوه وی را تازه می‌کرد.

به او گفتم: «به خاطر دارید که یک بار برایم تعریف کردید که شعله‌های آتش تخت جمشید جلوه‌ای خداگونه داشت و همانند آشناری بود که آتش به سوی بالا می‌رفت؟ و میزها میان شعله‌ها به چه صورتی درآمدند بود؟ اسکندر، هیچ آتشی بی‌خاکستر نیست.» ولی سایه‌ای به رویم افتاد و دهاتم را بست.

بعد، رهسپار شوش شدیم. قرار بود در آن جا لشکر هفستیون را ببینیم. در گردنه‌ها هوا رو به سردی می‌رفت ولی روی هم رفته بد نبود. قضاهاى باز نیز دل را به نشاط می‌آورد. اسکندر نیز شاد بود. نقشه تازه‌ای داشت که هنوز نمی‌خواست به من بگوید. حس می‌کردم که آماده اظهار آن است ولی در پی فرصت مناسبی می‌گردد.

ولی یک روز غروب، اندوهگین و آشفتنه از در درآمد و گفت:

«کالائوس بیمار است.»

«اسکندر، او هرگز بیمار نمی‌شود. او حتی در آن بیابان حالش خوب بود.»

«امروز عصر در پی او فرستادم. دلم می‌خواست با او قدری صحبت کنم ولی پیام داد و درخواست کرد که من پیشش بروم.»

از این حرف یکه خوردم و گفتم: «او شما را به پیش خود فراخواند؟»
«من، به عنوان یک دوست، البته درخواستش را پذیرفتم و رفتم. مثل همیشه نشسته و غرق در تفکر بود. ولی این بار به درختی تکیه داده بود. معمولاً در برابر من از جا برمی‌خیزد، اگرچه می‌داند که نیازی به این کار ندارد. اما از من خواست که در کنارش بنشینم، چون گفت پاهایش دیگر قادر به برخاستن نیست.»

«من از پرسپولیس به این طرف، دیگر او را ندیده‌ام. امروز او چگونه راهپیمایی کرد؟»

«یک نفر به او الاغی عاریه داد. باگواس، او حالا دیگر قیافه‌ای دارد که سن حقیقی او را می‌نماید. نخست که پیش من آمد، نمی‌دانستم چند سال دارد و گرنه او را با خود نمی‌آوردم. یک مرد هفتاد ساله نمی‌تواند همه عادات جسمانی خود را تغییر دهد و صدمه‌ای هم نبیند. او سال‌ها در صلح و آرامش و آسایش به سر برده و همه روزهای خود را تیز یکسان گذرانده بود.»

«او به خاطر عشقی که به شما داشت همراه شما آمد. او می‌گوید سرگذشت شما و او، در حیات قبلی، به هم پیوسته بوده و دلبستگی وی به شما به همین علت است. او می‌گوید...» در این جا درنگی کردم چون خیلی تند رفته بودم. سر را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: «خوب، باگواس، ادامه بده.» سرانجام جواب دادم: «او می‌گوید شما رب‌النوعی هستید که سقوط کرده‌اید.»

او برای استحمام لباس از تن به در آورده، بر لبه تخت خواب خود

نشسته، دو دست را به روی کفش خود نهاده بود. از همان آغاز کار که من به خدمتش در آمدم، هرگز نمی گذاشت بند کفشش را باز کنم و کفش را از پایش در آورم، مگر در مواقعی که زخمی و بیمار، یا بسیار خسته بود و هر دو دستی به میل و رغبت چنین کاری را انجام می داد. اینک او بی حرکت نشسته، گره بر ابرو افکنده بود و فکر می کرد. سرانجام، ضمن در آوردن کفش خود، گفت: «من کوشیدم که او را به بسترش برسانم، ولی گفت باید تفکر خود را تمام کند. جا داشت دستور می دادم که او را بخوابانند. ولی او را به حال خود گذاشتم. از قیافه اش خوشم نمی آید. دیگر پیرتر از آن اسبت که بتواند نیروی خود را به کار اندازد. فردا یک پزشک برایش خواهم فرستاد.»

پزشک برگشت و گزارش داد که کالانوس دچار تورم روده است و باید در واگن بیمارستان سفر کند. ولی او بدین کار تن در نمی دهد و می گوید واگن بیمارستان مانع تفکرش می شود؛ از این گذشته، او «بدن» را «حیوان احمقی» می داند و می گوید اگر این حیوان از وی اطاعت نکند، لااقل فرمان هم نباید به وی بدهد. اسکندر به او یک اسب آرام و کندرو داد و پس از هر روز پیشروی، به پیش او که رفته رفته ضعیف تر و لاغرتر می شد، می رفت و احوالش را می پرسید. دیگران هم به پیشش می رفتند. یکی از آنان سردار لیزی ماخوس^۱ بود که به وی علاقه بسیار داشت. ولی گاهی از اوقات اسکندر دلش می خواست تنها پیشش باشد. یک شب چنان آشفته حال از پیش وی بازگشت که همه دوستانش به آشفتگی وی پی بردند. وقتی ما تنها شدیم گفت: «او تصمیم گرفته که بمیرد.»

گفتم: «اسکندر، من فکر می کنم او درد می کشد، اگرچه این را بر زبان نمی آورد.»

۱. Lysimachos: این نام در تاریخ ایران باستان «لیسیماک» (Lysimaque) آمده است. - م.

«درد! او می خواهد با خودسوزی بمیرد.»

بی اختیار فریادی کشیدم و بدین وسیله وحشت خود را نشان دادم. در شوش هم وقتی یک محکوم به اعدام را می خواستند بسوزانند وحشت می کردم. چون این گذشته از جنبه های دردناک عاطفی آن، آلوده کردن آتش مقدس است.

اسکندر گفت: «من نیز همین طور حس کردم. ولی او می گوید در کشور خودش نیز هر زنی، پس از مرگ شوهر خویش به خودسوزی می پردازد و این کار را به زندگی بی شوهر ترجیح می دهد.»

«سربازان هم همین حرف را می زنند. من به چشم خود دیدم که دختر ده ساله ای را می سوزاندند در صورتی که دختر نمی خواست بمیرد، ولی جیغ های او را در نوای ساز و آواز غرق کردند.»

«برخی از اشخاص بدین کار تن در می دهند. او می گوید نمی خواهد بیش از آنچه عمر کرده زنده بماند.»

«می توانست درست راه برود؟»

«پزشک در این باره حرفی نمی زند. او هم پرهیز سرش نمی شود. من از او هرچه بخواهد مضایقه نمی کنم. او تصمیم خود را ممکن است فوراً به بهترین نحوی که می تواند، اجرا کند. هر روزی که می گذرد، او در تصمیم خود پایدارتر می شود، گرچه هنوز عملاً به خودسوزی دست نزده است. فکر می کنم که علایم مرگ را می توانم در چهره او ببینم. اما یک چیز را یقین دارم و آن این است که وقتی او از جهان برود، مانند یک شاه می رود. اگر راست باشد که ما در جهان چندبار زندگی می کنیم، شاید او در حیات قبلی خود شاه بوده است.» اسکندر قدری در اطراف قدم زد، بعد گفت: «من در هنگام خودسوزی وی به عنوان دوستش در آنجا حضور خواهم یافت؛ ولی نمی توانم سوختنش را تماشا کنم.»

باری، ما به شوش رسیدیم. هیچ چیز در نظر من از آن غریب تر نبود.

بود، پیش از آن نمی توانست خواسته باشد.

اسکندر هیئت همراهان را برگزید که عبارت بودند از رشیدترین ایرانیان و مقدونیان سراپا مسلح و سوار بر بلندترین اسبان، بعد حاملان پیشکشها با لوازم درون مقبره به اندازه‌ای که برای آرامگاه یک شاه کفایت می کرد، جامه‌هایی که مروارید و سنگ‌های گرانبها بر آنها دوخته شده بود، جام‌های زرین، ظرف‌هایی پر از بخور و روغن‌های معطر. همه این‌ها می بایست بر آن سکو، روی توده هیزم‌ها، قرار گیرند و با کالانوس بسوزند. اسکندر با گردونه داریوش، که به نشانه سوگواری بر آن پرده‌های سپید آویخته بودند، در آن جا حضور یافت. قیافه او گرفته به نظر می آمد؛ فکر می کنم او آن همه شکوه مندی را فقط برای احترام کالانوس طرح‌ریزی نکرده بود، بلکه می خواست بدین وسیله تماشای آن خودسوزی را تا اندازه‌ای قابل تحمل کند.

آخر از همه، مرده زنده فرار سید. چهار مقدونی نیرومند و درشت اندام تخت‌روان حامل کالانوس را بر دوش خود به میدان آوردند. اسب جنگی نسایی که قرار بود کالانوس سوارش شود و به علت ضعف بسیار قادر به این کار نبود، در کنارش گام برمی داشت تا با او در آتش بسوزد و قربانی شود.

او حلقه گلی به گردن و سینه خود افکند همچنان که هندوان در جشن زناشویی خود این کار را می کنند. وقتی نزدیک رسید، شنیدم که آواز می خواند.

حتی هنگامی که او را روی توده هیزم گذاشتند، به یاد خدای خویش سرود می خواند. بعد در مراسم سوگواری کسی که هنوز زنده بود، دوستانش آمدند تا با وی وداع کنند.

همه نوع مردمی آمدند؛ سرداران، افسران، سربازان، هندیان، موسیقیدانان و خدمتکاران. حاملان پیشکشها توده‌های هدایای خود را

کاخ همچنان سالم و دست نخورده بود. حتی برخی از خواجگانی که همراه داریوش نرفته بودند در گوشه و کنار پرسه می زدند. وقتی دریافتند که من چه کسی هستم فکر کردند که باید خیلی زرنگ باشم.

از همه غریب‌تر این بود که می دیدم بار دیگر در زیر سایه چراغی که میان تاک طلا آویخته، ایستاده‌ام و آن سر را بر روی بالش می بینم. حتی جعبه خاتم‌کاری شده بر روی میز کنار بستر بود. اسکندر مرا می نگریست. از طرز نگاه‌هایی که به اطراف اتاق می انداختم به حیرتم پی برده بود.

حیاط، فواره و پرندگان آن را نیز خوب نگهداری کرده بودند. اسکندر گفت این جا درست به درد کالانوس می خورد. او آن جا در اتاق کوچکی افتاد. هر وقت که به دیدنش می رفتم از من می خواست که در یکی از قفس‌ها را بگشایم. نتوانستم به او حالی کنم که آن‌ها پرندگان خارجی هستند و اگر در قفس نباشند ممکن است به زحمت بیفتند. تماشای آزادی و پرواز آن پرندگان آخرین لذت او بود.

لشکر هفستیون، با آن فیل‌ها، پیش از ما وارد شده بودند. اسکندر به دوستان خود گفت که کالانوس چه می خواهد و به بطلمیوس دستور داد که توده هیزم و آتش‌افروزی شکوه‌مند و شاهانه‌ای برایش آماده کند.

سکویی که برایش فراهم آوردند، شکوه تخت یک شاه را داشت. آراسته به پرچم‌های رنگارنگ و حلقه‌های گل بود. در زیر آن قیر و قتیله‌های روغن آلود و مواد آتش‌زایی قرار داشت که به سرعت آتش را شعله‌ور کند. همه را نیز با بخور عربی آمیخته بودند.

در میدان جلوی کاخ، که از زمان داریوش بزرگ همه تشریفات مهم آن جا برگزار می شد، در صفوف منظم، مصاحبان، جاووشان و شیپورچیان ایستاده بودند. در طرف چهارم، فیل‌ها، تازه رنگ خورده، با روپوش زر و زیوردار و دندان‌های مطلا، ردیف هم قرار داشتند. اگر شاه پوروس هم

پیرامون او روی هیزم‌ها نهادند. او لبخندی زد و به اسکندر گفت: «چقدر مهربان هستی که به من یادگارهایی برای دوستانم بخشیده‌ای.» همه را به این و آن داد. اسب را به لیزیماخوس، لباس‌ها و سایر چیزها را به همه کسانی که با وی آشنایی داشتند بخشید. وقتی من دست او را گرفتم، پیاله‌ای ایرانی به دستم داد که نقش شیری رویش کنده بودند. گفت: «ترس، تو تا پایان زندگی خود از این پیاله خواهی نوشید و هیچ کس این را از تو نخواهد گرفت.»

آخر همه اسکندر آمد. ما به احترام او کنار رفتیم و او خم شد و کالانوس را بوسید. ولی کالانوس، آهسته، به طوری که تنها اطرافیان او و اسکندر شنیدند، گفت: «ما نیازی به وداع نداریم. من در بابل یا تو خواهم بود.»

دیگر همه به عقب رفتند. گروهی از مشعلداران پیش آمدند و هیزم‌ها را آتش زدند، همین که شعله‌ها زبانه کشید، به فرمان اسکندر شیپورها به صدا درآمد، سربازان فریاد برآوردند، فیلبانان به فیل‌ها دستور ادای احترام دادند و فیل‌ها، به گونه‌ای که به شاهان سلام می‌دادند، خرطوم خود را بلند کردند.

اسکندر همیشه می‌خواست حرمت اشخاصی را که تحت مراقبت وی بودند نگه دارد و کاری کند که غرورشان جریحه‌دار نشود. از این رو چون حس کرده بود هیچ پیرمرد بیماری نیست که به سوختن در آتش تن در دهد و فریاد برنیاورد، آن ترتیبات را داده بود که میان سروصدای شیپورها و سربازان فریاد پیرمرد شنیده نشود. وقتی آتش غرش‌کنان شعله کشید، اسکندر سر خود را پایین انداخت و بدان‌سوی نگاه نکرد. ولی من دیدم که وقتی گل‌های اطرافش در آتش پژمرده می‌شد، او دو دست را برهم نهاده بود، نه ظاهر او تغییر کرد نه دهانش باز شد. من فقط تا موقعی تماشا کردم که بر اثر حرارت آتش قیافه‌اش تغییر یافت، ولی همه کسانی که تا

آخر تماشاگر آن صحنه بودند گواهی دادند که او هیچ حرکتی نکرد. او از اسکندر قول گرفته بود که برایش مراسم سوگواری برپا نکند بلکه جشن بگیرد. چه تدبیر خوبی! اما او چون خود شراب نمی‌نوشید، هرگز در جشن مقدونیان شرکت نکرده بود. آن شب همه حالی شبیه جنون داشتند یا از وحشت یا از اندوه یا از هر دو. شخصی پیشنهاد کرد که مسابقه میگساری برگزار شود و اسکندر هم جایزه بدهد. فکر می‌کنم برنده این مسابقه دو گالن شراب خورد. بسیاری از حاضران تا بامداد، روی نیمکت‌ها یا در کف سالن، مدهوش افتادند. درست نبود که یک شب سرد زمستان شوش را بدین گونه بگذرانند. برنده مسابقه از سرما مرد، چند تن دیگر نیز سرنوشت او را داشتند. بدین ترتیب بیش از یک اسب قربانی کالانوس شد.

اسکندر فقط داوری کرده ولی خود در مسابقه شرکت نجسته بود. با پای خود به خوابگاه برگشت. هوشیار ولی غمگین بود. به من گفت: «کالانوس که گفت در بابل با من خواهد بود، منظورش از این حرف چه بود؟ آیا او حیات بعدی خود را در بابل آغاز خواهد کرد و بابلی خواهد شد. چگونه من می‌توانم بچه‌ای را که تازه به دنیا آمده بشناسم؟»



فصل بیست و ششم



روز بعد بود که اسکندر از من پرسید: «تو هرگز ملکه سی سی گامبیس را ندیده‌ای، دیده‌ای؟»

مثل این که آن نام را در یک داستان کهن شنیده بودم. او ملکه مادر ایران بود؛ فرزندش، داریوش، او را در ایسوس گذاشته و گریخته بود. گفتم: «نه، پیش از آن که من در این جا به خانواده سلطنتی پیوندم، این خانم در اختیار شما بود.»

گفت: «خوب، می‌خواهم به خاطر من بروی و او را ببینی.» من به کلی فراموش کرده بودم که همین جا، در شوش، بود که اسکندر پس از درگذشت شهبانوی ایران، ملکه مادر و شاهزاده خانم‌های جوان را سکونت داد. سخن خود را ادامه داد و گفت: «اگر او به یاد می‌آورد که تو را در دربار دیده، رفتنت لطفی نداشت. ولی تو را نمی‌شناسد. به همین جهت دلم می‌خواست کسی را که مثل تو قیافه‌ای گیرا داشته باشد به پیشش بفرستم، چون مدت درازی است که او را ندیده‌ام و تنها نامه و پیک و پیشکش برایش فرستاده‌ام. هیچ به خاطر داری که در سمرقند یک رشته

گردنبند فیروزه برگزیدی که خریدم و برایش فرستادم؟ اگر به نزدش بروی، خواهی دید که ملاقاتش ارزش دارد. از سوی من احترامات مهرآمیز مرا به وی ابلاغ کن و بگو همیشه اشتیاق دیدارش را داشته‌ام ولی اشتغالات زیاد مانع تجدید دیدار بوده است. از او درخواست کن که از راه مرحمت قریب یک ساعت مرا به حضور خود بپذیرد. این را هم به او بده. و یک گردنبند یاقوت هندی را که در جعبه‌اش قرار داشت به دستم داد.

من روانه حرم‌سرا شدم. آخرین بار که رهسپار این راه بودم، در پی داریوش گام برمی‌داشتم و عطر جامه فاخر وی را استشمام می‌کردم. دم در اقامتگاه ملکه، که من هرگز آنجا نبودم، خواجه پیر موقری آمد که اعتبار مرا تضمین کند. هیچ نشانه‌ای نداد که مرا قبلاً می‌شناخته. گرچه این قبیل افراد همه چیز را می‌دانند. به دنبال وی از دالانی گذشتم و به اتاقی رسیدم که عده‌ای از بانوان محترم نشسته بودند و حرف می‌زدند و شطرنج بازی می‌کردند. او درمی‌یافت که در عقب این اتاق بود گشود و نام مرا، همچنین فرستنده مرا، اعلام کرد و خود به کنار ایستاد.

خانم روی یک صندلی که پشتی بلندی داشت راست نشسته و دو دست خود را بر روی دو دسته صندلی نهاده بود. در انتهای مجسمه سرفوج که در نوک هر دسته قرار داشت انگشتان لطیف و نازک او مانند دوک‌های عاج می‌نمود. چهره او مانند چهره یک باز سپید پیر که بر لبه پرتگاهی نشسته باشد، بی‌رنگ بود. بر گردن او گردنبند فیروزه سمرقند می‌درخشید.

من با همان دقت که نخستین بار در برابر داریوش به خاک افتادم و سجده کردم، در مقابل خانم زمین ادب بوسیدم. همین که برخاستم، خانم، به صدای بلند ولی لرزان دوره پیری، لب به سخن گشود:

«حال فرزند من، شاهنشاه ایران چطور است؟»

من لال شدم. از چه وقت خانم چنین حالی پیدا کرده است؟ او چند فرزند خود را تحویل گرفته بود تا مراسم تدفین وی را به هر نحو که دلش می‌خواهد، برگزار کند. چرا هیچ کس به اسکندر هشدار نداده بود که خانم هوش و حافظه خود را از دست داده است. اگر حقیقت را به او می‌گفتم شاید دیوانه می‌شد و با ناخن‌های سرانگشتان عاج‌گونه خویش مرا می‌درید یا سر خود را به دیوار می‌کوبید.

چشمان پیر او از میان پلک‌های چین خورده، نافذ و روشن، مرا نگریست و مانند دیدگان شاهبازی که کلاهک روی سرش نگذاشته باشند، یکی دوبار چشمک زد. در آن چشمان نشانه بی‌تابی خوانده می‌شد. زبان من به گردش نمی‌افتاد. خانم یک دست خود را روی دسته صندلی زد.

«پسر! از تو می‌پرسم که فرزند من، اسکندر، حالش چطور است؟» چشم او در چشم من افتاد و دریافتم که اندیشه مرا خوانده است. سر خود را بلند کرد و گفت: «من، تنها یک پسر دارم که شاه است. هرگز پسر دیگری نداشته‌ام.»

هرطور که بود به خود آمدم، آموزش خود را به یاد آوردم، پیام اسکندر را در قالب عبارت شایسته‌ای ابلاغ کردم و زانو زدم و هدیه اسکندر را تقدیم نمودم. یاقوت‌ها را میان دو دست خود گرفت و از پنجره دو خانم خدمتگزار خود را فراخواند و گفت: «ببینید پسر من برایم چه فرستاده است.»

آنان تحسین کردند و اجازه گرفتند و به آن دست زدند. من همچنان بر سر زانو مانده بودم و جعبه گردنبند را در دست داشتم و انتظار می‌کشیدم که یکی آن را از من بگیرد. در عین حال پسری را به یاد می‌آوردم که خانم از خانه دل خود بیرون انداخته بود.

او، هنگامی که از ایسوس گریخت، می‌بایست این را حدس زده باشد!

چه کسی می‌توانست خانم را بشناسد و چنین حدسی نزنند؟ برای داریوش تنها این مانده بود که بداند در قلب مادرش پسر دیگری جای وی را گرفته است. در آن حیاط فواره، من نرم بریبط می‌نواختم تا غمی را تسکین دهم، غمی را که تازه امروز دریاقتم برای چه بود. آری برای این موضوع بود که داریوش خشم خود را متوجه تریوتس بیچاره کرد. آیا او می‌دانست که در جنگ گوگمل وقتی می‌خواست مادر خود را نجات دهد، چرا خانم از اقدام او استقبال ننمود؟ شاید ناخرسندی مادر وی را از وی پنهان داشته بودند. چه خوب شد که آن مادر و فرزند دیگر به ملاقات هم نرسیدند. فرزند بیچاره به قدر کفایت غصه داشت، این غصه هم سربرار غصه‌های دیگرش می‌شد.

خانم به موقع متوجه من شد و به یکی از خائمه‌ها اشاره کرد که جعبه را از من بگیرد. گفت: «از طرف من، از سرورم، شاه، سپاسگزاری کن و بگو من با کمال خوشوقتی او را خواهم پذیرفت.» تا وقتی که از حضور او مرخص شدم، گردنبنند را روی زانوی خود نهاده بود و بر آن دست می‌کشید.

اسکندر پرسید: «خانم گردنبنند را پسندید؟» پرسش او چنان با شور و اشتیاق همراه بود که گفتم عاشق سینه چاک خانم است. به او گفتم که خانم از آن خیلی خوشش آمد. گفت: «شاه پوروس این را به من داده بود. خوشحالم که خانم برایش ارزشی قائل شده است. اگر خدا این خانم را مرد آفریده بود اکنون پادشاه بزرگی ملت شما را هدایت می‌کرد. ما هر دو این را می‌دانیم. من و او خوب یکدیگر را درک می‌کنیم.»

«این هم جای شکرش باقی است که خدا او را یک زن آفریده، وگرنه شما ناچار بودید که او را بکشید.»

«بله. خوب است که چنین غصه‌ای را دیگر ندارم. آیا تندرست به نظر می‌رسید؟ خبر مهمی دارم که باید به او بگویم. می‌خواهم با نوه او

زنانشویی کنم.»

از نخستین حیرتی که به شنیدن خبر ازدواج او با رکسانه به من دست داد، او هنوز می‌توانست چهره مرا بخواند. این بود که گفتم: «ولی این زنانشویی بیش از نخستین زنانشویی من تو را خوشحال خواهد کرد.» گفتم: «اسکندر، این خبر همه ایرانیان را خوشحال خواهد کرد.» از وقتی که استاتیرا، دختر داریوش، در شوش دوره خردسالی را می‌گذراند و چهره خود را در دامن مادر می‌گذاشت، اسکندر دیگر او را ندیده بود. این یک زنانشویی رسمی واقعی بود که مایه افتخار هم‌میهنان ما می‌شد و یک سلسله جدید شاهی تربیت می‌کرد. اسکندر به یاد آورده بود که از این ازدواج، فرزند وی، هم خون سی‌سی گامیس را خواهد داشت هم خون داریوش را. اما راجع به رکسانه، اگر او زن دوم اسکندر هم محسوب می‌شد، تازه مقامی بالاتر از مقام واقعی خود می‌یافت؛ اگر داریوش به جای اسکندر بود هرگز برای او بیش از یک صیغه یا رفیقه ارزش قائل نمی‌شد. همه این اندیشه‌ها را در درون خود نگاه داشتم و بی‌درنگ برای اسکندر آرزوی شادکامی کردم.

گفتم: «ولی موضوع به همین جا ختم نمی‌شود.» ما در حیاط فواره بودیم. وقتی که همه اتاق‌های دربار پر از مأموران و دولتیان بود، آن حیاط جای دنجی به شمار می‌رفت. او دو دست خود را از آب فواره پر کرد و آن را در حوض ریخت.

گفتم: «اسکندر، اکنون آن راز را به من بگوید. من آن را در چهره شما دیده‌ام.»

«اوه، این را می‌دانم. الآن برایت می‌گویم. این تنها زنانشویی من و او نیست، در حقیقت پیوند دو ملت است.»

«درست است، اسکندر، به راستی همین‌طور است.»

«نه، صبر کن، دنباله دارد، تمام دوستان من، سرداران من و بهترین

مصاحبان من با خانم‌های ایرانی ازدواج خواهند کرد. برای همه، جهیز و مایحتاج دیگر را تهیه خواهم کرد و همه در یک جشن بزرگ عروسی سهم خواهیم بود. در این باره چه فکر می‌کنی؟»

«اسکندر، جز شما هیچ کس دیگر نمی‌توانست چنین تدبیری بیندیشد.» و این را به خدا راست گفتم.

«این فکر در ضمن پیشروی به سرم افتاد، ولی ناچار بودم که صبر کنم تا این لشکر را بینم چون پیش‌ترشان در قسمت‌های مختلف خدمت می‌کردند.»

خوب، من می‌توانستم بفهمم که چرا او این را قبلاً به من نگفته بود. او نمی‌توانست قبل از این که هفستیون شخصاً بداند، موضوع ازدواج او را با من در میان بگذارد.

گفت: «فکر می‌کردم چند تن می‌توانند، بدون اشغال این آلاچیق، در جشنی دلپذیر شرکت کنند. به رقم هشتاد رسیدم.» گفتم: «خیلی خوب برآورد کرده‌اید، هشتاد نفر کافی است.» گفتم: «تمام سربازان من هم که زن ایرانی گرفته‌اند، هزینه جهیز و غیره را دریافت خواهند کرد. فکر می‌کنم این عده در حدود ده هزار تن باشند.»

لبخند زنان با آبی که از فواره می‌ریخت و قطرات آن در پرتو خورشید می‌درخشید، بازی می‌کرد. قطره‌های درخشنده‌ای که از دستش مانند طلا می‌ریختند.

«ماکار تازه‌ای خواهیم کرد. آمیخته‌ای از دو شراب خوب در یک جام محبت، به منظور تهیه شراب بهتر. هفستیون با خواهر استاتیرا زناشویی خواهد کرد. دوست دارم که فرزندان او خوشاوند من باشند.»

تصور می‌کنم که خاموشی مرا احساس کرد.

به چهره من نگرست و گفت: «عزیزم، مرا ببخش، فرزندان من که از محبت متولد می‌شوند تعدادشان به مراتب بیشتر است.» «پسران رؤیاها»،

این را به خاطر داری؟ حتماً نباید کسی از ازدواج دارای فرزند شود. در نتیجه مصاحبت و مشاوره با توست که من مهرورزی در حق هم‌میهنان تو را آموختم. در حقیقت همه فرزندان من که از این طرح من به وجود می‌آیند حکم فرزندان تو را دارند.»

پس از این حرف تسلی بخش، دیگر خدمت در آن مراسم ازدواج برایم رشک‌انگیز و دردناک نبود. خدمت شایسته‌ای که عبارت بود از دیدن عروس‌ها و مادرانشان، رد و بدل کردن تحفه‌ها و آگاه ساختن ایشان از جریان جشن. در حرمسراها به خوبی از من استقبال می‌کردند. اگر قبل از پیشنهاد اسکندر شخص دیگری را برای دختر خود در نظر گرفته بودند، دیگر جرئت اظهار آن را نداشتند. البته اسکندر برای بزرگ‌ترین مقدونیان شریف‌ترین خانم‌ها را برگزیده بود. با این همه امکان داشت که برخی از این ازدواج‌ها زیاد باب پسند نباشد؛ ولی خوب، همه چیز در همه حال بر وفق مراد آدمی نیست. من شاهزاده خانم‌ها را ندیدم ولی در پیتیس^۱ خواهر استاتیرا، تصور نمی‌رفت که به هفستیون پاسخ منفی بدهد. از این وصلت نسل خوبی به وجود می‌آمد. در طی تمام آن سال‌ها هرگز نشنیده بودم که هفستیون رفیقه‌ای داشته باشد. به زن اعتنا نداشت، ولی اگر اسکندر می‌خواست که از آن دو خواهر، پسران و دختران شایسته‌ای به بار آیند، با خلوص نیت از پیشنهاد او استقبال می‌کرد.

مرد احمقی که نامش ارزش گفتن را ندارد، نوشته است که اسکندر هم‌میهنان مرا آزار رساند چون از اشراف ایران، هیچ کس زن مقدونی نگرفت. آخر چنین زنانی از کجا می‌بایست بیایند؟ ما در شوش بودیم. از زنان یونان فقط رفیقه‌ها یا پیروان اردو در دسترس بودند. هر کسی می‌تواند حدس بزند که اگر به بانوان بزرگزاده مقدونی می‌گفتند دختران

دوشیزه خود را به بستر بربرهای ناشناخته بفرستید، چه پاسخ‌های دندان‌شکنی می‌دادند. ولی چرا باید بیهوده در باره چنین موضوع احمقانه‌ای سخن گفت؟

اسکندر می‌خواست آن جشن از دواج بزرگ‌ترین جشن دوره فرمانروایی وی باشد. بدین جهت از چند هفته قبل تمامی بافندگان، نجاران و زرگران شوش از صبح تا پاسی از شب گذشته کار می‌کردند. نرفتم که بینم آن گره‌فروش، از باب قدیمی من کار و بارش رونق گرفته یا نه. هیچ کس به مزبله‌ای که یک بار در آن افتاده، بر نمی‌گردد.

از روزی که اسکندر برگشت، هنروران تمام رشته‌های هنری از یونان به راه افتادند. مثل این‌که به شنیدن خبرهای جشن با هم مسابقه دو گذاشته بودند. یکی از آنان، نی‌نوازی به نام اویوس^۱ نزاعی برپا کرد که ظاهراً بر خورد کوچکی شمرده می‌شد، ولی چون کسانی که درگیر در آن مسئله بودند، از پیش با هم اختلاف داشتند، کار بیخ پیدا کرد. بدین گونه جنگ‌ها آغاز می‌شود؛ جنگ ملت‌ها و جنگ افراد. همچنین جنگ ایومنس^۲ و هفستيون.

ایومنس را من فقط از دور می‌شناختم؛ ولی او در سراسر دوره فرمانروایی اسکندر رئیس دیرخانه او بوده و پیش از او هم در دستگاه فیلیپ، پدر اسکندر، کار می‌کرده است. او یک یونانی بود که در هندوستان فرصتی برای تمرینات نظامی یافته و در این رشته نیز موفقیتی به دست آورده بود. چهل و پنج سال از عمرش می‌گذشت. موهای جوگندی داشت و مردی زیرک و زرنگ بود. نمی‌دانم چرا او و هفستيون همیشه با هم درگیری پیدا می‌کردند. حدس می‌زنم که اختلافشان از کودکی ریشه گرفته بود. شاید ایومنس به علت محبت شدیدی که اسکندر

نسبت به هفستيون داشت، بر او رشک می‌برد. یا شاید از هفستيون فقط خوشش نمی‌آمد، همچنان که از من هم خوشش نمی‌آمد، ولی چون می‌دانستم که نمی‌تواند به من آسیبی برساند، به مهر و قهرش اعتنایی نمی‌کردم. در باره هفستيون قضیه فرق می‌کرد. از وقتی که او لشکر را هدایت کرد و به ایران باز گرداند اسکندر وی را کیلیارک^۱ خواند که در زبان پارسی به معنی صدراعظم است. او پس از اسکندر بالاترین مقام را داشت. در کار خود فسادناپذیر بود ولی میان تمام ویژگی‌های وی یکی هم حساسیتی بود که در باره عظمت مقام خود داشت.

این حساسیت هم از هندوستان، از وقتی که آنجا تب زرد گرفت، رشد یافت. پزشکان می‌گویند پس از ابتلاء به این بیماری، دیگر نباید شراب نوشید. ولی مگر می‌توان به یک مقدونی چنین حرفی زد؟ از این گذشته هفستيون سررشتی استوار داشت چه در مهرورزی و چه در کینه‌توزی.

در برابر ایرانیان، همیشه مؤدب بود، هم به خاطر اسکندر هم به علت این‌که ما خود مردمی متمدن هستیم. ایرانیانی که تربیت صحیح دارند غیرممکن است که بر سر هر چیزی دعوا راه بیندازند. ما، در صورت اختلاف، پس از مطالعه و دقت زیاد، یا یکدیگر را مسموم می‌کنیم یا بر سر و روی هم بوسه صلح می‌دهیم. مقدونیان که اهل این قبیل ملاحظات نیستند، زود مثل سنگ و گریه به جان هم می‌افتند.

این نی‌نواز، یعنی اویوس، پیش از آن‌که من با اسکندر آشنا شوم، دوست دیرین وی بود و به همین جهت در آن جشن تصدی تفریحات را برعهده گرفت. شوش پر از جمعیت شد. منزلی که هفستيون برای اویوس پیدا کرد، قبلاً به وسیله دار و دسته ایومنس اشغال شده بود. از این رو

هفتیون همه را از آن جا بیرون کرد.

ایومنس که قاعدتاً مردی آرام بود، خشمناک به نزد وی رفت. اگر یک ایرانی بود می‌گفت اشتباه بزرگی شده ولی دیگر کار از کار گذشته است. ولی هفتیون گفت من هم مانند هر کس دیگری وظیفه دارم که برای مهمانان افتخاری جا پیدا کنم.

ایومنس که خود نیز پایه‌ای بلند داشت، مستقیماً پیش اسکندر رفت که در آن زمان می‌کوشید تا هر طور هست صلح و آرامش را حفظ کند. او آن نی‌نواز را در جای دیگری منزل داد، خود من مأمور انتقال او شدم. آنچه اسکندر به هفتیون گفت اگر من اراده می‌کردم می‌توانستم بشنوم ولی به یاد آن بامداد بیابان افتادم و پی کار خود رفتم.

تصور می‌کنم اگر اسکندر به وی تکلیف می‌کرد که از ایومنس معذرت بخواهد، او این را دون مقام خود می‌دانست و زیر بار نمی‌رفت. دشمنی آن دو ادامه یافت. درگیری بی‌اهمیتی بود. چرا باید زحمت نقل آن را به خود داد؟ تنها برای این که همین امر سرانجام، اندوه تلخ خداوندگار من، اسکندر، را با زهر در آمیخت و او را دیوانه کرد.

در عین حال، من چون اطلاعات قبلی نداشتم دیگر در این باره فکر نکردم. اسکندر هم همین‌طور، چون اشتغالات زیاد داشت. او پیش‌تر به ملکه مادر می‌رسید. عروس را هم به وی معرفی کرده بودند. به من گفت که عروس به مادر خود شباهت دارد و دوشیزه‌ای مؤدب و محبوب است. از آن شور و گرمی که در دیدن رکسانه نشان داد در این جا خبری نبود. جرئت نکردم از اسکندر بپرسم که واکنش رکسانه در برابر این خبر از چه قرار بود.

روز جشن فرارسید. شاید داریوش بزرگ چنان جلال و شکوهی را دیده بود، وگرنه اشخاصی که حیات داشتند، چنان جشنی را در عمر خود ندیده بودند. تمام میدان کاخ تبدیل به یک آلاچیق وسیع شده بود. در

وسط میدان سرپرده اسکندر از پارچه‌ای عالی ساخته شده بود که لبه‌هایش متگوله‌های طلا داشت. این چادر بر پایه ستون‌های مطلقاً قرار گرفته بود. در پیرامون میدان سایبان‌هایی برای مهمانان زده بودند. جشن عروسی به شیوه ایرانی برگزار می‌شد. چادر عروس صندلی‌های طلایی دو نفره داشت. چون زنان ما عقیق و یاحیا بار آمده‌اند، عروس‌ها تنها هنگامی وارد مجلس می‌شدند که مردان جام‌های خود را به سلامت یکدیگر نوشیده بودند. بعد، دامادها دست عروس‌ها را می‌گرفتند و پهلوی هم می‌نشستند و پس از خوانده شدن ترانه عروسی، باهم می‌رفتند. بر طبق معمول، پدرانشان نیز حضور داشتند. اسکندر از من خواست

که در پذیرایی ایشان کمک کنم چون میل داشت که آن مراسم را ببینم. او علامت می‌ترا را به خود نصب کرد، جامه فاخر سلطنتی ایران را هم که آستین‌های بلند داشت پوشید. راست بگویم، لباس نیمه یونانی او بهتر به او می‌آمد. آن لباس برای داریوش خوب بود که قد بلندی داشت. ولی ما در ایران پی بردیم که بلندبالایی هر شاهی به اندازه روح اوست. روح بلند به درد می‌خورد نه جسم بلند.

مهمانان درجه دوم در آن مجلس جا نمی‌گرفتند و بیرون مانده بودند. برای این که آن عده نیز از لذایذ جشن محروم نمانند، اسکندر چاووشانی را در بیرون گماشته بود تا با نوای شیپور ورود عروس‌ها را به آنان اطلاع دهند. همچنین کسانی مأمور پذیرایی از ایشان بودند.

همه این مراسم به خوبی برگزار شد. به احترام پدران عروس‌ها، که شریف‌ترین مردان ایرانی بودند، دامادها ادب را رعایت می‌کردند و در عیش و نوش حد نگی می‌داشتند.

آن شب از به خاک افتادن و سجده کردن در برابر اسکندر خبری نبود زیرا اسکندر به همه پدرانها مقام خویشاوندی خود را داده بود و در نزد هر یک از آنان گونه خود را پیش می‌برد که آن را ببوسد. چون خود او

پدرزن نداشت، اوکساترس، برادر داریوش، جای پدرزن او را گرفت و بسیار خوب از عهده برآمد اگرچه به علت بلندی قد خود ناچار برای بوسیدن اسکندر خم شد.

اسکندر جام ویژه جشن عروسی را بلند کرد. به پیروی از او همه جام‌های خود را برداشتند و به سلامت پدران عروس‌ها نوشیدند. بعد پدران به سلامت دامادهای خود آشامیدند، سپس همه به سلامت اسکندر جام‌های خویش را تهی ساختند. شیپورها به افتخار ورود عروس‌ها نواخته شد. پدران آن‌ها برخاستند و دستشان را گرفتند و به حضور دامادها بردند.

گذشته از چنان موضع و موقعی، شما به ندرت زن و مرد ایرانی را می‌بینید که در کنار هم راه بروند. من به آنچه یونانیان می‌گویند کاری ندارم، شما در هیچ جا، به اندازه‌ای که میان اشرافیت ایران هست، زیبایی نمی‌باید چون بزرگان ایران در طول سالیان دراز عادت داشته‌اند که زیباترین زنان را برای زناشویی برگزینند. در آن مجلس، از همه برازنده‌تر و دیدنی‌تر اوکساترس و برادرزاده‌اش استاتیرا بودند که دست در دست هم داشتند. آری، داریوش زیبایی خویش را به فرزندان خود نیز منتقل کرده بود؛ همچنین بلندبالایی خود را، چون عروس به اندازه یک سر و گردن از داماد خود، اسکندر، بلندتر بود.

اسکندر او را به سوی صندلی افتخاری، که در کنار تختش بود، هدایت کرد و همین که هر دو نشستند، دیگر بلندی و کوتاهی قد چشمگیر نبود. اسکندر این دختر را در خانه مادرش ملاقات کرده بود، و اگر چنان مقام و قدرتی نداشت، او را به هیچ می‌شمردند. او دستور داده بود از پایه‌های صندلی عروس قدری ببرد تا تفاوت قامت، زیاد معلوم نشود.

با این وصف، او نیز مانند همه عروس و دامادها ناچار بود که سرانجام

برخیزد و قدم‌زنان با عروس خود برود. می‌توانستم صدای وی را بشنوم که می‌گفت: «این لازم است.» چه لازم است؟ (چند روز بعد کفش‌های جشن عروسی او را دیدم که در گوشه تاریکی انداخته بودند. در کف کفش‌ها به کلفتی یک اینچ نمد قرار داشت. اسکندر حتی هنگامی که میزبان شاه پوروس بود به خود چنین زحمتی نداده بود در صورتی که پوروس دو متر و نیم قد داشت.)

هفتیون و درپتیس خوب به هم می‌آمدند. از نظر قد و قامت چندان تفاوتی با هم نداشتند.

جشن در سراسر شب ادامه داشت. من آنجا همه دوستان دیرین را دیدم و برای شرکت در عیش و نوش نیز نیاز به هیچ بهانه‌ای نداشتم. از نخستین بار که اسکندر به شوش تاخت و مردم آن شهر را بخشید سال‌ها گذشته بود. او از آنجا به سرزمین‌های دوردست رفته، سفرها کرده و کم‌کم وجودش به صورت افسانه درآمد و در طی این مدت به نام او در شوش ظلم‌ها شده بود. اکنون همه او را شناختند. در این شهر از کوروش بزرگ یاد می‌شود که وقتی سرزمین مادها را تسخیر کرد به مقدسات آنان اهانت ننمود، احترام اشراف را نگاه داشت و روستاییان را به بردگی نگرفت، بلکه پادشاه همه ما بود و در سراسر پارس و ماد با همه یکسان رفتار کرد. این که یک غربی بیاید و ثابت کند که در رعیت‌نوازی، کوروش دیگری است همه جا مایه شگفتی می‌شد. من آنچه را که آن شب در ستایش صفات حسنه اسکندر از مهمانان شنیدم، به خاطر سپردم تا بعد برایش تعریف کنم. او در برگزاری آن جشن آنچه می‌خواست و باید بکند، کرده بود.

بی‌شک او در بستر زناشویی نیز قصور نورزیده بود. استاتیرا در اتاق‌های کاخ سلطنتی اقامت داشت و دیری نگذشت که دیدار اسکندر از او به صورت ملاقات‌های رسمی و نزاکت‌آمیز درآمد. این دیدارهای پس

از ازدواج خیلی زود آغاز شد. در صورتی که اسکندر پس از زفاف با رکسانه ملاقات رسمی با او را خیلی دیر شروع کرد. چند روز پس از آن جشن عروسی، او به دیدار خانم سعیدی خود شتافت. شاید تنها برای بهبود بخشیدن به احساسات جریحه دار شده وی این کار را کرد، ولی من یقین ندارم. استاتیرا، به گفته خود اسکندر، دختری ملایم و معتدل و دوستدار آتش بود. رکسانه سرشتی مانند آتش داشت، اگرچه این آتش دود می کرد. اسکندر دیگر از او سیر شده بود، با این همه، رکسانه گاهگاه او را به سوی خود باز می کشید. اولمپاس، مادر اسکندر، آن زن شریر، در هر نامه ای که می نوشت، نایب السلطنه وی را مورد تسخیر و سرزنش قرار می داد. او نامه مادر را با خشم به دور می افکند، ولی همیشه با پاسخی که می داد بهترین تحفه را نیز برایش می فرستاد.

من بسیار خوشوقت بودم. گاهی برخی از مقدونیان به من با نگاه بغض آلود می نگریستند. این هم طبیعی بود. به کسانی که مورد محبت اسکندر قرار داشتند همه رشک می بردند. حتی به هفستیون که بلندپایه تر از من بود. هرگز فکر نمی کردم که هیچ ایرانی بیش از من مورد نفرت واقع شده باشد تا وقتی که پیوکستاس را در لباس محلی ایرانی سوار بر اسب دیدم. هم میهنان من که تازه به ارزش او پی برده بودند به وی خوشآمد گفتند. بعد، وقتی او گذشت، مقدونیان زبان به طعنه گشودند و شنیدم که چه سرکوفت هایی زدند. می گفتند او دیگر بربر شده، حرکاتش نفرت آور است، اسکندر چگونه این حرکات را تشویق می کند؟

من چهره های همه را به خاطر سپردم و می دانستم که در چه فوجی خدمت می کنند و می توانستم بدون هیچ گونه احساس تأسف اسکندر را از آن جریان آگاه کنم، ولی این آگاهی فقط او را آزرده خاطر می ساخت. نتیجه ای هم از آن گرفته نمی شد چون او امیدوار بود که دل ها را تغییر دهد نه زبان ها را.

دیری نگذشت که دریافت سربازان مقدونی تا کمر در قرض فرو رفته اند و طلبکاران اجتماع کرده اند و طلب خود را می خواهند. سربازان با غنایمی که به دست آورده بودند می بایست به اندازه شاهزادگان، ثروتمند باشند. ولی آنان به اندازه ما ایرانیان از نرخ اجناس آگاهی نداشتند. اسکندر مثل این که به قدر کفایت هزینه زندگی زناشویی ایشان را تأمین نکرده باشد، اعلام کرد که قروض آنان را خواهد پرداخت. ولی خیلی کم بودند اشخاصی که پیش آمدند و خود را معرفی کردند. سرانجام افسران ناچار شدند که حقیقت را با اسکندر در میان بگذارند. حقیقت این بود که سربازان مقروض می گفتند اسکندر قصدش پرداخت وام های ایشان نبوده بلکه فقط می خواسته بداند چه کسانی بیش از درآمد خود خرج کرده اند. اسکندر وقتی دریافت که افرادش او را دروغگو پنداشته اند سخت آزرده خاطر شد. این اندیشه، بیش از زخمی که در هندوستان برداشت، آزارش می داد. علت آن را نمی توانست بفهمد. من می توانستم برایش روشن کنم. علت این بود که او هرچه به ما ایرانیان نزدیک تر می شد، بیش تر در نظر مقدونیان، بیگانه جلوه می کرد.

بنابراین، برای جلب اطمینان سربازان، دستور داد که مأموران اداره پرداخت در اردوگاه مشغول کار شوند و هر سربازی که سند یا مدرکی مبتنی بر بدهی خود آورد، هر مبلغی که بود بپردازند، بدون این که نام آن سرباز را یادداشت کنند. این موضوع، مبلغی بسیار هنگفت، نزدیک به ده هزار تالان برای او خرج برداشت. من فکر کردم که این جوانمردی اسکندر تا مدتی دهان سربازان را خواهد بست.

بهار آغاز شده بود. در کنار رودخانه بوی گیاهان تازه رسته شنیده می شد. زنبق ها زیاد دوام نمی یافتند و تماشای آن ها غنیمت بود. یک روز که در آن جا سوار بر اسب اسکندر را همراهی می کردم، به تپه ها نگریست و گفت: «خانه پدری تو در کجا بود؟»

«آنجا، نزدیک آن پرتگاه، آن توده خاکستری که مانند یک صخره است برج نگهبانی بود.»
 «جای خوبی برای ساختن یک سنگر یا قلعه است. میل داری که آن را از نزدیک ببینم؟»

«اسکندر، می‌ترسم که در آنجا خیلی چیزهای ندیدنی بینم.»
 «فعلاً لازم نیست آن‌ها را ببینی. به خیرهایی که برایت دارم گوش بده. به خاطر داری که پنج سال پیش گفتم می‌خواهم لشکری از نوجوانان ایرانی ترتیب دهم؟»
 «بله. ما در باختر بودیم. مگر از آن وقت تا کنون فقط پنج سال گذشته؟»

«بیش‌تر از پنج سال به نظر می‌رسد. علتش هم این است که در این مدت کارهای زیاد کرده‌ایم.» در حقیقت او در طی سی سال عمر خود به اندازه تمام عمر سه مرد کار کرده بود. گفت: «به هر صورت پنج سال گذشته. آنان اکنون آماده‌اند و در راهند که بدین‌جا برسند.»
 «اسکندر، این بسیار کار خوبی است.» شش سال پیش من به خدمت اسکندر رسیدم و سیزده سال پیش هم با سر بریده پدرم آن دیوارها را ترک کردم.

گفت: «بله. مریان ایشان از تعلیم به آن‌ها بسیار خوشوقت هستند. بیا تا نزدیک آن درختان اسبدوانی کنیم. مسابقه می‌دهیم.» این تاخت و تاز غم‌های مرا فروریخت. منظور اسکندر از آن پیشنهاد نیز همین بود. وقتی اسب‌های ما نفسی تازه کردند و آرام گرفتند، گفت: «سی هزار جوان، همه هجده ساله، فکر می‌کنم که منظره‌ای دیدنی خواهند داشت.»

هفت روز بعد جوانان به شوش رسیدند. او یک شاه‌نشین در ایوان کاخ خود ترتیب داد که با سرداران خویش در آنجا بنشینند و رژه و نمایش لشکر جدید را تماشا کنند. چیزی نگذشت که صدای شیپور مقدونیان از

اردوگاهشان که پشت آن دیوارها قرار داشت به گوش رسید. شیپور حرکت: «سواره‌نظام، حرکت...»

همه سواره آمدند. اسلحه مقدونیان را داشتند ولی سوار بر اسب‌های خوب ایرانی بودند نه اسب‌های بی‌خاصیت یونانی. ایرانیان استان پارسی پیشاپیش همه حرکت می‌کردند.

لباس، خواه مقدونی باشد، خواه نباشد؛ ایرانی، ایرانی است. افسران آنان نیز دستکاری‌های مختصری را که اندکی رنگ ایرانی می‌داد، از آن جوانان ایرانی دریغ نکرده بودند. یک زین پوش سوزن‌دوزی، یک زره با طرح ایرانی، یک پرچم کوچک بر نوک نیزه مقدونی، یک دهنه آراسته و درخشانده، یک گل بر سر کلاهخود، همه نشانه‌هایی از تأثیر ذوق ایرانی بود. از این‌ها گذشته، جوانان همه چهره ایرانی داشتند.

تصور نمی‌کنم که همه آن خدمت سربازی را به میل و اختیار خود پذیرفته بودند، ولی اکنون به آموزشی که دیده بودند افتخار می‌کردند. هر دسته سوار با نیزه‌های برافراشته، همه در یک زمان اسبان خود را سر دست بلند می‌کردند و در یک زمان همه را فرود می‌آوردند، سپس اسبان را وامی‌داشتند که مطابق ضربات موزیک گام بردارند. آن‌گاه در برابر اسکندر و سردارانش چرخ می‌خوردند و با حرکات نیزه‌های خود به آنان سلام می‌دادند. بعد به نمایش‌های سوارکاری می‌پرداختند و یک بار دیگر سلام می‌دادند و می‌گذشتند و دسته دیگر می‌آمدند.

همه مردم شوش از فراز دیوارها و روی بام‌ها تماشا می‌کردند. اطراف میدان پر از جمعیت مقدونیان بود. هیچ کس انکار نمی‌کند که مقدونیان بهترین لشکر تعلیم یافته‌ای به شمار می‌رفتند که دنیا به خود دیده بود. کارهایی را هم که جوانان ایرانی کردند، مقدونیان می‌توانستند به همان چابکی انجام دهند. ولی ما شیوه ایرانیان را بهتر پسندیدیم، همچنان که اسکندر بهتر پسندید.

وقتی رژه و نمایش لشکر جدید به پایان رسید، اسکندر، قدم زنان و گفتگوکنان با ایرانیان گارد نگهبان خود، اوکساترس و برادر رکسانه و پسران ارته‌باد، شادمان و شکفته روی پیش آمد. درست در وسط سالن بزرگ چشمش به چشم من افتاد و لیخندی زد. آن شب دیر به خوابگاه آمد چون مدتی از وقت خود را به میگساری و گفتگو گذرانده بود. گفت: «من هرگز آن قدر زیبایی در یک روز ندیده بودم. من بهترین جوانان را برگزیده‌ام. می‌دانی که می‌خواهم آنان را چه بنامم؟ آنان را «جانشینان» خواهم خواند.»

ضمن درآوردن لباس از تن او گفتم: «اسکندر، شما در پیش روی مقدونیان آنان را بدین نام خواندید؟»

«چرا نخوانم؟ آنان جانشینانی هم برای من به بار خواهند آورد. مگر چه عیبی دارد؟»

«نمی‌دانم. البته شما با این نام که به ایرانیان می‌دهید چیزی از مقدونیان نگرفته‌اید، ولی آنان دوست ندارند که ببینند ما برتری نشان می‌دهیم.»

ایستاد و چنان سر خود را بلند کرد که موهایش همه به عقب افتاد. گفت: «کسی که از برتری بدش می‌آید، مثل این است که از خدایان بدش بیاید.» به اندازه‌ای بلند سخن گفت که افسر نگهبان، از بیرون به دم در دوید و نگاهی به درون انداخت که ببیند چه خبر است. اسکندر بی آن‌که به او توجهی کند سخن خود را ادامه داد و گفت: «برتری، فضیلت است. فضیلت را در همه جا باید ستود. هر جا که یافت شود، در میان ملت‌های ناشناخته، حتی در دورترین نقاط روی زمین، ضمناً هیچ کس نباید از ارزش فضیلت بکاهد. من این فضیلت را در پوروس یافتم اگرچه چهره سیاه او به دیده‌ام غریب می‌نمود؛ همچنین در کالانوس یافتم. من این را در میان هم‌میهنان تو می‌یابم. به احترام همین فضیلت بود که من دادگری

را یکسان در میان ایرانیان و مقدونیان رعایت کردم و ستمگر را از هر ملتی که بود کیفر دادم. بیدادگران را، از هر ملتی که بودند، چه استانداران ایرانی و چه ساتراپ‌های مقدونی، به دار آویختم. اگر می‌خواستم به بهانه این‌که حکام محلی کاری در حق اهل محل خود کرده‌اند و به من ربطی ندارد، جرمشان را بیخشم، در حق ملت ایران تحقیر روا می‌داشتم.»

«بله. ما ملتی کهنسال، از نسل و نژادی دیرین هستیم و این قبیل مسائل را خوب می‌فهمیم.»

گفت: «این مسائل و مسائل دیگر.» با این دو سه کلمه، سخترانی خود را به پایان رساند.

یونانیان نوشته‌اند که در این زمان او بی حوصله شده بود. من تعجب نمی‌کنم. او می‌خواست پادشاه بزرگی باشد، هم اسماً و هم رسماً، هم در صورت و هم در معنی، و برای حصول این مقصود، هر کاری که در حق ایرانیان می‌کرد، مورد تنفر هم‌میهنان خود واقع می‌شد. چند تن از دوستان او منظورش را خوب درک می‌کردند. به نظر من هفستیون چنین بود ولی دیگران می‌خواستند که او ارباب یک مشت برده باشد و خودشان نیز ارباب درجه دوم همان بردگان شمرده شوند. مقدونیان آنچه را که در باره نظامیان جدید حس می‌کردند، پوشیده نمی‌داشتند. از این گذشته، اگرچه زخم پهلوی اسکندر بهبود یافته بود، او خیلی زودتر از سابق خسته می‌شد ولی حاضر بود که بمیرد و این مطلب را اعتراف نکند.

به ما تهمت می‌زدند که با عبودیت خود اسکندر را خراب کرده‌ایم؛ شاید از نظر مقدونیان بی‌تربیت واقعاً چنین بود. ولی ما خود خوب می‌دانیم که اسکندر را با آداب و رسوم پسندیده و دربار و دستگاہی متمدن آشنا کردیم. او خود لزوم این امر را تشخیص می‌داد. ایرانیان اگر می‌دیدند که او پادشاهی بی‌تربیت و بی‌حیثیت است، وی را سرزنش می‌کردند، تحقیر و تمسخر می‌کردند چون می‌پنداشتند که او می‌خواهد

مقامشان را تا مقام بردگان پایین بیاورد. در ایران، دانا و نادان، حتی احمق‌ها نیز این را می‌دانند.

مقدونیان از برخورد و آمیزش با ما چه ضرری کردند؟ اسکندر همه هزینه زناشویی ایشان را داده بود؛ همه وام‌های ایشان را پرداخته بود؛ در طی مراسمشان، به پاس دلاوری و حسن خدمت، ارمغان‌ها و جوایز گرانبها به آنان بخشیده بود. با این همه، بعد، وقتی برخی از ایرانیانی را که امتیاز واقعی داشتند به مصاحبت خود برگزید، مورد انزجار واقع شد. اگر گاهی به خشم می‌آمد، این خود مقدونیان بودند که او را خشمگین می‌ساختند. وگرنه، چرا او هرگز با من خشم نگرفت؟

بهار به خوبی و خوشی ادامه یافت، اسکندر می‌خواست همانند شاهان پیشین تابستان را در اکیاتان بگذراند. بیش‌تر لشکریانی که تحت فرماندهی هفستیون بودند قرار شد از درهٔ دجله به اویس^۱ بروند که از آن‌جا راه خوبی تاگردنه‌ها ادامه دارد. اسکندر برای این‌که چیزهای تازه و سودمندی در آن حدود ببیند، از راه آب به اویس رفت. دجله در آن مسیر طغیان خود را از دست داده و آرام است از این رو سفر ما سفر خوشی بود. رود پیچ و خم‌هایی داشت، از نخلستان‌ها و حاشیهٔ کشتزارهای حاصلخیزی می‌گذشت که در آن‌ها گاوان نر چرخ‌های آبکش را می‌گرداندند. در برخی از نقاط رود سدهای بی‌مصرف و قدیمی زده بودند که اسکندر ضمن عبور دستور می‌داد آن‌ها را بردارند. ما به استراحت و وقت‌گذرانی می‌پرداختیم، شب نیز هرطور که اسکندر هوس می‌کرد، یا در کشتی یا در ساحل می‌خفتیم. فراغتی بود، فراغت از دربار و زحمت و خشم. روزگار آرامش و خرمی.

نزدیک به پایان این سفر، ضمن شکستن یکی از سدهای کهنه، در

خلیجی خرم و سایه‌دار لنگر انداخته بودیم. اسکندر در عقب کشتی، زیر یک سایبان تکیه داده بود. نگاهی به برخی از مقدونیان انداخت و گفت: «در اویس ما به جادهٔ سلطنتی می‌رسیم که به غرب می‌رود و آن‌جا می‌توانم این سربازان قدیمی را به میهنشان بفرستم. به قدر کفایت خدمت کرده‌اند. در هندوستان هم به من گفتند که دیگر خسته شده‌اند. این راست است که گزنفون گفته است فرمانده سپاه نیز ممکن است همان دشواری را تحمل کند که سپاهیان تحمل می‌کنند، ولی زحمت او با زحمت دیگران فرق دارد. این اشک‌های افراد من بود که مرا متأثر کرد. احمق‌های سرسخت... هنوز هم سرسختی و لجباجت به خرج می‌دهند، حتی اگر برایشان ضرر و خطر داشته باشد. اگر رفتند و باز هوس کردند که برگردند، دیگر تقصیر من نخواهد بود.»

لشکر پیش از ما وارد اویس شد. آن‌جا شهری است متوسط با خانه‌هایی خشتی و مانند همه شهرک‌های کنار جادهٔ سلطنتی اقامتگاهی سنگی برای شاه دارد. در آن دشت هوا رو به گرمی می‌رفت ولی ما نمی‌خواستیم بمائیم. ضمن راهپیمایی قشون در خشکی هیچ مسئلهٔ مهمی پیش نیامده بود جز این‌که هفستیون و ایومنس در تمام طول راه با یکدیگر نزاع می‌کردند.

این اختلاف پیش از شوش ریشه گرفته بود، در کرمان، اسکندر که پول برای تعمیر ناوگان خود لازم داشت، از دوستان خویش وام خواست که وقتی به پایتخت رسیدیم بپردازد. از آن بیابان پرمخاطره، لااقل پول‌های آنان دست نخورده گذشته بود. همه دارایی خود را به همراه داشتند و اسکندر نیز هر پولی که از ایشان می‌گرفت، بعد می‌پرداخت، بهره‌اش را هم می‌داد. همهٔ دوستان او هرچه داشتند در طبق اخلاص گذاشتند و تقدیم کردند ولی ایومنس خشک دستی به خرج داد و مبلغی ناچیز فرستاد. اسکندر آن را نپذیرفت و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «من

تنگدستان را نمی چایم! شب به من گفت: «نمی دانم اگر چادر او آتش بگیرد چقدر پول از آنجا بیرون خواهد آمد.» گفتم: «اوه، این کار را بکنید، بد تفریحی نیست.» اسکندر کله اش گرم بود. من هم شوخی کردم و هرگز به فکر نمی رسید که او واقعاً دست به چنین کاری خواهد زد. بدطوری شد که چادر او چنان زود آتش گرفت که دفتر یادداشت روزانه اسکندر و نامه های رسمی دولتی هم همه با شعله ها به هوا رفت. طلاهایی که به صورت شمش از آن چادر بیرون آمد بی شک قریب هزار تالان بود. اسکندر حتی یک شمش از آن ها را نیز نخواست. تنها هوس کرده بود که شوخی کند به هر قیمتی که تمام شود. نمی دانم ایومنس پنداشت هفستیون اسکندر را به این کار واداشته، یا نه. این را یقین ندارم. ولی می دانم که بعد از شوش، ایومنس اگر روی فاصله سگی هم پا می گذاشت خیال می کرد هفستیون آن را در راه او انداخته است.

در راه اویس، بی این که خود قصد تفرقه داشته باشند، اختلافشان به دو دستگی کشید. هفستیون نیازی به دار و دسته نداشت. ایومنس هم یک یونانی بود که وظیفه خود را خوب می دانست و نمی خواست در راه خطا گام برداشته باشد. دو دستگی مایه دعوا و قیل و قال نمی شد ولی آن دسته که از شیوه های ایران دوستی اسکندر بدشان می آمد و می دانستند که دوستش هفستیون او را بدین گونه تمایلات تشویق می کند، دشمن هفستیون شده بودند بی این که در این باره اصرار و تظاهر کنند.

وقتی به اویس رسیدیم، آن اختلاف ایومنس را نگران کرده بود. از این رو پیش اسکندر رفت و برایش شرح داد که تا چه اندازه از کدورتی که میان او و هفستیون پیش آمده متأسف است. تأسف او از این نیست که اگر دامنه این اختلاف به جاهای باریک کشید، او مورد سرزنش قرار خواهد گرفت، تأسف او از این است که به خاطر اخراج یک نی نواز از آن خانه به خشم آمده و از سر خشم حرفی زده که هفستیون حاضر نیست آن را

فراموش کند. خلاصه منظور ایومنس این بود که اسکندر میانجیگری کند و آن دو را آشتی بدهد. هفستیون به ندرت ممکن بود که پیشنهاد اسکندر را رد کند. ولی او در این زمان مرد بزرگی به شمار می رفت و صلاح کار خود را بهتر می دانست. اسکندر نمی توانست به او فرمان بدهد که اهانتی را نادیده بگیرد. اگر هم می خواست از او خواهش کند، این دون شأن اسکندر بود. بدین ملاحظات، اسکندر دخالتی نکرد. هفستیون نیز که بیش از دو هفته با ایومنس حرف نزده بود، خاموشی خود را همچنان حفظ کرد. اندکی بعد کارهای دیگری پیش آمد و ما ناچار بودیم که بدان ها بپردازیم.

اسکندر در میدان مشق سکوی بزرگی برپا کرده بود که بر روی آن خطاب به سربازان سخنرانی کند. قرار بود نظامیان قدیمی را مرخص کند و پس از اعلام بازنشستگی ایشان، خدماتشان را بستاید و از پاداش هایی که برای آنان در نظر گرفته بود سخن گوید. بعد فرمان دهد که برای حرکت ایشان به سوی دریای مدیترانه ترتیبات لازم داده شود. کار ظاهراً ساده ای بود و من روی بام رفتم که از آن جا جریان را تماشا کنم.

لشکریان تمام میدان را پر کردند و تا نزدیک سکو که میز خطابه روی آن قرار داشت و نگهبانان آن را احاطه کرده بودند، پیش آمدند. سرداران با اسب فرار سیدند و در خطی که خالی مانده بود، در جاهای ویژه خود ایستادند. آخر از همه، اسکندر آمد. اسب خود را به یکی از افسران جوان داد و بالای سکو رفت تا سخنرانی کند.

دیری نگذشت که سربازان به تکان دادن دست پرداختند. چون پاداش زیاد برای بازنشستگان در نظر گرفته شده بود، فکر کردم که دست تکان دادنشان نشانه شادی و سرور است.

ولی ناگهان اسکندر از پشت میز خطابه به کنار رفت و به پایین جهید و از میان نگهبانان گذشت و خود را به سربازان رساند. از دور دیدم که با دو

دست خود شانه یک سرباز را چسبید و تکانش داد و به نگهبانان سپرد که بازداشتش کنند. سرداران شتابان در پی اسکندر دویدند، ولی او بی آنکه به آنان توجهی بکند، تند در میان سربازان گشت و در حدود ده دوازده تن را نشان داد که بگیرند و توقیف کنند. نگهبانان بی درنگ همه را قطار کردند و بردند. بعد باز بالای سکو رفت و مجدداً آغاز سخن کرد.

دیگر هیچ سربازی دست تکان نداد. اسکندر مدتی حرف زد. سپس از پله‌ها پایین آمد و روی اسب خود پرید و به سوی اقامتگاه خویش شتافت. سرداران وی نیز همین که اسبان خود را یافتند و سوار شدند در پی او تاختند.

من زود دویدم که خود را به اتاق او برسانم و دریابم که داستان از چه قرار بوده است. چنان دویدم که زودتر از خود اسکندر به اتاقش رسیدم. اسکندر چنان خشمگین وارد اتاق شد که مرا ندید. در آستانه در ایستاد و به نگهبانان گفت: «هیچ کس را به هیچ عنوانی نمی‌پذیرم. فهمیدید؟»

در رایه هم کوفت. نگاهی بر او انداختم و خاموش ماندم. چنان خشمگین بود که خیال کردم از جهره درخشانش آتش می‌بارد. هنوز بر اثر سخنانی که در آن جا گفته بود، لبانش تکان می‌خورد. نسبتاً بلند هم حرف می‌زد. یکی دو جمله آخر را درک کردم که چنین بود: «بله. به خانه‌های خود برگردید و به هم میهنان خود بگویید که چگونه مرا در میان بیگانگانی که مغلوبشان کرده بودید تنها گذاشتید و رفتید. شک نیست که این کار برای شما مایه افتخار و جلب خیر و برکت آسمانی خواهد شد. بروید، گم شوید!»

کلاه خود خویش را از سر برداشت و به گوشه‌ای پرتاب کرد و به گشودن زره آهنین خویش پرداخت. جلورفتم تا سنگک‌های آن را باز کنم. انگشتان مرا به کنار زد و گفت: «خودم بلدم. من گفتم که هیچ کس داخل نشود!»

«وقتی شما آمدید، من داخل اتاق بودم. اسکندر، چه شده؟»
«برو بیرون تا بفهمی. بهتر بود که زودتر بیرون می‌رفتی. فعلاً من به هیچ کس نیازی ندارم. بعد به دنبالت خواهم فرستاد. فعلاً برو بیرون!»
او را که نفس نفس می‌زد و با بندهای زره خود ور می‌رفت، به حال خود گذاشتم و بیرون رفتم. پس از لحظه‌ای فکر، به اتاق افسران جوان رفتم. افسری که در جلوی سکو اسب اسکندر را گرفته بود، وارد شد. همه دورش را گرفتیم.

گفت: «یک شورش بود. سربازان یاغی مقدونی می‌خواستند به هر غیرمقدونی که دست می‌یابند، وی را بکشند. اوه، باگواس، اسکندر را دیده‌ای؟»

«او فعلاً حرفی نمی‌زند. من او را هنگامی که نطق می‌کرد، تنها از فراز بام دیدم. سخنانش را نمی‌شنیدم. با سربازان چه گفت؟»

«هیچ، منظورم این است که سربازان سالخورده را مرخص کرد، از دلاوری و وفاداری ایشان سپاسگزاری نمود. بسیار هم خوب حرف زد. تازه می‌خواست در باره پاداش ایشان سخن گوید که برخی از سربازان مشغول خدمت، فریاد زدند: «ما را هم مرخص کن.» وقتی پرسید منظورشان از این حرف چیست، همه با هم دم گرفتند که: تو بربرهای مادر به خطا را داری، دیگر ما را برای چه می‌خواهی؟... اوه باگواس، از حرفی که زدم متأسفم.»

«حرفت را بزن. بعد چه شد؟»

«یکی فریاد زد: برو همراه پدرت پیشروی کن، آن پدری که شاخ داشت. اسکندر که دیگر تاب شنیدن این حرف‌ها را نداشت از سکو به پایین پرید و در میان سربازان رفت و دستور بازداشتشان را داد.»

یکی پرسید: «عجب! سربازان به خود او حمله نکردند؟»

«هیچ کس یک انگشت هم به روی او نگذاشت. این دیگر خیلی

عجیب به نظر می‌رسید. مثل این‌که او رب‌النوع بود. شمشیر خود را به کمر داشت، ولی هرگز دست به شمشیر نبرد. سربازان، کاملاً مثل گاو تسلیم او شدند. نخست او به دست خود برخی را گرفت. می‌دانی چرا این‌طور است؟ من می‌دانم. هرچه هست در چشمان اوست. چشمان اوست که همه را در برابرش خشک می‌کند.»

من گفتم: «ولی بعد باز صحبت کرد.»

«تو دیدی؟ او ایستاد تا بازداستی‌ها را از میان سربازان بیرون بردند. آن‌گاه باز به سخن پرداخت و سرنوشت ایشان را بیان کرد. گفت فیلیپ آنان را که هیچ بودند، ترقی داد. گفت آن‌ها کسانی بودند که پوست گوسفند می‌پوشیدند. این راست است؟»

افسری که از خانواده‌ای شریف بود گفت: «پدر بزرگ ما تعریف می‌کرد که فقط بزرگان ما لباس حسابی داشتند. دیگران همه ژنده‌پوش بودند. این نشان می‌داد که ما چه حالی داشتیم.»

«و این هم که ایلیری‌ها به مقدونیه حمله کردند، راست است؟»

«او گفت که در برابر آن‌ها فقط یک مشت روستایی به دفاع پرداختند.»
«بله. اسکندر گفت فیلیپ مقدونیان را سرور تمام کسانی کرد که به ایشان زور می‌گفتند و ستم می‌کردند و مقدونیان از ترسشان زهره ترک می‌شدند. وقتی فیلیپ مرد، در خزانه شصت تالان پول و اندکی جام‌های طلا و نقره بود. پانصد تالان هم به این و آن بدهی داشت. او، یعنی اسکندر، هشتصد تالان دیگر وام گرفت و با این پول بود که به آسیا لشکر کشید. این را می‌دانستید؟ خوب، او همه وقایعی را که پس از آن اتفاق افتاده بود یادآوری کرد و حرفی زد که من همیشه به یاد خواهم داشت. آن هم این بود: در تمام مدتی که شما را رهبری کردم هیچ یک از شما مقدونیان در حال فرار کشته نشد. بعد گفت اگر می‌خواهند به میهن خود برگردند می‌توانند همین امروز بروند و در آن‌جا به پیروزی‌های خود

افتخار کنند. امید است که خوشبخت باشند. این بود آنچه او گفت.»
یک افسر جوان با شور و شوق گفت: «بیایید باهم پیش اسکندر برویم و به او بگوییم که ما چقدر به او علاقه داریم.» این جوانان گاهی از اسکندر چنان صحبت می‌کردند که گویی صاحب اختیار وی بودند.

گفتم: «او هیچ کس را نمی‌پذیرد، حتی مرا.»

یکی که از همه نازک‌دل‌تر بود گفت: «گریه می‌کند؟»

«گریه می‌کند! او مثل شیر ضربت خورده خشمگین است. سرهای خود را از دهانش دور نگه دارید.»

من هم سر خود را تا شب دور نگه داشتم. همه دوستان خود، حتی هفستیون را رد کرده بود. اختلاف او با ایومنس هنوز ادامه داشت، فکر نمی‌کنم که اسکندر هم آن را کاملاً از یاد برده بود. پیشخدمت‌هایی را هم که برایش غذا برده بودند، رانده بود. شیر زخمی میل نداشت یک پزشک ببیند که مرهمی بر زخمش بگذارد.

شب رفتم که ببینم آیا میل استحمام دارد یا نه. نگهبانان به من اجازه می‌دادند که داخل شوم ولی از حمله شیر در درون غار ترسیدم و از آنان خواستم که قبلاً به او خبر دهند و برای من اجازه بگیرند. غرشی از درون به گوش رسید که می‌گفت: «از او متشکرم. بگویید: نه» متوجه شدم که از من سپاسگزاری کرد در صورتی که قبلاً این کار را نکرده بود. دریافتم که خشم تخفیف یافته است. بامداد روز بعد که به خدمتش رفتم، مرا پذیرفت.

هنوز زخم خود را می‌لیسید. خشم شب گذشته به انزجاری عمیق منجر شده بود. این نتیجه مطالبی بود که توانست به من بگوید. او را هرطوری که بود واداشتم که اصلاح و استحمام کند و غذا بخورد. کسان دیگر هنوز بیرون در مانده و اجازه حضور نیافته بودند. اندکی که حالش بهتر شد قسمت اعظم نطقی را که برای لشکر کرده بود برای من بازگفت.

حکم زنی را داشت که مشاجره با عاشق خویش را از سر گیرد و لغت به لغت بیان کند.

همین که حرقش پایان یافت، افسر نگهبان به در کوفت و گفت: «پادشاه عده‌ای از مقدونیان اردوگاه آمده‌اند و اجازه می‌خواهند که با شما صحبت کنند.»

چهره اسکندر دگرگون شد. معلوم نبود که در چشم او نیز برقی درخشید یا نه. فقط سر خود را به یک سو متمایل کرد و گفت: «هنوز این جا هستید؟ به آنان بگو دیگر چه می‌خواهند بکنند؟ می‌خواستند مرخص شوند که مرخص شده‌اند. بگو کسی را نمی‌پذیرم. کار دارم، مشغول تعیین کسانی هستم که به جای آن‌ها بگمارم. می‌توانند حساب خود را تصفیه کنند و طلب خود را بگیرند و بروند. باگواس، کاغد و قلم برای من بیاور.»

آن روز تا غروب در پشت میز تحریر خود بود. حتی هنگام خواب نیز غرق در اندیشه بود. نوعی درخشش در چشم وی وجود داشت، ولی نظر خود را اظهار نمی‌کرد. بامداد روز بعد در پی سرداران خویش فرستاد. دیری نگذشت که آن‌جا پر از افسران شد، افسرانی که بیشتر ایرانی بودند. اویس، مانند لانه مورچه‌ای که آسیب دیده باشد، یکپارچه شور و هیجان شد.

اردوگاه مقدونیان هنوز پر از سرباز بود؛ چون نمی‌خواستم با آنان طرف شوم، از دوستانی که در جاهای دیگر داشتم علت آن جنب و جوش را پرسیدم. زود دریافتم که اسکندر سرگرم تشکیل سپاهی سراسر ایرانی است.

این تنها یک واحد جدید مانند «جانشینان جوان» نبود. همه هنگ‌های بزرگ مقدونی مانند «سپه‌های سیمین» و «مصاحبان پیاده» از ایرانیان تشکیل می‌یافتند. فقط سرداران بزرگ مقدونی و وفادارترین دوستانش در

سمت‌های فرماندهی خود باقی می‌ماندند. دست کم نیمی از مقام «مصاحبان» را نیز ایرانیان اشغال می‌کردند.

در نخستین روز فرمان‌ها صادر شد. در دومین روز فرماندهان کار را آغاز کردند. در این روز همچنین اسکندر امتیاز خوشاوندی شاه را به همه بزرگان ایران که در زمان داریوش نیز چنین امتیازی داشتند، داد. همه به جای بر خاک افتادن و سجده کردن در برابر اسکندر، می‌توانستند تنها گونه‌وی را ببوسند. بدین گروه او فقط هشتاد مقدونی را هم، که در جشن عروسی وی شرکت کرده بودند، افزود.

در بیرون گرد و غباری برخاسته بود که آدمی را خفه می‌کرد. در درون تالار ایرانیانی که احکام مناصب جدید خود را می‌گرفتند بر گونه‌های اسکندر بوسه می‌زدند. من در گوشه و کنار آن جریان را تماشا می‌کردم و با خود می‌گفتم او دیگر به کلی از آن ماست.

آرامش برقرار شد. ما دیگر می‌دانستیم که در حضور اسکندر چگونه رفتار کنیم. تازه تکلیف ما معلوم شده بود که از ایوان به وضوح صدایی به گوش رسید. صدایی طنین‌دار و سنگین مانند صدای قطعات آهن که بر روی هم ریخته شود. پس از آن هم صدای مقدونیان، مثل همیشه بلند، ولی غم‌انگیز، شنیده شد.

صداها افزایش یافت. سرداران مقدونی نخست به یکدیگر، بعد به اسکندر نگریستند. او سری تکان داد و آنچه را که داشت می‌گفت دنبال کرد. من جلوی یکی از پنجره‌های بالایی پریدم.

ایوان پر از سرباز بود و هنوز عده دیگری از میدان به ایوان هجوم می‌آوردند. هیچ با خود اسلحه نداشتند. همه سلاح‌های خویش را در میان میدان روی هم انباشته بودند. جلوی درهای کاخ با ولوله و همه‌مهمه خفه‌ای، ایستاده بودند. مانند سگان گریزپایی که به بیشه‌ها گریخته و شب هنگام برگشته و در خانه صاحب خود را بسته یافته باشند. دریافتم که به

زودی سرهای خویش را بلند خواهند کرد و به عوعو خواهند پرداخت. همین طور هم شد. مانند ارواح معذب ناگهان همه با بانگی گوشخراش، همزمان و همزمان فریاد برآوردند: «اسکندر، اسکندر، بگذار داخل شویم!»

اسکندر بیرون آمد. همه در برابرش به زانو افتادند. کسی که از همه به اسکندر نزدیک تر بود، گریان به دامن جامه فاخر ایرانی او درآویخت. اسکندر هیچ حرفی نزد، تنها ایستاد و سرگرم تماشای آنان شد. آنان از او تقاضای عفو کردند. قول دادند که دیگر هرگز چنان کاری نکنند و تحریک کنندگان آن شورش را محکوم سازند. گفتند که روز و شب همچنان خواهند ایستاد و آنجا را ترک نخواهند کرد تا وقتی که او به حالشان رحم آورد و ایشان را ببخشد.

اسکندر لب به سخن گشود. چهره اش عبوس بود، ولی حس کردم که صدایی لرزان دارد. گفت: «حالا این حرف را می زنید. پس برای چه در آن اجتماع فریاد مخالفت برآوردید؟»

باز همه یکزمان به صدا درآمدند. کسی که دامن لباس اسکندر را گرفته بود - و من دیدم که یک افسر است - گفت: «اسکندر، تو ایرانیان را خوشاوند خود می دانی. اجازه می دهی که تو را ببوسند. به کدام یک از ما چنین افتخاری داده ای؟» سوگند می خورم که همه این سخنان را از صمیم قلب گفت.

اسکندر پاسخ داد: «برخیز» او را بلند کرد و در آغوش گرفت. بیچاره که آداب نزاکت نمی دانست و به شوق نیز آمده بود، به وضعی مضحک و ناهنجار بوسه ای به روی اسکندر زد. ولی کاش که آنجا بودید و در این هنگام شادی و سرور سربازان را می دیدید. اسکندر گفت: «فرد فرد شما از این به بعد خوشاوند من خواهد بود.» صدایش از شدت تأثیر شکسته شده بود، ولی هیچ گونه تکلفی نداشت. با دست های گشوده پیش آمد.

من از شمارش کسانی که چهره وی را می بوسیدند، بازماندم. گونه های اسکندر می درخشید. سربازان می بایست مزه اشک های وی را نیز چشیده باشند.

او تمام بقیه آن روز را صرف تجدید احکام کرد. دستور داد همه فرمان ها را به نام ایرانیان و مقدونیان، هر دو، بنویسند به گونه ای که احترام و آبروی فرماندهان ایرانی همچنان محفوظ بماند. به نظر نمی رسید که این کار برای او زحمت زیاد داشته باشد. شخصاً عقیده دارم که او همه آن جریان را از قبل پیش بینی کرده بود.

شب که به خوابگاه آمد بسیار خسته بود ولی لبخندی داشت که لبخند پیروزی به شمار می رفت. خوب، او برنده شده بود. گفت: «تصمیم خود را تغییر دادند. من فکر می کردم که ممکن است این کار را بکنند. آخر ما مدت درازی است که با هم هستیم.»

گفتم: «اسکندر، شما کاری کردید که اگر کوروش هم کرده بود بدان می بالید.»

«کوروش...؟ اوه، با این حرف، فکر تازه ای در سرم انداختی. کوروش پس از انجام این کار اکنون چه می کرد؟ جشن آشتی کنان می گرفت.»

او پیش از آن که سربازان بازنشسته به میهن خود برگردند، این جشن را گرفت. این جشن به همان شیرینی و شکوه جشن زناشویی بود با این تفاوت که دیگر آن چترها و سایبان ها را در این جا نداشتیم؛ همه را در شوش گذاشته بودیم. در میان میدان کاخ یک شاه نشین بزرگ، چنان برپا کرده بودند که همه بتوانند میز سلطنتی را که گرداگردش سرداران ایرانی و مقدونی و رهبران متحدین نشسته بودند، درست ببینند. احترام همه مهمانان جشن یکسان رعایت می شد جز این که مقدونیان بعد از اسکندر قرار داشتند. او نمی توانست پس از آن بوسه ها و اشک ها این امتیاز را از آن عاشق قدیمی بخشوده شده دریغ دارد.

وضع من البته فرق مشخصی داشت. در یک دربار واقعی ایرانی، محبوب شاه، حتی اگر رشوه هم نگیرد و کاری برای کسی انجام ندهد، احترام زیاد دارد. هیچ کس او را نمی‌رنجاند. در دستگاه اسکندر از جوهره چنان احترامی تنها سایه‌ای بر سرم بود. از این‌که هفستیون را در کنار اسکندر نشسته می‌دیدم غصه‌ای نمی‌خوردم و حق نداشتم که بر او رشک برم چون او دارای امتیاز و حقوق یک صدراعظم بود. او از این جشن آشتی‌کنان نیز برای صلح با ایومنس استفاده نکرده بود. با خود اندیشیدم که لابد اسکندر بدون قصد مرا بدین مهمانی فرانخوانده است. بنابراین، وقتی او با نوای شیپورها جام بزرگ خویش را برداشت و از خدایان خواست که انواع برکات، و بیش از همه هماهنگی میان مقدونیان و ایرانیان، را شامل حال همه فرمایند، من از صمیم قلب جام خود را به لب بردم و یک بار دیگر در برابر نشانه امید که باز بر چهره اسکندر دیدم جرعه نوشی کردم.

با خود اندیشیدم که همه کارها به خوبی برگزار شده است و دیری نخواهد گذشت که به سوی تپه‌ها روانه خواهیم شد. من هم پس از مدتی دراز دیوارهای هفتگانه اکباتان را خواهم دید.



فصل بیست و هفتم



سربازان سالخورده، با پول و محبت، به میهن خود فرستاده شدند. کراتر ایشان را رهبری می‌کرد. او قرار بود در مقدونیه مقام نیابت سلطنت را از آنتی‌پاتروس^۱ تحویل بگیرد و شخص اخیر به جای کراتر بیاید.

این از سیاست‌های عالی اسکندر به شمار می‌رفت. او می‌گفت کراتر به مرخصی استعلاجی نیاز دارد. برخی می‌گفتند اسکندر بدین بهانه کراتر را به مقدونیه فرستاد تا از دسیسه‌بازی‌ها و مشاجرات بی‌پایان مادرش اولمپیاس و آنتی‌پاتر که امکان داشت به جنگ داخلی بکشد، رهایی یابد. دیگران می‌گفتند آنتی‌پاتر در آن‌جا مدت‌ها همانند یک سلطان مطلق‌العنان فرمانروایی کرده و اسکندر از قدرت وی اندیشناک شده و فکر می‌کند اگر کار به همین منوال پیش برود شاید روزی آنتی‌پاتر از فرمان وی سرباز زند و به جای این‌که قائم مقام اسکندر باشد، خود را پادشاه مستقل اعلام کند. او نسبت به اسکندر همیشه وفادار بود ولی انتظار داشت که وی به مقدونیه بازگردد، اگر می‌فهمید که بازگشت وی مدت‌ها

۱. Antipatros: این نام در تاریخ ایران باستان «آنتی‌پاتر» (Antipater) آمده است. - م.

به طول خواهد انجامید معلوم نبود که باز هم همان وفاداری را نشان می داد یا نه. اسکندر ظاهراً می گفت آنتی پاتر دیگر به ستوه آمده است. او در نطقی که برای سپاسگزاری از خدمات سربازان سالخورده و خداحافظی با آنان کرد گفت: «باید افتخار کنید که شما را به دست کراتر می سپارم. او وفادارترین پیرو من است و از جان خود پیشتر دوستش دارم.» وفادارترین...؟ شاید چنین حرفی در چنان نطقی، تنها محض مصلحت به کار رفته بود.

دست دادن با ایومنس، شاید نخستین دستور اسکندر شمرده می شد که هفتیون رد کرده بود. اکنون هر روزی که می گذشت، این گره پیچیده تر می شد. ایومنس نخست فروتنی نشان داده و پای صلح در میان گذاشته بود. هیچ کس، در آن پایه و مقام، حاضر نمی شد پیشنهادی را که یک بار رد شده تکرار کند. وقتی به هم برمی خوردند نگاه سرد به یکدیگر می انداختند؛ از این گذشته، در همه جا پشت سر یکدیگر بد می گفتند.

شاید بگویند که در این میان من فرصتی برای وساطت داشتم. هر کس که به امور درباری آشنا بود همین را می گفت. یک بار نیز به این فکر افتادم، ولی اینک راه دیگری می دانستم. اسکندر که از او افسانه بسیار روایت می کنند، تنها با اراده و افسانه خود می زیست. آشیل باید دوست خود پاتروکلوس را داشته باشد. او شاید به بریستیس^۱ خود عشق می ورزید ولی پاتروکلوس تا دم مرگ با وی دوست بود. در تروا، بز سر آرامگاه ایشان، اسکندر و هفتیون با هم قربانی کرده بودند. اگر به پاتروکلوس زخمی بزنی، آشیل خون تو را خواهد ریخت. ایومنس این را می دانست. او آن دورا از وقتی که بچه بودند می شناخت.

از این رو به جای آنکه در این باره حرفی بزنی و قیل و قالی راه بیندازم،

1. Bristeis

وانمود می کردم که اصلاً از ماجرا اطلاعی ندارم. این افسانه حکم یک عضو اسکندر را داشت. خون خود او در آن روان بود. اگر کسی می خواست آن عضو را به درد آورد بهتر بود که این خود هفتیون باشد نه من. از این گذشته، هنوز آن بامداد بیابان را به یاد داشتم.

دربار روانه اکیاتان شد. استاتیرا در شوش پیش مادر بزرگ خود ماند. رکسانه همراه ما آمد.

ما تفریحی نیز در راه داشتیم. آتروپات، استاندار ماد که شنیده بود اسکندر با استانداران دیگر چگونه رفتار کرده، مهمانی کوچکی را برای وی ترتیب داد. اسکندر که نخستین بار از آن حدود می گذشت راجع به آمازون‌ها، همان زنان جنگجویی که هرودوت تعریفشان را کرده، کنجکاو شد و پرسید آیا نسل آنان هنوز زنده اند یا نه. آتروپات که برای سرگرمی اسکندر هیچ تفریحی در نظر نگرفته بود، از پرسش وی اندیشه‌ای در سرش افتاد.

یک روز، بامداد آهنگ شیپورهای نقره‌ای، از پیش و پس گردنه‌ای که ما در آن جا اردو زده بودیم، طنین انداخت. اسب‌های گروهی سواره نظام سر دست بلند شدند. سواران آن‌ها سپرهای گرد و تیرهایی کوچک داشتند. رهبر آمازون‌ها از اسب خود فروجست و به اسکندر سلام داد و گفت آتروپات آنان را فرستاده است. پستان راست این خانم، عیناً چنان که در افسانه‌ها آمده، برهنه و کوچک بود. پستان چپش پوشیده بود و معلوم نمی شد که آیا آن هم به همان کوچکی است یا بزرگ است.

خانم بعد به قشون خود پیوست و آنان را به یک نمایش تهورآمیز رهبری کرد. اسکندر به لشکری از دختران که نیمی از سینه همه ایشان برهنه بود نگرست و به بطلمیوس گفت: «آتروپات باید عقل خود را از دست داده باشد. این‌ها جنگجو نیستند. این‌ها فقط یک مشت دخترند.

چه فکر می کنی؟ به نظر تو مثل زنان هرزه نیستند؟»

بطلمیوس گفت: «نه، برعکس، این‌ها به خاطر هنر سوارکاری و ظاهر دلپسندی که دارند برگزیده شده‌اند.»

«این مرد، مرا چه جور احمقی پنداشته؟ باید زودتر این زن‌ها را از اردوگاه بیرون کنیم. اگر دیر بجنبیم سربازها به جانشان می‌افتند و دردسر خواهیم داشت. باگواس، برای من کاری بکن. به آنان بگو نمایشی که دادند بسیار خوب بود؛ دلم می‌خواست آن سوارکاری همراه با موسیقی را هم یک بار دیگر ببینم. هیدراتس^۱، می‌توانی خیلی زود یک اسکورت از مادی‌های میانسال و هوشیار برای من ترتیب دهی؟»

زنان در حال سوارکاری خیلی زیباتر جلوه کردند. سربازان دهانشان آب افتاده بود و برای آنان سوت می‌کشیدند. اسکندر با شتابزدگی بسیار به گردآوری تحفه‌ها پرداخت. تنها جواهرات را برگزید، نه جنگ‌افزارها را؛ ولی آنچه برایش هدیه آوردند با گشاده‌رویی پذیرفت.

ما در چراگاه مرتفع نسا، پرورشگاه اسب‌های سلطنتی، اردو زدیم. هنوز پنجاه هزار سر مادبان‌های نژاده داشتیم، اگرچه در سال‌های جنگ بسیاری از آن‌ها را دزدان ربودند و به فروش رساندند. دیدار آن‌ها باعث خوشحالی اسکندر شد، گروهی نگهبان بر آن‌ها گماشت. کره‌هایی را نیز برگزید و یکی از آن‌ها را به ایومنس بخشید. شاید با این بخشش می‌خواست مرهمی بر زخم وی بگذارد چون ایومنس دست آشتی به سوی هفستیون دراز کرده و او دستش را رد کرده بود و اسکندر میل داشت که غرور جریحه‌دار شده‌اش را التیام بخشد. اگر هم چنین بود، کسی از آن‌ها ذکر نکرد. ولی هفستیون که در آن مشاجره مرتکب نخستین خطا به‌شمار می‌رفت باید معنی بخشش اسکندر را دریافته باشد. یقیناً دار و دسته ایومنس نیز این مطلب را دریافتند ولی می‌گفتند با این چیزها اعاده

1. Hydranes

حیثیت نمی‌شود.

من که صورت اسامی مهمانان را دیده بودم، می‌دانم که اسکندر در نظر داشت هفستیون را به ضیافت شامی که با دوستان ترتیب داده بود، فراخواند. چنین مجلسی مورد پسند وی واقع می‌شد زیرا اسکندر او را در پیش روی همه مورد نوازش قرار می‌داد و معلوم می‌شد که پاتروکلوس هنوز همان پاتروکلوس است.

آن روز او در اردوگاه با ایومنس روبرو شد.

نمی‌دانم این برخورد عمدی بود یا تصادفی. من سواره به دیدن یک گله اسب رفته بودم و از آن‌جا برمی‌گشتم. فریادشان را هنگامی شنیدم که از من دور شده بودند. هفستیون می‌گفت صد سال است که یونانیان دیگر از جرگه خارج شده‌اند، فیلیپ آنان را در همه جا کوبیده و اسکندر آنان را در حالی یافته که تنها سلاحشان زبانشان بوده و فقط همین را می‌توانستند به کار بیندازند. ایومنس گفت یک خودستای لاف‌زن، دیگر نیازی به دار و دسته خبرچین ندارد، سروصدای خودش کافی است.

هر دسته‌ای از ارباب خود هواداری می‌کرد. جمعیت افزایش می‌یافت. چیزی نمانده بود که کار به خونریزی بکشد. من صدای برآمدن شمشیرها از نیام‌ها را شنیدم و زود خود را از میان جمعیت بیرون کشیدم. در این هنگام بانگ سم اسپانی به گوشم خورد که بر زمین کوبیده می‌شد و ناگهان متوقف شد. صدایی بلند برخاست که همه صداهای آن را از میان برد، همه خاموش شدند. اسکندر که محافظش به دنبالش بود، نگاهی به پایین انداخت. دهانش بسته بود ولی دمی که از سوراخ‌های بینی‌اش برمی‌آورد و فرو می‌برد خشمش را نشان می‌داد. در آن خاموشی، هر کسی صدای جنبش دهنه اسپان را می‌شنید.

درنگ طولانی پایان یافت. هفستیون و ایومنس، پیش اسکندر رفتند.

هر یکی دیگری را سرزنش می‌کرد.

«خاموش باشید!»

من از اسب به پایین جستم و دهنه‌اش را گرفتم و خود را میان آن جمعیت کوچک کردم چون نمی‌خواستم همراه با آنچه داشت اتفاق می‌افتاد کسی چهره مرا هم به یاد داشته باشد.

سرعت سیر اسکندر موهائیش را که به خاطر گرمای تابستان کوتاه کرده بود، از روی پیشانی وی به عقب برده بود. چشمانش رنگ پریده به نظر می‌رسید، خشم، مانند درد، چین بر جبین وی افکنده بود. گفت: «خاموش! هیچ کدام شما حق ندارید حتی یک کلمه حرف بزنید. من در درجه اول از کسانی توقع انضباط دارم که مخصوصاً آنان را برای حفظ انضباط گماشته‌ام. وظیفه شما رهبری سربازان در میدان جنگ است نه نزاع و قیل و قال. هر دوی شما جا دارد که به تهمت شورش متهم شوید. هفتیون، من تو را برای استعدادی که داری پرورده‌ام نه برای این کار.»

هر دو، چشم به چشم یکدیگر دوختند. مثل این بود که می‌دیدم از چشمانشان خون می‌بارد ولی چهره‌های ایشان مانند سنگ بی‌حرکت است.

«به شما فرمان می‌دهم که به این ستیزه‌جویی پایان دهید، اگرچه به بهای مرگ باشد. اگر بار دیگر این درگیری ادامه یابد، هر دو به گناه خیانت محاکمه خواهید شد و هر که گناهِش ثابت شود به کیفری که شایسته اوست خواهد رسید. من هم مجازات او را تخفیف نخواهم داد.»

جمعیت نفس را در سینه خود حبس کرد. این تنها تویخ دو تن از بزرگان در برابر دیدگان عموم نبود که به خودی خود بی‌سابقه می‌نمود. درد این‌جا بود که مقدونیان می‌دانستند اسکندر تا چه اندازه به هفتیون علاقه دارد.

هواداران آن دو تن، آرام و دزدانه شمشیرهای خود را غلاف کردند. اسکندر گفت: «ظهر، هر دو باید پیش من بیایید و به هم دست دوستی

بدهید و آشتی کنید. سوگند بخورید که چه در ظاهر، چه در باطن، چه در گفتار و چه در کردار صلح و صفای خود را حفظ کنید. فهمیدید؟»

سر اسب خود را برگرداند و به تاخت رفت. من خود را از میان جمعیت بیرون کشیدم. اگر هفتیون آن‌جا مرا می‌دید جرئت نگاه در رویش را نداشتم. وقتی هم که در برابر اسکندر سوگند یاد می‌کرد چهره‌اش را ندیدم.

آن شب اسکندر هر دو را به صرف شام دعوت کرده بود. این نشانه بخشودگی شمرده می‌شد. ولی هر دو را یکسان از آن بهره‌مند می‌ساخت. مهربانی ویژه‌ای را که می‌بایست در باره پاتروکلوس خود به کار برد به وقت دیگری انداخته بود.

من اسکندر را ندیدم تا هنگامی که می‌خواست لباس بپوشد. وضع بدتر از آن بود که فکر می‌کردم. تکیده به نظر می‌رسید و نای حرف زدن نداشت. من هم جرئت نکردم که چیزی بگویم. ولی هنگامی که سرگرم شانه کردن موی او بودم، آه عمیقی کشید و چشمان خود را بست و گفت: «ناچار بودم که این کار را بکنم. هیچ کار دیگری امکان نداشت.»

فکر کردم که چه بگویم. سرانجام گفتم: «زخم‌هایی هست که فقط فرمانروایان باید به خاطر همه تحمل کنند.»

«بله. همین‌طور است.»

شام زود آغاز شد. با خود اندیشیدم که لابد اسکندر می‌ترسد آن دو تن پس از میگساری مست شوند و باز به جان هم بیفتند. ولی او، وقتی برگشت، به جای این‌که به بستر برود قدری در چادر خود وقت گذراند، بعد ردای تیره رنگی پوشید و بیرون رفت. دیدم قسمتی از عقب یقه را هم روی سر خود کشید. دلش نمی‌خواست کسی او را ببیند و بشناسد و بداند که به کجا می‌رود، گرچه شاید می‌دانست که من مقصدش را حدس زده‌ام. زیاد بیرون نماند. فکر کردم که آن ماجرا باید پایان یافته باشد. ولی اگر

آن طور که دلش می خواست پایان یافته بود، آن شب حال بهتری داشت. حرفی نمی زد ولی رنگ رخساره او از سر ضمیر خیر می داد. زمان می گذرد و به مرور لبه های تیز کند می شوند. ما سه یا چهار روز پیش تر در میان آن پرورشگاه که اسب های بلند و براق پرورش می داد اردو زدیم. هفتیون و ایومنس به ادب و نزاکت با هم صحبت می کردند. اسکندر سواره با هفتیون رفت که برای وی اسبی برگزیند. مطابق معمول خوشحال و خندان برگشتند، گرچه معلوم بود که آن خنده تصنعی است. با خود اندیشیدم که مرور زمان آن زخم را بهبود نخواهد بخشید. این اراده است که باید آن را از یاد ببرد. «مجازات را تخفیف نخواهم داد.» یکی از آن دو تن می دانست که این جمله را اسکندر، برخلاف میل دل گفته و دیگری خیال می کرد آن را روی اراده گفته است. در هر حال فرمان اسکندر است و باید در اطاعت از آن موافقت کرد. این ضروری است. هیچ راه دیگری نیز ممکن نیست.

ما از گردنه ها به سوی شرق، طرف اکباتان، بالا رفتیم. در این هنگام، دیگر روی برج و باروهای هفت دیواره اثری از برف نبود و این عمارت مانند گردنبندی از گوهر بر سینه کوه می درخشید، نسیم خنک و فرح انگیزی به درون اتاق های کاخ می وزید. آن کاخ انتظار شاهی را می کشید. قالیچه های زیبا کف سالن ها را پوشانده بود. در خوابگاهی که داریوش سیلی به چهره ام نواخت و من گریان به پیش نیرزن گریختم، از تیرهای سقف که روی آن ها اوراق طلا کشیده بودند، چراغ های سیمین و برفری آویخته بود.

تپه ها سرسبز و خرم و پر از جویبارها بودند. در آن ارتفاعات بوی خوشی استشمام می شد. ما سراسر تابستان را در آن جا می ماندیم و من به سواری می پرداختم.

شب اسکندر به بالکن رفت تا هوایی بخورد و سری را که از شور می

داغ شده بود خنک کند. من در کنارش ایستاده بودم. از گلدان ها بوی شکوفه های لیمو و گل سرخ شنیده می شد. نسیمی پاک از کوه می وزید. گفت: «نخست که من در تعقیب داریوش بدین جا آمدم، اگرچه در چله زمستان بود، با خود گفتم روزی باید بدین سرزمین برگردم.»

«من هم که با داریوش بودم و شما تعقیبش می کردید، همین را می گفتم.»

«و حالا در این جا هستیم. خواستن توانستن است.» او به اختران درخشان می نگریست و در ذهن خویش خواسته های تازه را طرح می ریخت، چنان که تخیل شاعر شعر یا ترانه ای را.

من این نشانه ها را می دانستم. او غرق در اندیشه بود و با چهره ای که تفکر بر آن چین انداخته بود قدم می زد. من همیشه اندیشه او و نگرانی اش را خوب از هم تشخیص می دادم و می دانستم که هیچ چیز نباید از او پیرسم مگر هنگامی که برای پاسخ آمادگی داشته باشد. او خود ناگهان حاصل اندیشه خویش را بر زبان می آورد، مثل این که وضع حمل کرده و فرزندی زاده باشد.

یک روز سرانجام فارغ شد و این فرزند را زاد، آن هم صبح زود، به قدری زود که من نخستین کسی بودم که آن را شنیدم. قدم می زد و هنوز لباس پوشیده بود. همین که مرا دید گفت: «عربستان، منظورم عربستان است؛ نه قسمت های داخلی آن که بازدید آن ها تنها برای این است که اهالی قبایل به بندرها حمله نکنند. آنچه ما نیاز داریم ساحل عربستان است که هیچ کس نمی داند در جنوب یا در غرب تا کجا امتداد دارد. فقط فکر کن. اکنون که ما می دانیم آب تا کجا احاطه دارد، می توانیم از بلوچستان تا عربستان بندر سازی کنیم و لنگرگاه داشته باشیم. از کرمان تا دریای پارس (خلیج فارس) دریاوردی آسان است. همین که وارد خلیج

عرب^۱ شدیم، راست به مصر می‌رسیم. هیچ می‌دانی که از مصر هم آبراهه‌ای است که به دریای مدیترانه می‌خورد؟ پادشاه مصر نکو^۲ ساختن این آبراهه را آغاز کرد و داریوش بزرگ آن را به پایان رساند. این آبراهه به لایروبی و تعریض نیاز دارد و پس یک بار اگر ما بتوانیم عربستان را دور بزنیم کشتی‌ها خواهند توانست یکسره، نه تنها تا شوش، بلکه تا اسکندریه، پیرائوس^۳ و افسوس بروند. شهرهایی هستند که از شهرک‌ها و دهکده‌هایی ساخته شده‌اند. شهرک‌ها و دهکده‌هایی که در آغاز هیچ نداشته‌اند جز یک مشت مردم بی چیز و بی تمدن مانند همان ماهیخوارانی که نیارخوس دیده بود. چنین اماکنی بر اثر موقعیت مناسب توسعه یافته و شهرهایی بزرگ شده و با سایر شهرهای تمدن جهان ارتباط پیدا کرده‌اند؛ ارتباطات اقتصادی و بازرگانی، همچنین ارتباطات فکری و فرهنگی. دریا برای برقراری این ارتباطات جاده بزرگی است و بشر هنوز چنان که باید و شاید در این جاده پا نگذاشته است.»

من تقریباً در مسیر فکری او افتاده و آماده شده بودم که این مسیر را حفظ کنم و درست گوش بدهم. گفتم: «اکنون ایتالیا را در نظر بگیریم. شوهر خواهر من ضمن جنگ در آنجا کشته شد. جا داشت که صبر می‌کرد تا من بدو برسم. تا دیر نشده باید در ایتالیا، یا در میان آن قبیله غربی، یعنی رومیان، نظم و امن را برقرار کرد. شنیده‌ام که آنان جنگاوران خوبی هستند. من باید بگذارم که شکل حکومت خود را نگه دارند. می‌توانستم لشکریان ایتالیا را به کار برم که آن امپراتوری را به سوی غرب

۱. منظور دریای سرخ است. «هرودوت»، مورخ مشهور یونانی... نام بحر احمر را مکرر خلیج عرب نوشته است. (کتاب دوم، بند ۱۱) «تاریخ سیاسی خلیج فارس، تألیف صادق نشأت، ص ۱۹»

2. Neko

۳. Piræus از شهرهای یونان، در پنج کیلومتری جنوب غربی آتن، که شهری صنعتی و بندری مهم است (از دائرةالمعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

تا کرانه‌های آفریقا گسترش دهند. آرزو دارم که ستون‌های هرکول را ببینم.^۱ چه کسی می‌داند که در پشت آن‌ها چه خوابیده است؟ بنابراین، بابل باید مرکز باشد، حکم پایتخت را داشته باشد. در بندرگاهش باید هزار کشتی جنگی پهلو گیرند. من از این‌جا راست بدان جا می‌روم تا کار را آغاز کنم و ناوگانی را برای عربستان آماده سازم. تو چرا غمگین به نظر می‌رسی؟»

«برای این که ناچارم از اکیاتان بروم. چه وقت می‌رویم؟»

«اوه، تا آغاز زمستان در این‌جا هستیم. تابستان را در این‌جا خواهیم گذراند.» چشمان خویش را به سوی کوه برگرداند و گفت: «این‌جا برای برگزاری جشنواره چه جای خوبی است. ما قبل از رفتن یک جشنواره در این‌جا خواهیم داشت. زمان آن فرارسیده که من چیزی تقدیم خدایان کنم.»

ما سراسر تابستان را به تفریح گذراندیم.

در روی تپه‌ها با سگان تازی که عوعو می‌کردند و با ابرها مسابقه می‌دادند؛ در باغ‌های گل سرخ با حوض‌هایی که بر روی آن‌ها تیلو قر آبی می‌شکفت؛ در آن تالار که سقف بلند داشت و ستون‌های آن را ورقه‌های طلا و نقره پوشانده بود و من رقص رود را با آهنگ نی آن‌جا اجرا کردم؛ در آن خوابگاه بزرگ که چند سال قبل یک بار خوار و سراقکنده شدم و اینک شب و روز احترام و نوازش می‌دیدم؛ خلاصه در همه جا با خود می‌گفتم که هیچ فرصتی را از دست نخواهم داد. هرگز نخواهم گذاشت که چشم و گوش و روح و عقل من به خواب روند؛ هرگز دانستن این نکته را که من خوشبختم از یاد نخواهم برد. چون این پیکاری طولانی خواهد بود؛ چه کسی می‌داند که ما چه وقت باز خواهیم گشت.

۱. دو کوه در مقابل تنگه جبل الطارق که به موجب افسانه‌ای در اصل یک کوه بوده و هرکول آن را به دو نیمه کرده است (از دائرةالمعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

خدای دانا به ما استعداد پیشگویی می دهد؛ اما به قدر کفایت، نه بیش از آن، همچنان که به پرندگان استعداد پیشگویی زمستان را می دهد ولی نه استعداد پیش بینی شبی که ممکن است از سرما یخ بزنند و از شاخه درخت بیفتند.

اسکندر بی درنگ نقشه خود را برای ترتیب ناوگان و تأسیس لنگرگاه در بابل به مرحله اجرا درآورد و در این باره دستورهای صادر کرد. او، همچنین می خواست شمال دریای خزر را بگردد و دور بزند و ببیند که چگونه به هندوستان می رسد. ضمناً بسیاری از کارهای دولتی را انجام داد که اگر داریوش به جایش بود، انجام آنها را به دیگری وا می گذاشت. رسم بود که داریوش در اکباتان مدتی نیز تعطیل می کرد. وقتی این را به اسکندر گفتم به حیرت افتاد و گفت مگر هم اکنون در حال تعطیل و استراحت نیست. او با همه اشتغالاتی که داشت خود را هرگز در زندگی به آن اندازه بی کار نیافته بود.

در تابستان سال قبل ما در بلوچستان بودیم. من دست در آن حوض نیلوفر آبی فرو می بردم و فکر می کردم که، در مقایسه با گرما و دشواری های آن بیابان، اینک خوشبختم و هر دمی که بدین گونه می گذرد باید خداوند بزرگ را سپاسگزار باشم.

یک شب گفتم: «اسکندر، آیا شما خشنود هستید؟»

لیخندزنان گفت: «خودت نتوانستی حدمس بزنی؟»

«اوه، بله، ولی منظور من این جا، در همدان، است.»

حرف مرا قدری تغییر داد و گفت: «خوشبخت؟ خوشبختی چیست؟ بله. خوشبختی جز این نیست که کسی به آرزوی خود برسد. ولی وقتی کسی روح و جسم خویش را به کلی خسته کند و فکری برای لحظه بعد خویش در سر نداشته باشد، آن وقت است که به عقب برمی گردد و می بیند خوشبختی او در روزگار گذشته بوده است.»

«اسکندر، شما هیچ گاه آرام نمی نشینید، این طور نیست؟ در همین جا هم هرگز استراحت نمی کنید.»

«آرام بگیرم؟ با این همه کاری که باید انجام دهم؟ البته امیدوار نیستم که آرامشی داشته باشم.»

در عین حال سرگرم طرحریزی جشنواره پاییز بود و در این باره پیام هایی به یونان می فرستاد. گروه های هنرپیشگان و شاعران و خوانندگان و نوازندگان به زودی از آن جا روانه اکباتان می شدند. او ورزشکاران یا قهرمانان ورزشی را دعوت نمی کرد. می گفت این اشخاص در روزگار قدیم مردان مشهور و ممتازی بودند و در جنگ، قهرمانان شهرهای خویش به شمار می رفتند. اکنون خود را به صورت ماشینی درآورده اند که کارش فقط بافتن یک واقعه است. «امروز یک متجسس خیلی بیش از یک سرباز می تواند گلوله ای را پرتاب کند، ولی کار دیگری نمی تواند انجام دهد. این درست نیست که سربازان من در مسابقات از چنان اشخاصی شکست بخورند و نوبادگان نیز ناظر آن شکست ها باشند.»

در این هنگام منظور او از «نوبادگان» تنها یک چیز بود. وقتی سربازان سالخورده مرخص شدند تا به پیش همسران خود بازگردند، و مانند سایر سربازان، زنانی را که در سفرها به دنبالشان افتاده و آن همه سختی کشیده بودند، ترک کردند، اسکندر بچه های ایشان را در پناه خود گرفته بود. نمی خواست این نوبادگان در مقدونیه به عنوان یک مشت حرامزاده ناخواسته، خوار شوند و رنج ببینند. آنان باید تربیت شوند و استعداد خود را نشان دهند. آنان نیمی ایرانی و نیمی مقدونی بودند و قسمتی از آن یگانگی و هماهنگی را ترتیب می دادند که در شوش طرح آن ریخته شده بود. برخی از این پسران به اندازه ای رشد یافته بودند که می توانستند از مادران خود جدا زندگی کنند. ایشان هم اکنون تحصیل می کردند و همراه

دربار به اکیاتان آمده بودند. برای شرکت در برخی از مسابقات فرصتی داشتند و اسکندر گاهی به تماشای طرز تمرین آنان می پرداخت.

گاهی نیز به حرمسرای سیری می زد. رکسانه برای او حکم یک چاشنی بسیار تند و تیز را داشت. اگر کسی غذای خویش را از چنین چاشنی پر کند، حالتش بهم خواهد خورد؛ ولی اگر گاهی کمی از آن بجشد، باز هم از آن هوس خواهد کرد.

سرمای دلپذیر تپه‌ها رفته رفته تابستان را فراری ساخت و بوته‌های گلرخی تا شکوفه‌های پاییزی بر جای ماندند. یک روز وضع تغییر کرد. در چهره اسکندر نشانه شادی دیده می شد. او در باره هیچ چیز نمی توانست حرف بزند بی این که بگوید مثلاً «هفستیون فکر می کند که...» یا «هفستیون می گفت...» در جایی، شاید ضمن سواری در کوهستان، یکدیگر را تنها یافته و دیواری را که میانشان کشیده شده بود، شکسته و یکدیگر را دربر گرفته و زنگ کدورت را از لوح دل زدوده و خلاصه بار دیگر آشیل و پاتروکلوس همدیگر را یافته بودند و می خواستند گذشته را فراموش کنند. من با پیشی که در اثر آموزش سخت خود به دست آورده بودم، کاری نکردم که آن آشتی کتان به تعویق افتد. هیچ کس نمی توانست به من نسبت بدجنسی بدهد. من در درون خود یاد محبت‌های اسکندر را حفظ می کردم و شاد بودم که مهربانی وی در باره من همیشه استوار خواهد ماند. من چهره افسانه محبت را مسخ نکرده بودم.

اکنون که در نهاد آن دو، صفا جای کدورت را گرفته بود، نوعی آسوده‌دلی حس می کردم. اسکندر خود نیز از این بابت، خویشتن را آسوده‌خاطر می پنداشته است. او مدت درازی از تلاش و زخم و بیماری و تحمل ناگواری‌ها رنج برده بود. دیگر سزاوار نبود که تزلزل ریشه‌های زندگی خود را نیز تحمل کند.

هفستیون نیز باید این نکته را دانسته باشد؛ او مرد بی‌خردی نبود. به

نظر من او هنوز اسکندر را صمیمانه دوست داشت. او حس کرده بود که می‌بایست، به حق یا ناحق، اسکندر وی را در برابر ایومنس پشتیبانی کرده باشد. همین را مقدونیان نیز در باره پارسیان حس می‌کردند. همین حس را من نیز داشتم ولی بر زبان نمی‌آوردم. اسکندر رشک کسان را برمی‌انگیخت. بسیار محبوب بود و هرگز محبت کسی را نیز رد نمی‌کرد.

حتی در هوای خنک اکیاتان، اسکندر با این که روزانه بیش از دو مرد کار انجام نمی‌داد، زودتر از زمانی که زخم برداشته بود خسته می‌شد. من شاد بودم که آن زخم دیگر، یعنی آن زخم قلبی نیز بهبود یافت. او استراحت بیش‌تر خود را برای اقامت در بابل گذاشته بود. یعنی در شهری که کار واقعی وی آغاز می‌شد.

بر فراز تیرهای مطلا پرچم‌هایی که «مسابقات نهایی» روی آن‌ها نوشته شده بود به اهتزاز درآمد. برای هنرمندانی که در آن جشنواره شرکت می‌کردند، شهری از چادرها به وجود آمد. میدان اسبدوانی و استادیوم پاک و هموار شد. مهندسان معمار تئاتری ساختند با یک متجیق برای پرتاب گلوله به یاد خدایان و یک ماشین که بر محور گشته‌شدگان میدان جنگ که منابع الهام آن شاعران به شمار می‌رفتند بچرخد. تالوس، هنرپیشه محبوب اسکندر، که مردی خوش‌سیم، اهل تسالی بود و سال‌های مابین پنجاه و شصت را می‌گذراند، با آغوش باز پذیرفته شد و بهترین چادر در اختیار وی قرار گرفت. نی‌نوازان، خوانندگان گروهی، نقاشان صحنه، آوازخوانان، رقاصان، سرودسازان و اکروبات‌بازان، دلبران درجه اول و زنان خودفروش درجه دوم دسته دسته وارد می‌شدند. در آن میان من که یک خواجه بودم از دیدن آنان در پیرامون خود، احساس شرمندگی می‌کردم. کاسیان همه طرف پرسه می‌زدند و خوراک، شیرینی،

جامه، ادویه و همچنین شراب می فروختند.

امور جشنواره در کاخ بیش از همه جا جنب و جوش انداخته بود. هر شب برای هنرمندان یا دوستان اسکندر ضیافتی برپا می شد. پاتروکلوس برگشته بود و اسکندر خود را در عیش و نوش غرق می کرد. چه شب ها که در پی هم می آمدند و من هیچ گاه او را هوشیار در بستر نمی بردم. هرگز سیاه مست نمی شد زیرا می دانست روز بعد کارهایی دارد که نمی تواند بخوابد و مستی را از سر به در کند، ناچار بود که در مسابقات حضور یابد. دوستانش که بار سنگین وظایف او را برگردن نداشتند، اغلب سرمست از سالن بیرون می رفتند. هر کسی که مدتی در میان مقدونیان زندگی می کرد، به این قبیل چیزها خوی می گرفت.

هنگامی که می خواستم لباس رسمی وی را بر تنش کنم تا در مسابقه آوازگروهی حضور یابد، به من گفت: «هفستیون حالش خوب نیست؛ تب دارد.»

زمانی بود که هرگز از او در نزد من سخنی نمی گفت ولی اکنون چنین نبود. گفتم که متأسفم و امیدوارم که چیز مهمی نباشد.

«دیشب اگر می دانست که حالش خوب نیست جاداشت که شراب ننوشد. ای کاش کم تر میگساری می کرد.» سخن او پایان نیافته بود که صدای شیورها به گوش رسید.

هفستیون روز بعد حالش بدتر شد و شکم روش گرفت. اسکندر با این که بسیار گرفتار بود، همه اوقات فراغت خویش را با وی گذراند. آشیل همیشه زخم های پاتروکلوس را بسته بود. اسکندر بهترین پزشک مقدونی را که در اکباتان می زیست و گلوکیاس^۱ نامیده می شد به بالین وی آورد. و، چنان که بعد به من گفت، به او توصیه هایی کرد. آخر اسکندر خود نیز تا

اندازه ای از پزشکی آگاهی داشت. پزشکی را از ارسطو آموخته و آموخته های خود را نیز خوب حفظ کرده بود. به نظر او بیمار نمی بایست غذای سفت و سنگین بخورد. به کاهنان نیز دستور داده شده بود که برای بهبود او قربانی کنند.

روز سوم حالش بدتر شد. ضعف و سستی کودکی نوزاد را داشت. در حرف زدن زیانتش به لکنت می افتاد. آن روز قرار بود نمایشنامه های کمدی روی صحنه آید. اسکندر نشست که برنامه را از آغاز تا پایان تماشا کند؛ تنها برای اعطای جوایز از اتاق بیمار بیرون آمد. شب که احوال هفستیون را از وی پرسیدم، گفت: «فکر می کنم بهتر است. بی تاب است و همین نشانه خوبی است. او نیرومند است و به زودی تب را از میان خواهد برد. متأسف شدم که هنریشگان را از حضور خود محروم کردم ولی عیادت هفستیون ضرورت داشت.»

آن شب ضیافتی بود، ولی اسکندر زود رفت که ببیند هفستیون حالش چگونه است. به او گفتند در خواب است و بهتر به نظر می رسد. روز بعد، اگرچه هنوز قدری تب داشت، خیلی حالش بهتر بود. به همین جهت اسکندر در همه مسابقات حضور یافت. از این رو غیبت او در هنگام نمایش های کمدی، هنریشگان را سخت رنجیده خاطر ساخت. غروب هفستیون را یافت که در بستر خود نشسته است و شام می خواهد.

اسکندر بعد به من گفت: «ای کاش من غذای خوبی از شام خود برای او فرستاده بودم ولی شکم روش، معده و روده ها را ضعیف می کند. این بود که به پزشک گفتم آبگوشت رقیق به وی بدهد.»

او هنوز بستری بود. حالش خیلی بهتر بود ولی شب کمی تب داشت. چنین بود تا مسابقات هنرمندان پایان یافت و بازی ها آغاز شد.

اسکندر هنر را دوست داشت ولی به بازی های ورزشی بیش تر دل بسته بود. در تمام بازی ها ریاست و نظارت می کرد و هنگامی که تاج افتخار را

به قهرمان مسابقه‌ای می‌داد، رکورد او را در جنگ یا در بازی‌های گذشته، به خاطر داشت. لشکر نیز برای همین ویژگی‌ها دوستدار وی بود. دو یا سه روز بعد، روز هنرنمایی نوباوگان فرارسید.

من از تماشای مسابقات سربازان طفره رفته و در اقامتگاه هنرمندان برای خود تفریح بهتری یافته بودم ولی برای تماشای مسابقه نوباوگان به استادبوم رقتم تا نسلی را که اسکندر تربیت می‌کرد ببینم. او می‌خواست بعد در باره آنان سخن بگوید.

همه تندرست به نظر می‌رسیدند و پس از آن‌که اسکندر تحویلشان گرفت، از تغذیه خوب، بهره‌مند شده بودند. قیافه و اندام ایشان از هر جهت به مقدونیان شباهت داشت، بی‌شک همین که قدری پا به سن می‌گذاشتند، برخی از آنان قیافه هندی پیدا می‌کردند. از همه خوش‌سیماتر و زیباتر نوباوگان نیمه ایرانی بودند. من درست در آخر ردیفی نشسته بودم که اسکندر نشسته بود. وقتی نوباوگان با قدم‌رو از پیش او می‌گذشتند، چهره‌های ایشان از لبخند وی روشن شده بود.

همه صف کشیدند. شیپور به صدا درآمد. از خط آغاز مسابقه به سرعت شروع به دویدن کردند. شلوآرهایی کوتاه برپا داشتند، این هم برای رعایت عفت ایرانیان بود و بس. با خود می‌اندیشیدم که چه منظره زیبایی است. در همین هنگام بود که متوجه هیجانی پیرامون اسکندر شدم. یکی در کنار وی ایستاده بود. او به شنیدن پیامی از جای خود پرید، جمعیتی را که روی پله‌های پشت سرش نشسته بودند، چنان با شتابزدگی کنار زد و پیش رفت که نزدیک بود برخی را لگدمال کند. او رفت و یارانش نیز در پی وی شتافتند.

من هم از جای خود جنبیدم. باید بدانم که چه شده. ممکن بود که به من احتیاج داشته باشند. چون با پله‌های استادبوم فاصله زیادی داشتم، بیرون جستم از آن شلوغی به تأخیر افتاد. وقتی به کاخ رسیدم دیدم هیچ

کس در اتاق‌ها نیست. در این هنگام بود که واقعه را حدس زدم. از پله‌ها بالا رفتم و یک دالان پیچیده را گشتم؛ نیازی نداشتم که راه را از کسی بپرسم. در پلکان، بانگ هولناک اندوه، که موی سرم را سیخ کرد، به گوشم خورده بود.

هیچ کس دم در نگهبانی نمی‌کرد. چند تنی بیرون ایستاده بودند. بی‌این‌که مورد توجه واقع شوم مانند یک سگ خانگی در میانشان خود را جا کردم. قبلاً هرگز اتاق هفستیون را ندیده بودم. اتاقی زیبا، دارای پرده‌هایی سرخ‌رنگ و جایی برای ظروف نقره بود. بوی بیماری از هوا شنیده می‌شد. هفستیون در بستر، سرش به بالا برگشته و دهانش بازمانده بود. یک نفر چشمانش را بسته بود. اسکندر، روی نعش او افتاده، جسدش را با دو دست خود چسبیده بود و با دهان خود به چهره وی فشار می‌آورد. سر خویش را بلند کرد و بار دیگر ناله دردناک خویش را سرداد، بعد سر خود را در میان موهای دوست در گذشته خویش فرو برد. اندکی بعد، پردیکاس، که از خجالت و رقت (همچنین از ترس) وضعی ناهنجار یافته بود، گفت: «اسکندر!»

او به بالا نگرست. من، بی‌این‌که به دیگران اهمیتی بدهم. قدم پیش گذاشتم. قبلاً به سوی من برگشته بود و می‌دانست که موضوع را دریافته‌ام. نگاهی سرسری، تهی از هرگونه احساس، به من انداخت. در آن دم چنین به نظر می‌رسید که من برای او هرگز وجود نداشته‌ام. او گمشده و رفته و محو و مسخر بود.

نگاهی به آن اتاق غریب افکندم، اتاقی که هرگز از یاد نرفته بود؛ من در آن‌جا مانند مرده‌ای بی‌سوگوار و به خاک ناسپرده، برهنه در آغوش شب افتاده، از هر جهت تنها و محروم ایستاده بودم؛ در کنار آن بستر با باری که داشت، به تصاویر آهوان و تیراندازان که بر دیوارها کشیده بودند، به آن ظروف نقره می‌نگریستم. میز کنار بستر که چیزی هم رویش قرار داشت،

یکبر شده بود. یک سبوی شراب یک پهلوی افتاده بود. یک سینی با استخوان‌های جوجه هم در گوشه‌ای به چشم می‌خورد.

ناگهان اسکندر پریا جست و به همه ما خیره شد مثل این‌که می‌خواست همه را بکشد بی‌این‌که در نظر بگیرد چه کسی گناهکار است و چه کسی بی‌گناه. پرسید: «پزشک کجاست؟»

بطلمیوس سر برگرداند که از پیشخدمت‌ها سراغ پزشک را بگیرد ولی همه از ترس گریخته بودند. گفت: «او باید به تماشای مسابقات رفته باشد.» من خود را به عقب کشیده، نزدیک در ایستاده بودم و از چیزی در پشت سر خود آگاهی داشتم. این خود پزشک بود که آهسته از در درآمده و تازه فهمیده بود که قضیه از چه قرار است. اسکندر همین که چشمش به وی افتاد، مانند درنده‌ای که شکار خویش را یافته باشد به سویش پرید. او را گرفت و به پیش و پس تکان داد و گفت: «تو او را کشتی. چرا او را تنها گذاشتی. چرا گذاشتی این غذا را بخورد؟»

مرد، که تقریباً لال شده بود، با لکنت گفت: «به نظر می‌آمد که دیگر خطر از او دور شده. بدین جهت دستور دادم که به وی جوجه بدهند.» اسکندر گفت: «او را دار بزنید. ببرید و همین الان به دارش بزنید.» پردیکاس به بطلمیوس نگاه کرد. بطلمیوس به اسکندر نگرست. اسکندر با تکان دادن سر فرمان خود را تأیید کرد. افراد اسکورت سلوکوس پزشک را کشان‌کشان بردند. اسکندر به سوی بستر دوست از دست رفته‌اش برگشت و روی نعش وی افتاد. در پی جنب و جوش و گریه و زاری او نعش حرکتی کرد.

گروه بیش‌تری دم در گرد آمده بودند؛ مردان بلندپایه‌ای که تازه خبر را شنیده بودند. کسانی که در درون اتاق بودند، همه به هم می‌نگریستند و کاری از دستشان بر نمی‌آمد. پیوکستاس شانه‌مرا گرفت و آهسته به پارسی گفت: «تو با اسکندر حرف بزن.»

سر خود را تکان دادم. تنها یک چیز مانده بود که من هم قلباً بمیرم و آن این‌که اسکندر به خاطر زنده ماندن من از من متنفر شود.

بنابراین گریختم. در میان شهر، میان گندها و آشغال‌های بازار، در خیابان زن‌های خودفروش، همچنان پیش می‌رفتم بی‌این‌که پیش پای خود را بینم و بدانم که به جا می‌روم. ناگهان در یک جوی آب افتادم و به خود آمدم. برگشتم و به شهر نگرستم. خورشید در حال غروب بود؛ برج و باروهای رنگین می‌درخشیدند. با خود اندیشیدم که مگر وقتی جسم اسکندر زخم برداشته بود، من از پیش وی گریختم؟ اکنون روح او زخمی شده و با حال جنونی که به وی دست داده ممکن است به من آزاری برساند. از این رو، او را ترک می‌کنم؛ اما غافلم که حتی یک سنگ نیز چنین کاری نمی‌کند.

هوا تاریک می‌شد. نمی‌دانم در کجا با خار و خس تماس یافته بودم که جامه‌ام پاره شده بود و از دستم خون می‌چکید. بدون این‌که فکر کنم با این وضع می‌توانم به حضور اسکندر برسم یا نه، بر آن شدم که بی‌درنگ پیش او بروم. هنوز همان عده دم در ایستاده بودند. در اتاق نیز خاموشی محض بود.

دو یا سه تن به کنار آمدند که با هم گفتگو کنند. بطلمیوس آهسته گفت: «تا کار به جاهای خطرناکی نکشیده، باید او را بیرون ببریم و گرنه عقل خود را از دست خواهد داد. شاید تا آخر عمر دیوانه بماند.»

پردیکاس گفت: «پس عقیده داری که باید به زور او را بیرون ببریم؟ چاره دیگری نیست. همه باید با هم این کار را بکنیم. وقت نیست که هر کسی به امید دیگری باشد.»

من آهسته خود را از میان جمع بیرون کشیدم. به هیچ وجه نمی‌توانستم تحمل کنم که اسکندر با چنان چهره‌ای به من بنگرد. از این رو به اتاق وی رفتم و منتظر ماندم.

وقتی او را آوردند خاموش بود. در نخستین فرصتی که به دست آمد همه دور او را گرفتند، با وی همدردی کردند و به ستایش صفات نیک هفستیون پرداختند. اسکندر از چهره‌ای به چهره دیگر می‌نگریست مثل این‌که در میان نیزه‌های ایشان گیر کرده باشد. ناگهان فریاد زد: «دروغگویان! شما همه از او نفرت داشتید و به او رشک می‌بردید، همه شما بروید و مرا تنها بگذارید.»

آنان نگاه‌هایی به هم رد و بدل کردند و رفتند. او با همان لباس رسمی که برای تماشای مسابقات رفته و آن را در بستر هفستیون چروکیده کرده بود، ایستاد. ناله‌ای دلخراش از او برخاست. گویی زخمی که به خاموشی تحمل می‌کرد، طاقش را طاق کرده و او را به فغان آورده بود. ناگهان برگشت و مرا دید.

توانستم چهره او را بخوانم. سلاحی نداشت ولی دست او بسیار نیرومند بود. پیش رفتم، زانو زدم، دستش را گرفتم و بوسیدم. به من نظر انداخت و گفت: «پیدا است که تو برای او سوگواری کرده‌ای.» لحظه‌ای گذشت تا دریافتم خار و خسی که جامه‌ام را پاره کرده و دست و رویم را خراشیده، مرا به صورت کسی درآورده که عزاداری نموده باشد. مرقع را غیمت شمردم و پارگی کوچک را که در کتم بود گرفتم و تا پایین جر دادم.

اسکندر موی مرا گرفت و سرم را به عقب کشاند و به چهره‌ام نگریست. با چشمان خویش به او گفتم وقتی از این حال برگشتی، اگر زنده بودم، منتظرت خواهم ماند. اگر هم زنده نبودم لابد سرنوشتم چنین اقتضا می‌کرده است. او که هنوز موی مرا در چنگ داشت، گویی می‌خواست با چشمان دیوانه خویش، چهره مرا تا ابد مطالعه کند. گفت: «وقتی اسب مرده گاو سمره، تو بودی که هفستیون را پیش من آوردی. وقتی او تو را از آن گرومای بیابان نجات داد، مراسم احترام وی را چنان که باید و شاید به

جای آوردی. این تنها تو بودی که هرگز مرگ او را نمی‌خواستی.» من، که همچنان زانو زده و دستش را گرفته بودم، از رفتار و کردار نیک هفستیون پیش او سخن گفتم. این اعتراف من بود، اگرچه او نمی‌دانست. من همیشه از معایب رقیب خود خوشم می‌آمد و از محسنات او بدم می‌آمد. اکنون همه را از جایی که خواسته‌های درونی من پنهان کرده بود، با درد بیرون آوردم و آغشته با خون خویش تقدیم کردم. این‌ها غنائیم جنگی هفستیون بود، نشانه پیروزی وی شمرده می‌شد. او دیگر برای همیشه پیروز بود.

اسکندر چشمانی حیرت‌زده داشت. نیمی از سخنان مرا نشنیده بود. مرا مرخص کرد و به خلوت تنهایی خود برگشت و در بستر افتاد و چهره خود را پوشاند.

تمام روز بعد را نیز در همان جا ماند و تسلیت هیچ کس را نپذیرفت. اگرچه نمی‌گذاشت که به وی خدمتی بکنم، از اتاق هم بیرون نمی‌انداخت؛ اصلاً به ندرت متوجه حضور من می‌شد. سرداران مسابقات را موقوف و به نشانه سوگواری، برچم‌ها را تبدیل به حلقه‌های گل مخصوص عزا کرده بودند. سلوکوس که پزشک بیچاره را به دار نزده و زنده نگه داشته بود به امید این‌که اسکندر تصمیم خود را تغییر دهد و او را ببخشد سرانجام جرئت نکرده بود که باز در این باره از اسکندر پرمشی بکند، او را به صلیب کشیده بود. مومیگران احضار شدند و جسد هفستیون را مومیایی کردند. مصریانی که در این کار تخصص داشتند در اردوگاه زیناد بودند.

شب، اسکندر بی‌اینکه واقعاً مرا ببیند گذاشت که به او آب بدهم. بدون اجازه وی بالش‌های خود را به اتاق وی بردم و در آنجا خفتم. یامداد او را دیدم که از خواب محصر خود بیدار شده و به یاد دغدغه‌اندگی خویش افتاده است. در تمامی آن روز گریست مثل این‌که تازه وضع را دریافته بود.

یامداد روز بعد، پیش از من بیدار شد. ایستاده بود و خنجری در دست داشت و موهای سر خویش را می برید.

ناگهان به فکر افتادم که شاید عقل خود را از دست داده باشد و پس از فراغت از بریدن موهای سر شاید گلوی خود یا گلوی مرا ببرد. یونانیان زمان ما تنها یک دسته از موی خویش را، هنگام مرده سوزی روی تل هیزم‌ها می گذاردند. بعد آشیل را به یاد آوردم که به خاطر پاتروکلوس موهای خویش را برید. بنابراین تیغی را که ویژه اصلاح موی سر بود پیدا کردم و گفتم: «اجازه بدهید من این کار را بکنم. این کار را درست همان طور که شما میل دارید انجام خواهم داد.»

به کار خود ادامه داد و گفت: «نه، این کار را باید خودم بکنم.» ولی موهای پشت سر خود را توانست بزند و بی حوصله شد. من آن را تمام کردم. پرسید هفستیون کجاست. تعش او در زیر دست مومیگران بود. پرسید پزشک را به دار زده‌اند یا نه و دستور داد که پیکرش را به صلیب میخکوب کنند. (سلوکوس این را پیش‌بینی کرده و انجام داده بود.) اسکندر، همچنین، فرمان داد که به نشانه سوگواری یال‌های همه اسبان لشکر را بچینند. همه طلا و نقره‌های زینت برج و باروهای اکباتان را بکنند و به جای تمامی رنگ‌ها، همه را رنگ سیاه بزنند.

هر جا که اسکندر می‌رفت، به دنبالش می‌رفتم چون می‌ترسیدم که به صورت یک بچه درآید و راه خود را گم کند. می‌دانستم که حکم دیوانه را دارد. ولی متوجه بود که در کجا و با کیست. هر چه دستور می‌داد بی چون و چرا همه اطاعت می‌کردند. هجوم کلاغان جسد گلوکیاس پزشک را سیاه کرده بود.

من در پی او می‌رفتم، اما زیاد به وی نزدیک نمی‌شدم تا مرا نبیند. تصادفاً به ایومنس رسید. من چهره اسکندر را نمی‌دیدم ولی می‌توانستم وحشت شدید را در چهره ایومنس ببینم. او می‌دانست که اسکندر وی را

دشمن هفستیون و خواستار مرگ وی می‌شمرده است.

اندکی بعد، یک عماری گرانبها در میان میدان جلوی کاخ آوردند که با حلقه‌های گل مخصوص عزاداری زیور یافته بود. به اسکندر پیام رسید که دوستان هفستیون در پی عماری او آمده‌اند تا پیشکش‌های خود را تقدیم کنند. او آمد که آن را ببیند. ایومنس نخستین شخص بود. همه مجموعه اسلحه و زره خود را که بسیار گرانبها به شمار می‌رفت تقدیم کرد. پس از او کسان دیگری که در طی پنج سال گذشته با هفستیون درگیری پیدا کرده بودند پیش آمدند.

اسکندر، آرام، همه را زیر نظر گرفت مانند بچه‌ای که دروغ شنیده ولی فریب نخورده است. همه آنان را بخشید نه به خاطر عذرهایی که می‌آوردند بلکه برای پشیمانی و وحشتی که داشتند.

بعد از آن‌ها، کسانی که واقعاً هفستیون را دوست داشتند پیش آمدند و هدایای خود را تقدیم کردند. تعجب کردم از این که دیدم عده ایشان چقدر زیاد است.

روز بعد اسکندر مراسم تدفین را طرح‌ریزی کرد که قرار بود در بابل، پایتخت و مرکز جدید امپراتوری وی صورت پذیرد و بنای یادبود وی آنجا برای همیشه باقی بماند. پس از سقوط شهر تیر، وقتی داریوش در اندیشه آزاد کردن مادر و زن و فرزندان خود افتاد، خواسته بود ده هزار تالان به اسکندر بپردازد. ولی اسکندر برای هفستیون دوازده هزار تالان خرج می‌کرد.

انتخاب معمار برای ساختن سکویی که هفتاد متر ارتفاع داشته باشد، طرح‌ریزی برای مسابقاتی ویژه مراسم تدفین که سه هزار تن در آن شرکت جویند، همه اشتغالاتی بود که او را سرگرم می‌ساخت و از عذاب وی می‌کاست. تمامی اندیشه‌ها و برنامه‌های او نیز دقیق و روشن بود.

هنگامی که در بستر بود، پیش از آنکه به خواب رود با من از هفستیون

سخن می‌گفت، مثل این که خاطره او جان تازه‌ای در تنش می‌دمید. می‌گفت در کودکی چه کارهایی می‌کردند، عقیده او درباره این موضوع یا آن موضوع چه بود، چگونه سنگ‌های خویش را تربیت می‌کرد. با این همه، من چیزی ناگفته را احساس می‌کردم. او می‌دانست که محبت بسیار وی نسبت به من، هفستیون را رنجانده بود و می‌خواست این رنجش را جبران کند. بدش نمی‌آمد که مرا کنار بگذارد، مرا قربانی او کند. شاید اگر عزم خود را جزم می‌کرد، این کار عملی می‌شد.

گفتم: «چه خوب شد که ایومنس و کیسان دیگر هدایایی پیشکش کردند. اکنون روح هفستیون از آنان راضی است. خشم خود را از یاد برده است. در میان تمامی مردان روی زمین، او که اینک در شمار فناناپذیران درآمده، تنها به شما دل بستگی دارد و بس.»

او حوله را در دست من گذاشت و یکی دو گام به عقب نهاد و چنان با کف دو دست بر چشمان خود فشار آورد که ترسیدم به آن‌ها آسیبی برساند. نمی‌دانم در آن تاریکی چه دید. همین که دیدگان خود را گشود، گفت: «بله، بله، بله. من باید چنین کاری بکنم. هیچ کار دیگری ممکن نیست.»

او را به بستر رساندم و می‌خواستم بروم که گفت: «فردا کسی را پیش غیگوی معبد آمون خواهم فرستاد.»

پاسخ مناسبی دادم و رفتم. عجب خوب مایه انحراف جنون وی شده بودم. وقتی از فناناپذیران سخن می‌گفتم طرز فکر ایرانی را داشتم. ایرانیان معتقدند ارواح مردان با ایمان و وفادار کنار رودی که در بهشت روان است، الی‌الابد از آسایش برخوردار خواهند شد. ولی اسکندر از کلمه «فناناپذیر» به یاد معنی یونانی آن افتاده بود و می‌خواست از پرستشگاه آمون تقاضا کند که هفستیون را نیز در شمار یکی از خدایان درآورند.

در بستر خود غلبیدم و گریستم. او تصمیم خود را گرفته بود و آن را

عملی می‌کرد. به یاد مصریان افتادم که دیرینه‌ترین مردمند و با قدمت تاریخی خویش همه را خوار می‌شمارند. با خود اندیشیدم که یقیناً مصریان اسکندر را مسخره خواهند کرد. بعد به یاد آوردم که او هم اکنون شخصاً یکی از خدایان مصری است. آمون او را پذیرفته است. بدون هفستیون او حتی فناناپذیری را تحمل نخواهد کرد.

چنان اندوهم کامل بود که هیچ نمی‌دانستم چه کنم. گیج و حیرت‌زده به خواب رفتم.

اوصبح کاهنان و مأمورانی را برگزید و هدایایی نیز برای آمون در نظر گرفت. هیئت اعزامی روز بعد، از اکباتان به راه افتاد.

پس از رفتن هیئت، او بسیار آرام‌تر بود. دیوانگی او رفته رفته بهبود یافت اگرچه نزدیکان وی در وحشت از جنون او خواب نداشتند. دوستان او برای هزینه آن مراسم تدفین پول‌هایی پرداختند. ایومنس بیش از همه پرداخت، بی‌شک به خاطر داشت که چرا چادرش را آتش زدند. هنوز دلش می‌خواست نیم فرسنگ راه خود را دورتر کند ولی از راهی نرود که با اسکندر روبرو شود.

برای کاستن از غم و اندوه خویش سواره به سوی تپه‌ها تاختم. از آن ارتفاعات به عقب نگریستم و دیوارهای هفتگانه را دیدم که از شکوه و جلال عاری شده و فقط هفت حلقه سیاه بودند. باز به گریه افتادم.



فصل بیست و هشتم



زمان می‌گذرد، همه چیز می‌گذرد. غم نیز همچنان که یک روز می‌آید، یک روز هم می‌رود. اسکندر رفته رفته حالش به جا آمد، غذا خورد و شروع به خواب و استراحت و دیدن دوستان کرد، حتی یک یا دو بار عام داد. موهای بریده‌اش شروع به رشد کرد. گاهی با من از کارهای روزانه سخن می‌گفت. ولی از هیئت اعزامی که به سیوا فرستاده بود چیزی بر زبان نمی‌آورد.

پاییز به زمستان انجامید. دیگر فصلی که شاهان معمولاً به بابل می‌رفتند گذشت، ولی از سراسر امپراتوری، حتی از آن سوی مرزهای امپراتوری اسکندر فرستادگانی می‌آمدند که وی را در آنجا ملاقات کنند. مصریان مهارت و فوت و فن هنر خود را در باره هفستیون به کار انداخته بودند. او در یکی از اتاق‌های دولتی، در شاه‌نشینی که پارچه‌های گرانبها آن را احاطه می‌کرد، در تابوتی مطلقاً خفته بود. اسلحه و سایر هدایای مردم پیرامون وی دیده می‌شد. جسد او را بدین گونه که امروز در مصر مرسوم است پارچه پیچی نکرده و در صندوق گذاشته، نقابی هم به

رویش نهاده بودند. ولی مومیگران، روی جسد مرده چنان عمل می‌کنند که حتی پارچه‌پیچی نشده تا چند سال خطوط سیمای خود را حفظ می‌کند و قیافه‌اش دگرگون نمی‌شود. از این رو اسکندر اغلب به دیدن هفستیون می‌رفت. یک بار که من به گونه‌ی ارزشمندی صفات هفستیون را ستوده بودم اسکندر خوشش آمد و مرا همراه برد و در تابوت را بلند کرد تا چهره‌ی او را ببینم. او روی پارچه‌ای زربفت میان بوی تند و تیز شوره و داروهای دیگر خفته بود چنان که در بابل، وقتی می‌خواستند او را بسوزانند، مانند مشعل آتش می‌گرفت و می‌سوخت. چهره‌ی وی زیبا و جدی بود و رنگ عاج تیره را داشت. دو دست او به شکل ضربدر بر سینه قرار گرفته بود. در زیر دو دست او، مثنی از تارهای موی بریده‌ی اسکندر جای داشت.

زمان گذشت. اسکندر اکنون دیگر می‌توانست با دوستان خویش گفتگو کند و سرداران وی نیز با بینش نظامی خود کاری انجام دهند که از عهده‌ی من بر نمی‌آمد، آن هم آوردن دارویی برای بهبود حال وی بود. بظلمیوس آمد و به اسکندر خبر داد که کوسیان از او باج می‌خواهند.

کوسیان قبیله‌ای مشهور از راهزنان بودند که در حدود گردنه‌های میان بابل و اکباتان می‌زیستند. کاروان‌هایی که می‌خواستند از آن جاده بگذرند ناچار بودند که صبر کنند تا جمعیتشان به اندازه‌ی زیاد شود که بتوانند یک فوج نگهبان برای خویش استخدام کنند. به نظر می‌رسید که آنان هر سال حتی به شاهان حمله‌ور می‌شدند تا وقتی که قرار گذاشتند سالانه، بیش از نقل و انتقالات پاییزی، یک کیسه سکه طلا باج بدهند و کوسیان را بخرند. این باج، عقب افتاده بود و اینک آن را مطالبه می‌کردند.

اسکندر مثل قدیم با تعجب پرسید: «چه گفتید؟ باج می‌خواهند؟ بهتر است قدری صبر کنند... به آن‌ها باج خوبی خواهم داد.»
بظلمیوس زیرک در حالی که چانه‌ی خود را می‌مالید گفت: «ولی رسیدن

به سرزمین آنان دشوار است. آن دژها مانند آشیان عقاب است. او خوس هم هرگز نتوانست آنان را گوشمالی دهد.»
اسکندر گفت: «ولی من و تو می‌توانیم.»

او هفت روزه آماده شد و به بیکار پرداخت. گفت: «هر «کوسی» را که بکشم او را قربانی هفستیون خواهم کرد، همچنان که آشیل در جنگ تروا هر که را می‌کشت تقدیم پاتروکلوس می‌کرد.»

من، بی‌این‌که منتظر دستور کسی باشم، بار و بنه‌ی خود را بستم. اسکندر دیگر از آن نگاه‌های دزدانه مخالفت‌آمیز به سوی من نینداخت. دیگر هر چه می‌خواستم، از نظر او، خود به خود پذیرفته بود.

در گردنه‌ها اسکندر نیروی خویش را میان خود و بظلمیوس تقسیم کرد. زمستان فرارسیده بود. ما سبک حرکت می‌کردیم و دژها را یکی پس از دیگری به تصرف در می‌آوردیم و پیش می‌رفتیم. هر شب، اسکندر که به جادر خود بازمی‌گشت، دیگر اندوهگین به نظر نمی‌رسید و غرق در خاطرات بیکار روز بود. در هفتمین روز، برای نخستین بار پس از مرگ هفستیون، قاه‌قاه خندید.

اگرچه کوسی‌ها راهزنان و آدمکشانی بودند که تا از میان نمی‌رفتند آسایش مردم تأمین نمی‌شد، من به خاطر خود اسکندر از قتل عام وحشیانه‌ی آنان خوشم نمی‌آمد. ولی اسکندر به خود آمده بود و هر جا که جنگ اقتضا می‌کرد از کشتار دریغ نمی‌ورزید. شاید هم، اگر مردگان، به اندازه‌ای که هومر می‌گوید، خون دوست دارند، او به خاطر خرسندی هفستیون خون می‌ریخت. ولی او همچنان که رسمش بود گروهی را نیز اسیر می‌گرفت و بزرگان‌شان را برای معامله نگاه می‌داشت. فکر او مثل همیشه روشن بود. در آن آشیانه‌های عقاب هیچ کوره‌راه بزرگی از دیده‌اش پنهان نمی‌ماند. نیرنگ‌ها و غافلگیری‌های وی هنرمندانه بود و هنرمندان نیز تنها به وسیله‌ی هنر خویش بهبود می‌یابند.

پس از آن پیروزی در سرابرده خویش افسران ارشد خود را به شام مهمان کرد. پیش از آن که به مجلس ضیافت برود، به او گفت: «اسکندر، موهای شما اصلاح لازم دارد.» و به من اجازه داد که موهایش را اصلاح کنم. آن شب تا اندازه‌ای مست شد. او پس از مرگ هفستیون هرگز در میگساری زیاده‌روی نکرده بود با این که می‌توانست اندوه خویش را در شراب غرق کند. ولی اکنون پیروزی او را چنان شاد کرده بود که حال عیش و عشرت داشت و من از این که می‌دیدم بر اثر مستی زودتر به خواب می‌روم، خوشحال بودم.

ما به سوی قلعه‌ای دیگر پیشروی کردیم. او قلعه را در حلقه محاصره گرفت. نخستین برف قلعه کوه‌ها و سر تپه‌ها را سپید کرد و سربازان پیرامون آتش تستند. اسکندر با چهره‌ای که هم از سردی هوا و هم از گرمی آتش برف‌افروخته شده بود، پیش افسران نگهبان آمد و بر طبق معمول به آنان خوشآمد گفت. وقتی به خوابگاه درآمد، من در چهره وی نشانه‌های دیوانگی و درد و بی‌خوابی را دیدم ولی این‌ها زخم‌هایی بودند که تبدیل به خراش می‌شدند. او آسوده خفت.

با خود اندیشیدم که اسکندر لابد افسانه مهر و محبت هفستیون را مانند حکایتی که با برنز نوشته باشند جاودانی ساخته و اگر هفتاد سال نیز از عمرش بگذرد این افسانه را از یاد نخواهد برد. هنگ هفستیون، هر کس هم که فرماندهی آن را برعهده داشته باشد، همیشه به نام هفستیون خواهد بود. هفستیون همیشه دوستدار اسکندر و محبوب اوست. هیچ کس دیگری از اسکندر نخواهد شنید که: «من تو را بیش از همه دوست دارم.» در این معبد، تنها اسطوره او خواهد ماند و بس. او همه شعله‌ها را خاموش خواهد کرد. بگذار او فناپذیر شود و در کنار خدایان اولمپ جای گیرد. تا وقتی که جای خود را در این دنیا از دست نداده‌ام، فرقی نمی‌کند که او در کجاست.

کوسی‌ها در سراسر تاریخ جنایت‌آمیز خود هرگز در جلّه زمستان مورد حمله واقع نشده بودند. ساکنان آخرین دژها بر اثر گرسنگی ناچار از مقاومت دست برداشتند و در برابر آزادی اسیرانی که اسکندر از ایشان گرفته بود تسلیم شدند. فتح تمامی آن دژها روی هم چهل روز وقت گرفت. اسکندر برای نگهداری دژهای متصرفی و استحکامات سراسر گردنه‌ها ساخلو‌هایی گماشت و باقی دژها را نیز گشود و جنگ پایان یافت. آن جاده امن شد و کاروان‌ها با خاطری آسوده به رفت و آمد پرداختند. در پی خاندان سلطنتی فرستادند که به بابل بیایند. بوته‌های برهنه، تازه برف‌های خود را ریخته و شکوفه‌های سرخ رنگ، سر برآورده بودند.

اسکندر، اگر دیوانگی وی مانع نبود، می‌توانست زمستان را در بابل بگذراند و برای ناوگان عربی و لنگرگاه جدید طرح‌ریزی کند. اما او اینک، هنگامی که شاهان ایرانی در اندیشه رفتن به پرسپولیس می‌افتادند، می‌خواست به بابل برود. در تمام مدتی که او وقت خود را صرف سرکوب کوسی‌ها می‌کرد، گروهی از سفیران بی‌صبرانه در بابل انتظار ورود او را می‌کشیدند.

آنان هنگامی به ملاقات او نایل شدند که در آن سوی دجله اردو زده بود. او رسماً برای دیدار ایشان آمادگی داشت ولی هیچ کس برای آنچه واقعاً پیش آمد، آماده نبود.

آنان فقط از نقاط مختلف امپراتوری او نبودند، بلکه از سراسر جهان بودند. از لیبی با تاجی از طلای آفریقایی، از ایتیوی با عاج‌های گرانبها از شاخ فیل و دندان‌کرگدن؛ از کارتاژ با سنگ‌های قیمتی و جواهرات و ادویه؛ از سرزمین سیک‌ها با کهربا، کلت‌های درشت اندام و موبور از شمال

۱. Kelt: کلت‌ها یا سلت‌ها، قومی هند و اروپایی که نخست اروپای مرکزی و سپس گل، اسپانیا و جزایر بریتانیا را اشغال کرد و عاقبت رومیان آنان را مستهلک ساختند.

غرب، اوتروسکا^۱ های سرخ موی و روستانشین از ایتالیا، حتی ایبری^۲ آنها از آن سوی ستون‌های جبل الطارق آمده بودند، همه اسکندر را به عنوان «شاهنشاه سراسر آسیا» درود گفتند. مردمی که در نقاطی بسیار دورتر از مرزهای قلمرو او می‌زیستند، شکایات و اختلافات خود را پیش او آورده بودند و از او داوری می‌خواستند. هدایایی آورده بودند و از او توقع پیشگویی‌هایی داشتند، همچنان که یونانیان به بزرگ‌ترین زیارتگاه‌های خدایان خویش می‌روند.

بیش‌تر این ملت‌های دورافتاده، انتظار داشتند که با مردی بلندبالا و درشت‌اندام روبرو شوند. برخی از سلتی‌ها مانند پوروس بلندقد بودند. با این همه، هر یک از آن گروه، وقتی از حضور وی مرخص می‌شدند که از کوچکی جسم و بزرگی روح وی به حیرت افتاده بودند. به اندازه‌ای عظمت داشت که می‌توانست زمین را در دو دست خود بگیرد.

در واقع امروز، در این زمان که من زندگی می‌کنم، چهره خود خدایان را نیز تغییر داده است. به هر سو که بنگرید پیکره‌ها و تصاویر او را می‌بینید. در سراسر جهان، مردم چشمان او را به یاد دارند.

این‌که جهانیان به عظمت او پی می‌بردند و او را چنان که باید و شاید می‌دیدند، در بهبود بیماری و تخفیف آلام او تأثیر بسیار داشت. با وجود آن همه دشواری که تحمل کرده بود یونانیان غرولندکنان می‌گفتند او به درجه‌ای از کامیابی و خوشبختی رسیده که بیش از سهم آدمیان از خوان نعمت گیتی است و خدایان بر او رشک می‌برند. در برابر چنین سختانی من می‌گفتم: «شما در باره خدایان خود هر چه می‌خواهید بگویند.

۱. Etruscans: قومی که شاید در حدود ۵۹۰ ق.م. احتمالاً از آسیای صغیر مهاجرت کرده و در مغرب شبه جزیره ایتالیا پیاده شده‌اند.

۲. Iberi: نام قدیم اسپانیا، شبه جزیره ایبری شامل مجموع دو کشور اسپانیا و پرتغال می‌شود (۲ و ۳ از اعلام فرهنگ معین)

خداوندگار ما پادشاه بزرگی است که به هیچ کس رشک نمی‌برد و از کامرانی و شکوه بهره‌مند است. به همین علت است که ما گرانیهاترین نعمت، یعنی آتش، را تقدیم او می‌کنیم.» اگر یونانیان خدایان حسود دارند جای تعجب نیست، چون خودشان نیز غرق در حسادتند!

اسکندر درست سه شبانه‌روز فرصت غصه خوردن نیافت. با وجد و سرور از سیوا به یاد می‌آورد و در باره غرب، که برای نخستین بار مردمش را دیده بود، فکر می‌کرد. ولی گاهی چهره‌اش دگرگون می‌شد مثل این‌که غم دست بر شانه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت: «آیا مرا فراموش کرده‌ای؟» در دشت‌هایی که از رودخانه آبیاری می‌شد، ذرت و محصولات دیگر، تازه سر از خاک برآورده و زمین را سرسبز کرده بودند. از آخرین اردوگاه خود در کنار جاده، دیوارهای سیاه بابل را بر لوحه صاف افق می‌نگریستیم که سواری از راه رسید. این نیارخوس بود که از بابل می‌آمد. با این‌که تحمل سختی‌ها نشانه‌هایی بر چهره او گذاشته بود، از دیدن وی می‌توانستید حدس بزنید که بیش از چهل سال ندارد، ولی به نظر من، نگرانی بر او چیرگی یافته بود. با خود اندیشیدم که: نه، نه، تازه حال اسکندر اندکی بهتر شده، مبادا باز خبر بدی برایش آورده باشند! با چنین اندیشه‌ای، ایستادم و گوش دادم.

اسکندر به وی خوشآمد گفت و از احوال و کار و بار و ناوگان وی پرسید. بعد گفت: «حالا بگو ببینم چه شده؟ کجای کار عیب کرده؟» «اسکندر، موضوع مربوط به کاهنان کلدانی است. منظورم آن ستاره شناسان است.»

«آنان چه کم دارند؟ من برای توسازی پرستشگاه زئوس - بعل گنجینه‌ای در اختیارشان نهادم. دیگر چه می‌خواهند؟»
نیارخوس گفت: «مسئله پول در میان نیست.»
من از جایی که ایستاده بودم نمی‌توانستم قیافه نیارخوس را ببینم؛ با

این همه دلم فروریخت چون این شیوه دربانوردی مانند او نبود که در بیان منظور خویش تردید روا دارد.

اسکندر گفت: «خوب، پس چه دردی دارند؟ موضوع چیست؟»
 «اسکندر، آنان قبل از پیشروی ما به سوی هندوستان طالع مرا دیدند. آنچه پیشگویی کردند راست درآمد. در ضمن به من چیزی گفتند که... ناراحتم کرده، من تو را از زمانی که هنوز به بلندترین پایه نرسیده بودی، می شناختم. من روز تولد، همچنین محل تولد و ساعت تولد و هر دانستنی دیگری را که ستاره شناسان لازم دارند، می دانم. این اطلاعات را در اختیارشان گذاشتم و از ایشان خواستم که با مطالعه کواکب در باره تو پیشگویی کنند. آنان می گویند بابل اکنون برای تو صورت بدی دارد. می خواستند به هزینه خود از بابل حرکت کنند و پیش تو بیایند که به تو هشدار دهند. می گویند آن جا مناسب تو نیست، مایه بدبختی است.»
 پس از درنگی کوتاه اسکندر به آرامی پرسید: «تا چه اندازه مایه بدبختی است؟»

«خیلی زیاد، به همین جهت من این جا آمدم.»

«خوب، از دیدن تو خوشوقتم. بگو ببینم، آیا ساختن پرستشگاه را به پایان رسانده اند؟»

«هنوز پایه گذاری آن هم به پایان نرسیده. نمی دانم چرا.»

اسکندر خندید و گفت: «من می دانم. در بابل خشایارشا مالیات متعلقه به پرستشگاه را تنزل داد و تا چند نسل هم مردم مالیات کمی می پرداختند. بعد کاهنان میزان مالیات را بالا بردند. آنان اکنون ثروتمندترین مردم روی زمین هستند فکر کردند که من دیگر نمی توانم برگردم و ثروت هنگفتی را که برای نوسازی پرستشگاه در اختیارشان گذاشته ام بالا خواهند کشید. از این رو تعجبی نیست اگر میل ندارند که من از دروازه های بابل وارد شوم.»

نیارخوس گلوی خود را صاف کرد و گفت: «من این را نمی دانستم. ولی... آنان پیشگویی کردند که من در آب دچار سختی خواهم شد و زنده خواهم ماند برای این که مورد احترام یک پادشاه واقع شوم و با یک زن خارجی ازدواج خوبی بکنم. من این پیشگویی را در آن جشن عروسی برایت تعریف کردم.»

«آنان می دانستند که تو یک دریا سالاری و دوست من هستی. واقعاً که عجب پیشگویی عالی و عجیبی! خوب بیا شام بخوریم.»

او ترتیب اقامتگاه نیارخوس را داد و کار روزانه اش را به پایان رساند. شب، هنگامی که می خواست وارد بستر شود به من نگریست و گفت: «دزدانه به حرف های ما گوش می دهی؟ این قیافه ماتمزده را به خود نگیر. جای نگرانی نیست.»

در کنار او زانو زدم و گفتم: «اسکندر! به توصیه کاهنان گوش بدهید. بگذارید پول شما را بالا بکشند. این چندان مهم نیست. آن ها بیغمبر و پیشوا نیستند که نیازمند به حسن نیت و درستکاری باشند. درستی و نادرستی آنان مهم نیست، دانشی که دارند مهم است. این چیزی است که همه می گویند.»

دست انداخت و موهای مرا به هم ریخت و گفت: «که این طور...؟ کالیستن هم دانش داشت.»

«این کاهنان از دروغ گفتن می ترسند. همه آبرو و احترامی که دارند برای این است که پیشگویی ایشان راست درمی آید؛ راست می گویند. من در بابل زندگی کرده ام. در رقااص خانه های بابل با همه نوع مردمی هم صحبت شده ام...»

«واقعاً این طور است؟... پس بیش تر در باره آنان صحبت کن.»

«اسکندر، بهتر است که در آن شهر نروید.»

«چه گفتی؟ معلوم می شود حالت خوب نیست. برو بخواب.»

روز بعد، کلدانیان او را ملاقات کردند.

آنان در لباسی مقدس، به فرمی که در طی قرن‌ها هیچ تغییری نیافته بود، وارد شدند. در برابرشان بخور سوزاندند. بر عصاهای ایشان نقوش اختران منقوش بود. اسکندر، با زرهی که برای سان می پوشید، سراپا به شیوه مقدونیان، ایشان را به حضور پذیرفت. او را راضی کردند که با ایشان خلوت کند و جز یک مترجم امین کس دیگری را در جمع راه ندهد. کلدانیان تقریباً زبان ویژه خود را دارند، بابلی‌ها نیز پارسی را خوب حرف نمی‌زنتند. ولی من امیدوار بودم که اسکندر، به قدری که در تصمیم وی مؤثر واقع شود، سخنانشان را درک کند.

او، وقتی برگشت، قیافه‌ای جدی داشت. او دیگر یکی از کسانی نبود که فکر می‌کنند خداوند هیچ نامی ندارد جز همان نام که در کودکی شنیده‌اند.

کاهنان از او خواهش کرده بودند که راه شرق را در پیش گیرد، یعنی راهی که به شوش می‌رسید. ولی شدیدترین دل‌بستگی‌های وی در بابل بود؛ لنگرگاه جدید، سفر به عربستان، مراسم تدفین هفستینون همه به اقامت وی در بابل بستگی داشت. از این گذشته، او هنوز در راستگویی ایشان شک داشت. آریستاندر پیر هم، که با مطالعه روده و دل و جگر حیوان قربانی برایش پیشگویی می‌کرد، مرده بود.

به هر صورت، او گفت چون غرب مساعد نیست، از سمت شرق، شهر را دور خواهد زد و از دروازه جنوبی بدان راه خواهد رسید.

هیچ «دروازه شرقی» وجود ندارد و ما زود علت آن را دریافتیم. در آن‌سو، ما به قطعه زمینی مردابی رسیدیم که نقاط غیرقابل اطمینان و برکه‌های زیاد داشت. آب فرات در آن مرداب تراوش می‌کرد. اسکندر هنوز می‌توانست، حتی با یکی دوبار عبور و رفت و برگشت از روی دجله چرخ بزرگ‌تری بزند و راه خود را قدری دورتر کند تا به بالای فرات

برگردد. اما او با بی‌حوصلگی گفت: «همان خط سیر، ما را به مقصد می‌رساند. ولی من معطل نمی‌شوم و مانند قورباغه در یک مرداب چمباتمه نمی‌زنم تا کلدانیان را خرسند کنم» از هنگامی که سفیران نقاط مختلف به ملاقات او آمده بودند، می‌دانست که چشم جهانیان به سوی او دوخته شده است. شاید هم همان خط سیری که خود معین کرده بود، او را به مقصد می‌رساند، اما همه جهات را در نظر گرفت و آخر از طرف شمال و غرب برگشت.

با این همه، از دروازه‌ها وارد شهر نشد و بر کرانه فرات اردو زد. بعد شنید که این بار از یونان سفیران بیش‌تری به دیدن او می‌آیند. آناکسارخوس، که همیشه فضولی می‌کرد، به او یادآور شد که متفکران یونانی، دیگر به تفأل و پیشگویی عقیده ندارند. این حرف در غرور اسکندر تأثیر کرد.

در بابل کاخ سلطنتی را از مدتی قبل برای وی آماده کرده بودند. وقتی در گردونه داریوش از دروازه شهر وارد شد، بالای سرش کلاغان با هم نزاع می‌کردند و یک کلاغ مرده جلوی اسبان کالسکه او افتاد.

اما مثل این‌که قرار بود فال بد و خوب با هم مخلوط شوند. نخستین خبری که به وی رسید، مبتنی بر زندگی و خوشبختی بود. رکسانه از اکباتان حرکت کرده و مستقیم به بابل رسیده و در حرمسرا سکونت گزیده بود. وقتی اسکندر به دیدن وی رفت شنید که باردار است و به زودی دارای فرزندی خواهد شد.

خانم در همان اکباتان به بارداری خود پی برده بود. در آن‌جا به اسکندر گفت صبر می‌کند تا مطمئن شود. راستش این‌که چون در آن اوقات، اسکندر دوره دیوانگی خود را می‌گذراند، رکسانه می‌ترسید از این‌که به او خبری بدهد که او را به وی نزدیک‌تر سازد.

اسکندر شاد شد و به رکسانه همه جور پیشکش‌های افتخارآمیز معمول را داد و این مزده را نیز برای پدر او فرستاد. ولی خود او در این

باره زیاد حرارت نشان نداد. شاید او از بارداری رکسانه ناامید شده بود و قصد داشت که در موقع خود فرزندى از استاتیرا بیاورد. یا شاید فکرش متوجه کارهای دیگر بود.

وقتی خبر او را به من داد، فریاد زدم: «اسکندر، امیدوارم زندگى شما چندان دراز باشد که بیاید این فرزند در کنار تان شمشیر می زند و در پیروزی شما سهیم می شود.»

ما خاموش ایستادیم. یکدیگر را درک می کردیم. سرانجام گفت: «اگر من، چنان که مادرم می خواست، پیش از حرکت از مقدونیه به سوی آسیا، در همان جازناشوی کرده بودم، پسر من اکنون دوازده سال داشت. ولی در مقدونیه هرگز چنین فرصتى نیافتم. هنوز هم فرصت کافی ندارم.» این را گفت و رفت.

دور شدن او از دیده من، برایم شکنجه ای بود. او را می نگریستم که از میان آثار باشکوه و نیمه فراموش شده شهر می گذشت؛ آثاری که من در کودکی با آنها آشنایی یافته بودم. در آن زمان، من شاد و سبکروح بدین شهر آمده بودم ولی در این هنگام ترس و اندوه، مانند بیماری به رویم سنگینی می کرد. چرا اسکندر به کلدانیان گوش داده و هشدارشان را پذیرفته و بعد رد کرده بود؟ فکر کردم شاید هفستیون از جهان مردگان به او رسیده یا برایش پیامی فرستاده است.

اسکندر مدت ها قبل به من گفته بود هرکسی باید چنان زندگى کند که بتواند هم تا ابد زنده خواهد بود، هم هر دم از زندگى وی ممکن است آخرین دمش باشد. او بی درنگ به کندن زمین برای پایه ریزی لنگرگاه بزرگ و تهیه ناوگان برای سفر به عربستان، تحت فرماندهی نیارخوس، پرداخت. هنوز بهار بود ولی هوا گرمی تابستان شوش را داشت. از این رو او همین که از لنگرگاه جدید برمی گشت، راست به گرمابه می رفت. در کاخ هیچ چیز به اندازه گرمابه برایش لذت بخش نبود. او دیوارهای سرد

گرمابه و توری هایی که آب رود را تصفیه می کرد و به گرمابه می فرستاد و موزاییک های آبی رنگ و تصاویر ماهی های طلائی روی آن را دوست داشت. روی آب شناور می شد و آب موهای وی را بالا می گرفت.

ولی همیشه مسئله هفستیون در کار بود. اکنون زمان مراسم تدفین وی فرارسیده بود.

تهیه ناوگان و ساختن بندرگاه هر دو در دست بود. اسکندر برای اتمام این کارها هنوز وقت داشت و به زودی برای کار هفستیون نیز فرصت کافی به دست می آورد. او باز اندکی به سوی دیوانگی خود برگشت. اگر کسی بیدارش می کرد، حساسیت نشان می داد ولی باز در رؤیاهای خود غرق می شد. رؤیاهای وی مانند دیوهایی بودند که احضارشان می کرد و آنان از وی فرمان می بردند.

دستور داد که نزدیک به دو کیلومتر از دیوار شهر را تا نیمه فرو ریزند و به صورت یک میدان مسطح درآورند. در این میدان از آجرهای عالی سکویی ساخت که هر ضلع آن نزدیک به صد متر بود. چنین سکویی پایه ای برای ساختن برج به منظور سوزاندن جسد هفستیون می شد. از آن پایه، طبقه روی طبقه چیده می شد و بالا می رفت. هر طبقه نیز با چوب بود و روی چوب ها نقوشی بسیار ظریف و زیبا کنده کاری می شد، مثل این که می خواستند آن ها را برای همیشه نگاه دارند. در پایین تصاویر کشتی ها و تیراندازان و جنگاوران، بزرگ تر از اندازه حقیقی آدمی؛ بعد، مشعل هایی دارای بیست پا طول، مزین به تصاویر عقاب و ازدها، سپس صحنه ای از حیوانات درنده و شکارچیان، طبقه بالاتر سلاح های تقدیمی مقدونیان و ایرانیان، به نشانه احترامی که هر دو ملت برای هفستیون قائل بوده اند. بر روی این طبقه نمی دانم چه بود. فیل ها، شیرها و حلقه های گل بودند. نزدیک به طبقه ای که بر فراز همه قرار داشت، پیکره های زنان خواننده دریایی دیده می شدند که نیمی زن و نیمی پرنده بودند. در این

پیکره‌های میان‌تهی خوانندگان می‌نشستند و مدتی پیش از آتش زدن تودهٔ هیزم‌ها نوحه‌خوانی می‌کردند. پرچم‌های بزرگ سرخ رنگ میان طبقات در اهتزاز بود. در درون این برج بسیار بزرگ هفت طبقه پلکانی مارپیچ بود که با استفاده از آن مرده را به شکوه تمام بالا ببرند.

با خود اندیشیدم که از آغاز آفرینش جهان تاکنون هیچ شاهی تا این اندازه مورد تجلیل واقع نشده است. اسکندر در اندیشهٔ خود چنان آن وضع را طرحریزی کرده بود که گفتم تشییع و تدفین خویش را در نظر گرفته است. چهرهٔ اسکندر را می‌دیدم که در دیوانگی آرام خود چشم به تودهٔ هیزم‌ها دوخته بود. جرئت هیچ کاری نداشتم، حتی جرئت تماس با او را.

کالسکهٔ حامل هفستیون را پردیکاس از اکباتان تا بابل همراهی کرده بود. این جنازه در کاخ بابل قرار داشت و اسکندر اینک پیش از پیش به دیدنش می‌رفت. مدیوس^۱، اهل لاریسا^۲ که دوست هفستیون بود، به دست پیکره‌سازی که هفستیون را اغلب می‌دید، پیکرهٔ کوچک او را ساخت و تقدیم اسکندر کرد. اسکندر به اندازه‌ای از دریافت آن شاد شد که دوستان دیگر، یا برای این‌که در محبت به هفستیون از هم پیشی بگیرند، یا برای این‌که پیش‌تر مورد مرحمت اسکندر واقع شوند، پی‌درپی مجسمه‌هایی از طلا و عاج و چینی می‌ساختند و تقدیم می‌کردند. اتفاقی که جسد هفستیون در آن بود به زودی پر از مجسمه شد. به هر طرف که می‌گشتم چشمم به پیکره‌ار می‌افتاد. با خود می‌اندیشیدم که وقتی در تودهٔ هیزم‌ها آتش اندازند، همهٔ این پیکره‌ها با خود هفستیون از میان خواهند رفت.

یک روز که خود را تنها یافتم، پیکره‌ای را که پیش از همه به وی شباهت داشت میان دو دست خود گرفتم و خطاب به او گفتم: «تو که بودی و که هستی که سرور مرا این قدر عذاب می‌دهی؟» در این هنگام اسکندر ناگهان از در درآمد و با چنان خشمی که نزدیک بود از ترس مجسمه را بیندازم و بشکنم، گفتم: «آن را سر جایش بگذار. با آن چه می‌کردی؟» در پاسخ گفتم: «او خیلی پیش من عزیز بود. می‌خواستم او را درک کنم.»

در اتاق چرخ‌زد و گفتم: «او مرا می‌شناخت.»

دیگر چیزی نگفتم. من بخشوده شده بودم، او نمی‌خواست به من آسیبی برساند. او پرسشی کرده و من پاسخی داده بودم.

آن دو در یک ماه، روی یک تپه و از یک نژاد، و با یک مذهب و یک گروه از خدایان، به دنیا آمده بودند. از چهارده سالگی در زیر یک بام به سر برده بودند. به راستی وقتی آن دو تن چنان یگانه بودند که به نظر من مانند یک تن جلوه می‌کردند، من در آن میان تا چه اندازه بیگانه به نظر می‌رسیدم.

فکر کردم زمان می‌گذرد. در تاریکی پیش از سپیده‌دم، سرداران، شاهزادگان، استانداران، کاهنان، پرچمداران، چاووشان، موسیقیدانان و فیل‌های رنگ‌کرده، گرداگرد آن سکوی عظیم صف کشیدند. نزدیک پلکان متقل‌ها و مشعل‌ها بودند.

تابوت هفستیون را از پلکان درونی بالا بردند. وقتی او را به آخرین طبقه که بلندتر از همه قرار داشت رساندند، حاملان او از آن نقطه چنان کوچک به نظر می‌رسیدند که حکم عروسک‌های متحرکی را داشتند. همین که نعش را روی پایهٔ خود گذاشتند، خوانندگانی که در درون پیکره‌ها بودند شروع به نوحه‌خوانی کردند به گونه‌ای که گفتم صدای ایشان از آسمان شنیده می‌شود. این آوازخوانان، همچنان خواندند و از

1. Medios

2. Lanisa یا لاریس، این شهر در الئی (Eolie) واقع بود و آن را مصری می‌نامیدند.

(تاریخ ایران باستان، ص ۱۰۹۹).

پله‌ها پایین آمدند. بعد مشعل‌ها را از منقل‌ها برافروختند. نعلش بر فراز تودهٔ هیزمی بود که روی چهار ستون از چوب نخل قرار داشت. فضای درون بدنهٔ طبقات برج را از فتیله‌های آتش‌زا و پوشال‌های خشک پر کرده بودند. تنها اسکندر یا مشعل خود پیش آمد.

او بیش از حد جنون خود غرق در جذبه شده بود. پیوکستاس که دیده بود او در جنگ مالیان تیری در تن داشت و همچنان می‌جنگید، بعد گفت، او هنگام سوزاندن جسد هفتیون نیز همان حال را داشت. فیل‌ها خرطوم‌های خویش را بالا گرفتند و ناله برآوردند.

همین که اسکندر مشعل خود را در آن میان انداخت، شعله‌ها در هوا زیانه کشید. دوستان از او پیروی کردند. مشعل‌ها و نیمسوزهایی بود که در میان آتش می‌افتاد. آتش از خلال شبکه‌هایی که در اطراف داشت بیرون زد و در ردیف کشتی‌های بدنه افتاد.

در درون تودهٔ بلند برج مانندی که برای مرده‌سوزی ساخته شده بود، از کف زمین تا بلندترین نقطه که دوست پا بلندی داشت، پر از فتیله و مواد آتشنا بود. از این رو آتش از پایین به بالا زیانه کشید و آنچه را که بر بدنهٔ برج بود بلعید. تصاویر کشتی‌ها را سوزاند و گذشت؛ همچنین، تیراندازان و شیران و عقاب‌ها و سپرها و حلقه‌های گل را. در بالاترین نقطهٔ برج، آتش تابوت را احاطه کرد و شعله‌هایی که آن را می‌سوزاندند، مثل این بود که در صحنهٔ آسمان سپیده‌دم می‌رقصیدند.

زمانی هم در پرسپولیس، در آن جشن آتش‌سوزی، اسکندر و هفستیون، پهلوی به پهلوی هم، شعله‌هایی را که از حریق تخت جمشید زیانه می‌کشید، تماشا کرده بودند.

آن برج بلند، با زیبایی هراس‌انگیز خود، تا چندی بر پای ایستاده بود، بعد دیگر تاب نیاورد و طبقه طبقه فرو ریخت. یک عقاب با بال‌های آتش گرفته روی سکو افتاد. پیکره‌های آدمیان نیمه زن و نیمه پرنده نیز به پایین

سرنگون شدند، تابوت ناپدید گردید. الوارها، کنده‌کاری‌های سنگین، فرو می‌ریختند و تودهٔ ابری از دود و اخگر به بلندی یک درخت به هوا می‌فرستادند. دیری نگذشت که همهٔ آن برج به گونهٔ یک نیمسوز فروزان درآمد که در روشنایی آن تنها چهرهٔ اسکندر را می‌دیدم.

خورشید بالا آمد. همهٔ حاضران حیرت‌زده ایستاده بودند. وقتی از آن برج دیگر چیزی جز آتش و خاکستر نماند اسکندر فرمان داد که همه مرخص شوند.

مردم پراکنده شدند. هنگامی که اسکندر می‌خواست برود، گروهی از کاهنان که لباس‌های معابد مختلف را داشتند به وی نزدیک شدند. او به اختصار جوابشان را داد و گذشت. آنان ناراحت به نظر آمدند. من خود را به یکی از افسران جوان که در آن نزدیکی بود رساندم و ماجرا را پرسیدم. گفت: «آنان اجازه خواستند که آتش مقدس را از نو برافروزند. اسکندر گفت تا غروب خورشید اجازهٔ این کار را ندارند.»

با ناباوری بدو خیره شدم و پرسیدم: «آتش پرستشگاه؟ مگر او دستور داده بود که آتش معابد را خاموش کنند؟»

«بله. به خاطر این سوگواری. باگواس، تو قیافهٔ بدی پیدا کرده‌ای. این در اثر تحمل گرمای آتش است. بیا این‌جا در سایه. آیا فروتشاندن آتش مقدس در بابل معنی خاصی دارد؟»

«این آتش را هنگامی خاموش می‌کنند که پادشاهی مرده باشد.»

بین ما خاموشی افتاد. سرانجام او گفت: «ولی وقتی اسکندر چنین دستوری داد جا داشت که کاهنان این موضوع را به او می‌گفتند.»

من به سوی کاخ شتافتم و امیدوار بودم که اسکندر را در آن‌جا تنها بیابم چون حتی اگر همان وقت هم آتش را از نو می‌افروختند شاید آن شومی برطرف می‌شد. مگر کم نگرانی داشت که این هم بدان‌ها افزوده شود؟

ولی در همان هنگام او نزدیک به بیست نفر را برای طرحریزی مسابقات مربوط به یادبود هفتیون احضار کرده بود. چهره‌های عبوس ایرانیان به من فهماند که دیگران کوشیده‌اند تا به وی هشدار دهند. خواجهگان پیر کاخ که در طول عمر دراز خود سه بار خاموشی آتش مقدس را دیده بودند، آهسته با هم گفتگو می‌کردند که چشمشان به من افتاد، ولی من به ایشان نپیوستم. پرستشگاه‌ها تا غروب خورشید تاریک بود. اسکندر تمام روز را روی برنامه مسابقات کار کرد. دیگر کاری ناتمام نمانده بود ولی به نظر می‌رسید که او دست بردار نیست.

مسابقات نزدیک به دو هفته طول کشید. هنرمندان همه کشورهای یونانی در آنجا بودند. من در نمایش‌ها می‌رفتم؛ بیشتر برای این که مراقب چهره او باشم. امروز، تنها یکی از آن نمایشنامه‌ها را با خود دارم آن هم نمایشنامه «میر میدون‌ها»^۱ است که تتالوس قبلاً برای اسکندر تهیه کرده بود. این نمایشنامه در باره آشیل و مرگ پاتروکلوس است. تتالوس، خود، تازه دوست عزیز خویش را که هنرپیشه‌ای خوب به شمار می‌رفت از دست داده بود. این دوست عزیز ضمن سفر از اکیاتان به بابل جان سپرده بود. او این نمایش را بازی کرد، هنرپیشه‌ای حرفه‌ای بود. اسکندر به صحنه می‌نگریست ولی مثل این که اندیشه‌اش در جاهایی دور گردش می‌کرد. من از سیمای او تشخیص می‌دادم. هنگامی هم که پیوکستاس آن تیر را از تنش بیرون کشید همین قیافه را داشت.

موسیقی به نظر می‌رسید که به حالش سودمند است وقتی بر بطنوازان می‌نواختند، چنان می‌نمود که احساس راحتی می‌کند. بعد، از برندگان پذیرایی کرد و به هر یک از ایشان سخنی تحسین‌آمیز که شنایسته وی بود گفت. با خود اندیشیدم که شاید در آن همه آتش آخرین نشانه‌های

دیوانگی او نیز سوخته و از میان رفته باشد.

مجدداً رفتن به کرانه رود و نظارت به کار دریانوردان را آغاز کرد. برای پاروزنان نیز مسابقاتی ترتیب داد و جوایزی به برندگان بخشید. در همان اوقات سفیرانی از یونان وارد شدند.

این هیئت اعزامی، به مناسبت بازگشت اسکندر از سفر خود به پایان جهان، آمده بودند که به وی تهنیت بگویند. با خود دیهیم‌های زرین، حلقه‌های عالی گوهرنشان و طومارهایی مبتنی بر اظهار احترام و عرض تبریک آورده بودند. حتی آتنیان حسود نیز به حضور می‌رسیدند و تبریکات دروغین تحویل می‌دادند. اسکندر می‌دانست که آنان دروغ می‌گویند. ولی در برابر تهنیت‌های ایشان پیکره‌های «آزادکنندگان» را، که از شوش آورده بود، به ایشان داد تا به آتن برگردانند و در ارک شهر بر سر جای خود بگذارند. وقتی این تحفه را به آنان داد، به گونه‌ای که ظاهراً تصادفی می‌نمود، به خنجرهایی اشاره کرد که نظر مرا گرفت.

آخرین سفیر از مقدونیه بود.

این همانند دیگران نبود. آنتی پاتر قائم مقام و نایب السلطنه اسکندر، که می‌بایست کراتر جانشین وی شود، فرزند خویش را فرستاده بود تا در باره وی با اسکندر صحبت کند.

در طی تمام سال‌های نیابت سلطنت وی که به روزگار پادشاهی فیلیپ برمی‌گشت، شهبانو اولمپاس از وی نفرت داشته و به عقیده من می‌خواست خود به جای او نایب السلطنه باشد. اسکندر همه مشاجرات او و مادر خود را می‌دانست و از تمام آن رسوایی‌ها آگاه بود و به همین جهت وی را برای بازجویی فراخوانده بود. او ده سال چشمش به اسکندر نیفتاده بود تا او را بهتر بشناسد. با این همه اگر خردمندی بیش تری داشت و در ایمان و وفاداری نسبت به اسکندر ثابت و استوار بود، پسر خویش

کاساندروس^۱ را به جای خود نمی فرستاد.

هروقت اسکندر از کودکی خود یا من سخن گفته بود، از این جوان، به گونه‌ای که در آن زمان می زیست، با بغض و نفرت یاد کرده بود. این دو تن در تمام مدتی که با هم درس می خواندند از دیدن هم بیزار بودند. یک بار نیز با هم زد و خورد کرده بودند. علت ماندن وی در مقدونیه این بود که اسکندر به پذیرفتن وی در لشکر خود رضایت نمی داد.

با این همه، او در فرونشاندن شورشی در جنوب یونان، پدر خود را یاری داده و خوب از عهده برآمده بود. بی شک هر دو امیدوار بودند که آن حسن خدمت وی، نظر اسکندر را نسبت به وی تغییر داده باشد. او، پس از مدتی مدید، تقریباً مانند بیگانه‌ای وارد شد؛ با آن تفاوت که این بیگانه و اسکندر، مانند گذشته، از دیدن هم نفرت داشتند.

او مردی مغرور و متکبر بود که موی سرخ و چهره‌ای خالدار و ریشی به شیوه مرسوم در مقدونیه قدیم داشت. البته با زندگی درباری ایران نیز بیگانگی کامل داشت. شاید اصلاً از یاد برده بود که چنین ملتی وجود دارد.

بی شک، رشک و حسد وی را دیوانه کرده بود. بارگاه را برای پذیرایی هیئت‌هایی که به سفارت می آمدند مرتب کرده بودند. پیرامون اورنگ فرمانروایی، یک نیم‌دایره بزرگ از نیمکت‌ها با جاپاهای نقره‌ای فراهم آورده بودند که دوستان گرامی ایرانی و مقدونی اسکندر، هنگام باریابی حق داشتند روی آن‌ها بنشینند. همه بستگان خاندان او می‌بایست پشت سر وی بایستند. جای من دیگر نزدیک به تخت بود. هنگامی که کاساندروس آمد، من در آنجا بودم. در طی مدتی که انتظار اسکندر را می کشید، طوری به ما خواجگان نگاه می کرد که گفتم چشمش به یک

1. Kassandros

مشت کرم کثیف افتاده است.

این باریابی به خوبی برگزار نشد زیرا دادخواهانی از مقدونیه آمده بودند و از دست نایب‌السلطنه شکایت داشتند. کاساندروس شتابزدگی نشان داد و گفت آنان تنها به قاضی آمده‌اند چون از دست کسی شاکی هستند که غایب است و اگر مدارکی هم علیه ایشان وجود داشته باشد، در این جا نیست. من فکر می‌کنم، دست کم، یکی از آنان را شهپانو اولمپاس، مادر اسکندر، فرستاده بود. تنها یک تن اجازه داشت که در حضور اسکندر بر ضد اولمپاس حرف بزند، او هم مرده بود. اسکندر حاضران را مرخص کرد و به کاساندروس گفت بماند تا او برخی از ایرانیان را نیز ملاقات کند. بربریان را ملاقات کند آن هم جلوی «او»! من می‌توانستم خشم او را به خوبی دریابم. او قدم به عقب نهاد و پارسیانی که پایه‌ای پایین‌تر از پایه خویشاوندی اسکندر را داشتند، در برابرش به خاک افتادند.

کاساندروس مسخره کرد. این راست نیست که برخی می‌گویند او بلند خندید. او فرستاده‌ای رسمی بود و وظایفی داشت که می‌بایست انجام دهد. این هم راست نیست که می‌گویند اسکندر سر او را به دیوار کوفت. او نیازی به این کار نداشت.

اما این راست است که کاساندروس آشکارا به تمسخر پرداخت و تصور می‌کنم که خشم، مایه بی‌پروایی او شد. او به سوی مصاحبی که با خود آورده بود برگشت و با انگشت به وی اشاره کرد. اسکندر اجازه داد که پارسیان برخیزند، با ایشان سخن گفت و مرخصشان کرد. بعد، از تخت فرود آمد؛ با یک دست موهای کاساندروس را گرفت و در چهره‌اش خیره شد.

فکر کردم او می‌خواهد وی را بکشد. به جرئت می‌توانم بگویم که کاساندروس نیز همین فکر را می‌کرد. ولی کاری که اسکندر می‌خواست

بکند بالاتر از آن بود، پیش‌تر از پیشگویی معبد آمون بود. کاساندروس، مانند پرنده‌ای در برابر افعی، خیره ماند با وحشت خالص و برهنه مرد ضعیفی که دچار خشم مردی قوی شده باشد.

اسکندر گفت: «رخصت داری که بروی.»

راه خوبی به سوی درها بود. او باید دانسته باشد که ترس وی مانند داغ بر چهره‌اش نشانه گذاشته بود و همه ما که مورد تمسخر وی قرار گرفتیم آن نشانه ترس را دیده بودیم.

بعد که اسکندر را تنها یافتیم به او گفتم: «چنان نفرتی خطرناک است. چرا دستور نمی‌دهید که بار و بنه‌اش را ببندد و به مقدونیه برگردد؟» جواب داد: «اوه، نه، او بدان جا باز خواهد گشت و به آنتی پاتر خواهد گفت که من دشمنش هستم. او را وامی‌دارد که طغیان کند و همین که کراتر بدان جا برسد، او را بکشد و مقدونیه را بگیرد. آنتی پاتر، اگر بر جان خود بیمناک شود، شاید این کار را بکند. اما اگر او را به حال خود بگذاریم، عاقلاً تر رفتار خواهد کرد. اگر می‌خواستیم آسیبی به او برسانیم، پسر دیگر او را به عنوان ساقی پیش خود نگه نمی‌داشتیم. او در جایی که هست، بیش از اندازه مانده، درد همین است. نه، تا کراتر به مقدونیه برسد و آنتی پاتر از آن‌جا برگردد، پسرش زیر نظر من خواهد ماند...»

تابستان فرا رسید. در چنین فصلی همه پادشاهان ایرانی در اکباتان می‌زیستند. من می‌دانستم که اسکندر دیگر به سوی دروازه‌های اکباتان نخواهد تاخت. فقط خوشحال بودم از این‌که می‌دیدم ساختن آن لنگرگاه و تهیه آن ناوگان او را مشغول داشته است. از پیشگویی کلدانیان چهار ماه گذشته بود. اگر نمی‌دیدم که نوسازی پرستشگاه بعل از سر گرفته شده، می‌توانستم تقریباً آن پیشگویی‌ها را فراموش کنم.

به زودی ما برای مدتی از آن شهر رفتیم. هر سال هنگامی که برف در منبع خود آب می‌شد و به سوی رود سرازیر می‌گردید، جنوب رود

دستخوش سیلاب‌هایی می‌شد و مردمی که در آن حدود می‌زیستند آشوریان تنگدستی بودند که به علت همان سیلاب‌ها زندگی دشواری داشتند. اسکندر خواست سدها و کانال‌هایی را در برابر طغیان رود بسازد و کشتزارهای تازه‌ای به وجود آورد. رفتن تا آن ناحیه تنها یک گردش روی رود بود، ولی همین که اسکندر را بیرون از دیوارهای بابل می‌دیدم خوشحال می‌شدم.

او همیشه عاشق رودخانه‌ها بود. از بستری‌ها که به بلندی قد آدمی از آب سر برآورده بودند، کشتی‌ها با پیچ و خم رد می‌شدند و کشتیرانان آشوری کانال‌ها را بررسی می‌کردند. گاهی به درختان بزرگ سایه‌داری می‌رسیدیم که شاخه‌هایشان روی رود سرازیر شده و بر آب سایه افکنده بودند. ما مثل این بود که از درون غار آبی سبز رنگی می‌گذریم. یک جا به برکه‌هایی رسیدیم که روی آن‌ها گل‌های آبی شکفته بود. پس از آن، رود به چند شاخه تقسیم می‌شد. اسکندر جلوی کشتی می‌ایستاد و گاهی هم سکان را می‌گرفت. او همان کلاه آفتابگردان قدیمی را به سر داشت که در بیابان بلوچستان به سر می‌نهاد.

نهر در میان بیدهای معلق که نسیم را به دام خود می‌انداختند وسعت یافت و پهناور شد. در میان بیدها یک بتای سنگی قدیمی دیدیم که تصاویر شیرهای بالدار و گاوهای آدمی سر بر بدنه‌های آن حجاری شده و مرور زمان و سیل و بازار آن‌ها را سوده و فرسوده ساخته بود. وقتی اسکندر در باره آنان پرسید، ناخدای بابلی کشتی در پاسخ گفت: «ای پادشاه بزرگ، این‌ها تصاویر شاهان قدیم هستند، زمانی که آشوریان در این‌جا حکومت می‌کردند.»

ضمن این گفتگو بادی وزید و کلاه اسکندر را از سرش ریود و در آب انداخت. رویان ارغوانی کلاه که نشانه پادشاهی بود از آن باز شد و وزش باد آن را برد. رویان رفت و دور خیزران‌های کنار یک قبر پیچید.

پارووزان، پاروها را به درون کشتی کشیدند و کشتی راه طبیعی خود را با جریان آب طی کرد. همه ساکنان کشتی از آن پیشآمد دچار ترس و رعب شدند.

یک پارووزن جوان زرنگ در آب شیرجه رفت و خود را به ساحل رساند و رویان را از خیزران‌ها باز کرد. آن را در دست گرفت. درنگی کرد و به آب گل آلود اندیشید و آن را به گرد سر خود پیچید تا خشک بماند. اسکندر آن را گرفت و از وی تشکر کرد و دیگر حرفی نزد. من تا حدی که می‌توانستم کوشیدم تا از گریه بلند خودداری کنم. آن رویداد، می‌رساند که دیهیم سلطنتی به گور چسبیده و از آنجا به سر دیگری نهاده شده است.

اسکندر، پس از پایان کار خویش، به بابل برگشت. من از دیدن آن دیوارهای سیاه می‌خواستم مانند ماتمزدگان به سینه خود بکوبم. وقتی اسکندر آن رویداد را با پیشگویان در میان نهاد، همه گفتند سری که آن رویان به دورش بسته شده باید از گردن بیفتد. اسکندر گفت: «نه، او قصد بدی نداشت و کاری را کرد که هر کسی ممکن بود بکند. اگر خدایان کفاره‌ای می‌خواهند، شما می‌توانید چند ضربه‌ای بر سر او بزنید. زیاد آزارش ندهید و بعد هم او را پیش من بفرستید.» وقتی آن مرد پیش اسکندر آمد یک تالان نقره به وی پاداش داد.

روی هم رفته، بازگشت ما، تنها به سوی کامیابی بود. پیوکستاس با یک لشکر بیست هزار نفری از ایرانیان تعلیم دیده از برابر اسکندر رژه رفت. قلمرو حکومت او از لحاظ نظم در درجه اول قرار داشت و از این رو، بیش از پیش مورد محبت اسکندر واقع شد چنان که در برابر عموم به تحسین و تشویق وی پرداخت و طرحی برای تشکیل یک نیروی ایرانی - مقدونی ریخت. هیچ کس سرپیچی نکرد. حتی مقدونیان رفته رفته با خود می‌اندیشیدند که ایرانیان هم برای خود آدمیانی هستند و شخصیتی

دارند. در گفتگوهای خود برخی از واژه‌های ایرانی را نیز به کار می‌بردند. پس از مدتی انتظار روزی فرا رسید که هیئت اعزامی به سیواه، از مصر بازگشت.

اسکندر در بارگاه خویش هیئت را پذیرفت. مصاحبان وی نیز بر نیمکت‌های پیرامون تخت وی تکیه زده بودند. رئیس هیئت، به گونه‌ای تشریفاتی، طومار پاپیروس آمون را گشود. آمون گفته بود هفستیون در شمار خدایان قرار نخواهد گرفت ولی میان فنانا پذیران جای خواهد داشت. او را یک قهرمان مقدس اعلام کرده بودند.

اسکندر به این پیام قناعت کرد و راضی شد. او پس از نخستین دیوانگی خویش باید حدس زده باشد که مقام هفستیون را تا جایی بالا برده‌اند که مقام یکی از خدایان بالا می‌رفت. از این رو هنوز می‌توانستند وی را پرستند.

فرمان‌هایی به همه شهرها فرستاده شد که برای هفستیون پرستشگاه یا زیارتگاه بسازند. (اینجا، در اسکندریه، من اغلب از محلی خالی، نزدیک فاروس^۱ می‌گذرم که برای بنای معبد هفستیون تخصیص یافته بود. خیال می‌کنم کلهومنس^۲ که آن زمان در اسکندریه حکومت می‌کرد، پول‌هایی بابت هزینه این ساختمان گرفته و همه را بالا کشیده است.) به عنوان بلاگردان، قرار شد دعاها و قربانی‌هایی در باره هفستیون بکنند. برای تضمین اعتبار تمام پیمان‌های رسمی، همچنان که به نام همه خدایان قسم می‌خوردند می‌بایست به نام هفستیون نیز سوگند یاد کنند.

(پرستشگاه او در بابل می‌بایست به شیوه یونانی، با سنگنبشته‌ها و تصاویر سانتور^۳ ساخته می‌شد. محل این پرستشگاه نیز خالی است.

1. Pharos

2. Kleomenes

3. Centaur. در افسانه‌های قدیم به جانوری می‌گفتند که از سر تا کمر به انسان و از کمر به پایین به اسب شباهت داشت.

تصور نمی‌کنم در تمام نقاطی که برای ساختن معبد هفستیون معین شده بود، هرگز حتی یک سنگ روی سنگ دیگری گذاشته شده باشد. خوب، او هنوز باید راضی باشد. چون به قدر کفایت برای وی قربانی کردند.

اسکندر به افتخار قنات‌پذیری و جاودانگی هفستیون برای هیئت اعزامی سیوا مجلس ضیافتی برپا کرد. مهمانان دیگر، دوستانی بودند که وضع روحی اسکندر را به خوبی درک می‌کردند. حال او روی هم رفته خوب بود و شادمان به نظر می‌رسید. همه فکر می‌کردند پیشگویی بدی که درباره‌ی وی شده بود دیگر از یاد رفته است.

او تا چند روز هم خوشحال، و سرگرم رسیدگی به نقشه‌های ساختمان معابد بود. به دیدن رکسانه می‌رفت که تندرست و نیرومند بود. زنان سعدی یارداری را زیاد سخت نمی‌گیرند. بعد اسکندر به طرح‌ریزی لشکری مختلط پرداخت.

منظور از این کار، دگرگونی در همه نیروها بود. همین که هنگام تعیین فرماندهی‌ها فرا رسید، اسکندر در پی افسران فرستاد تا آنان را به مناصب جدید بگمارد. او در بارگاه بود و دیگر خوب می‌دانست که در نظر ایرانیان تشریفات کامل از چه قرار است. از این رو به اعضای خانواده سلطنتی نیز اجازه داد که در پشت اورنگ شاهی اجتماع کنند.

چله تابستان و بجزوچه گرما بود. اسکندر برخاست و دوستان خویش را، برای صرف آبلیموی خنک آمیخته به شراب، به یکی از اتاق‌های داخلی بارگاه برد. چون زود باز می‌گشتند، ارزش نداشت که ما هم به دنبالشان برویم. در پشت اورنگ و نیمکت‌های خالی منتظر ماندیم و در باره مسائل جزئی به گفتگو پرداختیم.

مردی را که قبلاً هرگز ندیده بودیم به میان ما آمد. مردی در لباس ژنده، مردی معمولی میان هزارها مرد دیگر، که تنها از چهره‌اش می‌توانستیم وی را بشناسیم. چنان دیوانه‌وار در خود فرورفته بود که همه

ما در نظرش نامرئی بودیم. پیش از آن‌که فرصتی بیابیم و حرکتی بکنیم، او روی تخت نشسته بود.

ما رنگ‌پریده و مات و مبهوت ماندیم و به سختی می‌توانستیم آن وضع را باور کنیم. این هولناک‌ترین تغال‌ها بود؛ از این رو، در سراسر طول تاریخ ما جنایتی اساسی شمرده شده است. برخی از خواجهگان پدیدند که او را از تخت پایین بکشند ولی بزرگ‌ترها فریاد زدند و هشدار دادند که اگر خواجهگان اورنگ سلطنت را خالی کنند، پادشاهی از مردانگی عاری می‌شود. آنان شروع به ناله و زاری کردند و بر سر و سینه کوفتند و ما نیز در ماتم ایشان شرکت جستیم.

افسران به شنیدن قیل و قال، هراسان دویندند و مرد را گرفتند و از شاه‌نشین فرود آوردند. مرد به اطراف خیره شد، مثل این‌که از آن سختگیری به حیرت افتاده بود. در این هنگام اسکندر با دوستان خویش از آن اتاق درونی بیرون آمد و پرسید چه خبر است.

یکی از افسران ماجرا را تعریف کرد و مرد را به او نشان داد. یک سرباز معمولی بی‌اسلحه، اگر درست به خاطر داشته باشم، اهل اوکسیان^۱ بود. اسکندر هیچ پرسشی از ما نکرد. تصور می‌کنم از سروصدای ما همه چیز را دریافته بود.

پیش آمد و گفت: «چرا این کار را کردید؟ اگر او برای این کار فرستاده شده بود، در این صورت من می‌دانم که چه کسی او را فرستاده است. از او بازجویی نکنید تا من بیابم.»

به ما گفت: «آرام. دیگر بس است. جلسه آغاز می‌شود.» و بدون شتابزدگی یا سهل‌انگاری ترتیب همه انتصابات را داد.

غروب، آمد که لباس خود را عوض کند. هنوز ما در بابل به سر

۱. Uxian: این ایالت در همسایگی شوش واقع است و تا مدخل پارس امتداد می‌یابد. (تاریخ

می بردیم و همه تشریفات به پایان رسیده بود. این من بودم که میترا را بر سر او می گذاشتم یا برمی داشتم. همین که آن را درست گذاشتم، در چشمان من نگرست و همه را بیرون فرستاد و گفت: «بله، ما از او بازجویی کردیم. من گفتم از او دست بردارند. او هیچ چیز نمی دانست؛ حتی نمی دانست چه شده که به آن جا آمده. توانست تنها این را بگوید که صندلی را زیبا دید و رویش نشست. به جرم نافرمانی مکرر می بایست محاکمه نظامی شود، ولی او این مقررات را نمی فهمید. من به این نتیجه رسیدم که او عقل درستی نداشت.»

با خونسردی و ثبات سخن می گفت. ولی خون در رگ های من باز ایستاد. انتظار داشتم که آن مرد به نیرنگ یا توطئه ای اعتراف کند، اگر چه با یک نگاه به چهره او این مطلب را دریافته بودم.

گفتم: «اسکندر، شما باید این مرد را بکشید.»

به سوی تنگ شراب رفت و جامی پر کرد و به من داد و گفت: «همین کار را هم کرده اند. این قانون است. غیبگویان نظر دادند که این کار ضرورت دارد. خوب، دیگر نگران مباش. خدایان هر کاری که بخواهند بکنند، می کنند. در عین حال ما زندگی می کنیم، آنان نیز زندگی می کنند.» شراب را، مانند داروی درد، سر کشیدم و نوشیدم که لبخندی بزنم. او یک جامه نازک تابستانی از پارچه هندی پوشیده بود که بدنش را نشان می داد.

همین که از اتاق بیرون رفت من به پیکره های طلا و برنز و عاج که در اطراف قرار داشتند، نگرستم. مثل این که همه با قیافه های عیوس به من نگاه می کردند. به آنان که پیکره های قهرمانان بودند گفتم: «از او دست بدارید. هنوز سیر نشده اید؟ شما همه به علت خطاها و نافرمانی ها و شتابزدگی ها و آزمندی های خویش به هلاکت رسیدید. نمی توانید او را آن قدر دوست بدارید که مرگ را از وی دریغ کنید؟ اگر این طور است، او

را به من بسپارید که پیش از شما دوستش دارم.» همه به من نگرستند و گفتند: «اوه، ولی ما او را می شناختیم.»

هیئت های دیگری از یونان آمدند و با حلقه های گل به حضور اسکندر رسیدند، همچنان که به حضور خدایان خویش می رسیدند. یک بار دیگر تاج شاهی بدو هدیه کردند. تاج هایی از شاخه زیتون، از خوشه جو، از برگ درخت غار و از گل های تابستانی که همه از طلا ساخته شده بود. من هنوز، پس از گذشت سالیان دراز، او را در نظر مجسم می کنم که چگونه هر تاجی را بر سر می نهاد.

چند روز بعد، دوستانش به وی گفتند که با آن همه پیروزی هنوز برای پیروزی بر کوسیان جشن نگرفته است. (در این هنگام نزدیک به هزار تن از کوسیان جزو لشکر اسکندر شده بودند.) گفتند مدتی است که جشنی نگرفته و عید هرکول نیز در پیش است.

از این پیشنهاد هیچ نظر بدی نداشتند. در آن زمان بدترین آنان دلش می خواست نزد اسکندر محبوبیتی به دست آورد، بهترینشان با کمال خلوص نیت می خواست کاری کند که او شبی را خوش بگذراند، بزرگی و شکوه خود را به یاد آورد و اندوه خود را از یاد ببرد. خدایان هرکاری که بخواهند بکنند، می کنند؛ به هر وسیله ای که باشد.

او جشن را اعلام کرد. دستور داد برای هرکول قربانی هایی بکنند و میان همه سربازان شراب رایگان پخش کرد. این جشن از غروب شروع شد.

یکی از شب های گرم و عرق آور بابل بود. مهمانان زود شام خود را خوردند. من با دوستان اسکندر برای او تفریح بی سابقه ای ترتیب داده بودیم. رقص مقدونیان و ایرانیان، در هر طرف چهار نفر، جنگی تمسخرآمیز و بعد صلح و دوستی. همه برهنه بودیم، فقط کلاه خود و کمر بند و شلوار داشتیم. اسکندر از این نمایش خیلی خوشش آمد. مرا خواست که در

کنارش بنشینم و از جام زرین وی جرعه‌ای بنوشم. صورتش گل انداخته بود، این هم تعجبی نداشت، اثر گرمی هوا و شور شراب بود. ولی یک درخشش التهاب‌آمیز در چشمانش دیدم که خوشم نیامد.

به او گفتم: «اسکندر، مثل این که شما تب دارید.»

«چیزی نیست. فقط احساس گرما می‌کنم. من پس از شنیدن سرود مشعل، برمی‌گردم.»

دیری نگذشت که مشعل‌ها را به دست گرفتند و با سرودخوانی در باغ‌ها به راه افتادند تا از نخستین نسیم سرد شب بهره‌مند شوند. من به خوابگاه اسکندر رفتم که بینم همه چیز آماده است یا نه. از این که دیدم سرودخوانان زود برگشتند و به کار خود پایان دادند، خوشحال شدم. اسکندر از در درآمد. اگر تنها بود به وی می‌گفتم که «فوراً به بستر برو، معطل نشو!» اما در برابر سایر خدمتکاران ناچار بودم که ظاهر را حفظ کنم. این بود که مؤدبانه پیش رفتم تا دیهیم را از سر او بردارم. جامه‌وی خیس عرق بود و حس کردم که می‌لرزد. گفتم: «مرا فوری ماساژ بده، بعد هم لباس گرم‌تری برایم پیدا کن.»

گفتم: «سرور من، مگر باز می‌خواهید بیرون بروید؟»

«بله. مدیوس مهمانی کوچکی دارد. فقط دوستان قدیمی هستند. قول داده‌ام که به آن‌ها سری بزنم.»

نگاه التماس‌آمیزی به وی انداختم که معنی آن را دریافت. لبخندی زد و سر خود را تکان داد. او پادشاه بزرگی بود و جر و بحث با وی، آن هم در پیش چشم دیگران، نامعقول و حتی خطرناک شمرده می‌شد. احتراز از چنین بی‌تربیتی‌هایی در خون ماست؛ ممکن نیست که چنین کارهایی از ما سربرزند و آن را گستاخی نخوانند. هنگامی که سرگرم ماساژ وی بودم چشمم به پیکره‌های قهرمانان افتاد. در دل خطاب به آنان گفتم: «اگر واقعاً از شما کاری برمی‌آید، چرا لال هستید؟ اگر وجود شما فایده‌ای دارد، پس

به زبان بیایید و حرفی بزنید. اگر این مرد، محبوب شماست، برای چه نمی‌گویید: «احمق نباش. برو بخواب، وگرنه به زور تو را می‌خوابانیم. باگواس، برو به مدیوس بگو شاه نمی‌تواند بیاید.»

ولی پیکره‌ها ژست قهرمانی خود را همچنان حفظ کردند و خاموش ماندند. اسکندر هم یک لباس پشمی عالی یونانی پوشید و با مشعلداران خویش در دالان به راه افتاد.

من به دیگران گفتم: «همه می‌توانید بروید. من منتظر پادشاه خواهم ماند. اگر او به کسی نیاز داشت، شما را صدا خواهم کرد.»

تختی در گوشه‌ای بود که من رویش خوابیدم تا او برگردد. همیشه وقتی برمی‌گشتم، من بیدار می‌شدم. در برابر دیدگان گشوده‌ی من ماه در آسمان بالا رفت. اسکندر هنگامی برگشت که خروس‌ها می‌خواندند.

برافروخته و خسته به نظر می‌رسید و گام‌هایی نااستوار برمی‌داشت. از آغاز شب تا سپیده‌دم پی‌درپی باده خورده بود. ولی بسیار خوشحال بود و رقص جنگ مرا ستود. گفتم: «اسکندر، من اگر در مقامی بودم که حق دخالت داشتم، به شما خشم می‌گرفتم چون می‌گساری کرده‌اید. و شراب چیز بدنی است، مخصوصاً برای آدم تیدار.»

«اوه، تب برطرف شده. به تو گفتم که چیز مهمی نیست. امروز خوب خواهم خوابید و کسالت را برطرف خواهم کرد.» این را گفتم و به گرمابه رفتم.

نخستین پرتو خورشید به پنجره‌ی گرمابه افتاده بود که او شست و شوی خود را به پایان رساند و به بستر رفت. تقریباً تا غروب خفت.

آهسته به خوابگاه وی رفتم. تازه بیدار شده بود و ناآرام از این سو به آن سو می‌غلطید. دست روی پیشانی وی گذاشتم و گفتم: «اسکندر، تب برگشته.»

«زیاد نیست. دست تو سرد است که این طور حس می‌کنی.»

«می گویم شام شما را در همین جا بیاورند. ماهی رودخانه برای شما خوب است. چطور است که به یک پزشک هم خبر بدهم؟»

روی درهم کشید و سرتکان داد و گفت: «هیچ پزشک لازم نیست. از این جماعت آنچه باید دیده باشم دیده‌ام. نه، من برمی‌خیزم. شام را هم با مدیوس می‌خورم.»

اصرار کردم، التماس کردم، ولی او دیگر طاقتش طاق شده بود. گفت: «به تو می‌گویم که چیزی نیست. فکر می‌کنم که تب مالاریاست. سه روزه قطع می‌شود.»

«شاید برای بابلی‌ها این‌طور باشد. آنان به این آب و هوا عادت دارند. ولی برای شما خوب نیست. چرا به فکر تندرستی خود نیستید؟ فعلاً که جنگی در پیش ندارید، استراحت کنید.»

«با وجود تو که مثل یک پرستار مرتب از من خرده‌گیری می‌کنی، حکم کسی را دارم که در جنگ است. اگر این‌طور باشند، روزهایی که با اسب از صبح تا غروب روی کوه‌ها می‌تاختم از این بیمارتر بودم. به جامه‌دار خیر بده که من می‌خواهم لباس بپوشم.»

دلم می‌خواست پیش هر کسی می‌رفت جز پیش مدیوس که هرگز به فکر سلامت او نبود و آنچه را که من می‌دیدم، او نمی‌دید. او در دعوی هفستیون و ایومنس، پشتیبان پر و پا قرص هفستیون بود. در حمایت از او هم زیاده‌روی کرده بود. زبان‌گزنده‌ای داشت و شنیدم که برخی از طعنه‌های زننده‌ی وی را در خارج به نام هفستیون نقل می‌کردند. بی‌شک سوگواری وی برای هفستیون صادقانه بود. ولی از محبوبیتی که با هواخواهی از هفستیون به هم زده بود، می‌خواست درست و حسابی بهره‌برداری کند. از می‌توانست هم به شیرینی عسل باشد هم به ترشی سرکه. می‌دانست چه جور اسکندر را سرگرم کند و او را بخنداند. مرد بدی نبود، ولی مرد خوبی هم نبود.

من چرت می‌زدم که اسکندر برگشت. بانگاه بر آسمان تشخیص دادم که از نیمه شب، زیاد نگذشته است. خوشحال شدم که نسبت به شب‌های پیش زود برگشته است. گفتم: «او را گذاشتم و آمدم. تیم کمی بالا رفته. استحمام می‌کنم و حالم بهتر می‌شود. بعد هم زود به بستر می‌روم.» هنگامی که لباس از تنش درمی‌آوردم حس کردم که نفسش تند شده و تنش داغ است. گفتم: «بگذارید فقط با اسفنج شما را پاک کنم. با این حالی که دارید گمان نمی‌کنم گرمابه برای شما خوب باشد.»

«برعکس، خیلی خوب است.» بی‌این‌که به حرف گوش بدهد، با لباس استحمام وارد گرمابه شد ولی زیاد نماند. من او را خشک کردم و تازه لباس بر او پوشانده بودم که گفتم: «فکر می‌کنم اگر همین جا بخوابم بهتر است.» و به سوی تختی که در کنار حوض گرمابه بود رفت. تند خود را به او رساندم و دیدم سراپای بدنش می‌لرزد. دندان‌هایش به هم می‌خورد. گفتم: «یک پتوی گرم به من بده.»

در بابل، چله تابستان، نیمه شب! دویدم و ردای زمستانی وی را آوردم و گفتم: «این شما را گرم نگه می‌دارد تا لرز برطرف شود.»

پالتورا رویش کشیدم و لباس‌های خود را هم روی آن انداختم. بیش از همیشه می‌لرزید، در عین حال پوست تنش از شدت حرارت می‌سوخت. لرز پایان یافت و او عرق کرد. گفتم بهتر است که در همان جا بخوابد چون هوای گرمابه سالم‌تر است. گرمابه‌دار را صدا کردم که مراقب اسکندر باشد و اگر چیزی خواست در اختیارش بگذارد. پیش از بامداد، تب او کم شد. او خوابید و من چشمان خود را بستم.

به صدای او از خواب بیدار شدم. گرمابه پر از مردمی بود که تک پا به این طرف و آن طرف می‌رفتند. اسکندر تازه بیدار شده بود و دستور می‌داد که نیارخوس را احضار کنند. با خود اندیشیدم که در این موقع به چه مناسبت نیارخوس را می‌خواهند؟ فراموش کرده بودم که وقت سفر به

عربستان نزدیک است. اسکندر برای کار صبح تا ظهر خود، طرحریزی می‌کرد.

به خوابگاه رفت که لباس بپوشد و چون نمی‌توانست درست بایستد روی نیمکت نشست. وقتی نیارخوس آمد از او پرسید آیا قربانی‌هایی که برای مساعد کردن خدایان در سفر عربستان منظور شده بود آماده است یا نه. نیارخوس که مضطرب به نظر می‌رسید، گفت: «بله» و پرسید: «میل دارید چه کسی از طرف شما دعای قربانی را بخواند؟» اسکندر پاسخ داد: «چه گفتمی؟ البته خودم خواهم خواند. فقط چون امروز کمی سست هستم یا تخت‌روان خواهم آمد. امیدوارم این آخرین اثر کسالت من باشد.» نیارخوس خواست اعتراض بکند ولی او به وی مهلت نداد و گفت: «این یاری خدایان بود که تو از آن اقیانوس سالم به مقصد رسیدی. در آن زمان برای تو هم قربانی کردم و خدایان دعوتم را اجابت کردند. الآن هم همین کار را می‌کنم.»

در زیر آفتاب سوزان بابل، او را با تخت‌روانی سایبان‌دار به قربانگاه بردند. در آنجا از تخت‌روان فرود آمد تا شراب ویژه را نثار کند. وقتی برگشت به سختی می‌توانست غذای سیکی را که برایش فراهم کرده بودم لب بزند. ولی نیارخوس و همه سرداران بزرگ خویش را برای کنکاش فراخواند باینک منشی که مذاکرات جلسه را یادداشت کند. چهار ساعت تمام درباره کشتی‌های حامل آذوقه و آب و اسباب و لوازم گفتگو کرد. چند روز گذشت و تب او قطع نشد. می‌خواست پس از حرکت ناوگان، پیشاپیش ستونی از سربازان در کرانه رود به موازات کشتی‌ها، پیشروی کند و محل‌هایی را برای ساختن لنگرگاه تعیین نماید. از این رو، ناچار بود که حرکت ناوگان را به تأخیر اندازد. هر صبح اعلام می‌کرد که حالش بهتر است و هر روز او را به معبد خانگی می‌بردند تا دعای صبح بخواند. ولی هر بار ضعیف‌تر می‌شد و هر شب تبش بالا می‌رفت.

خوابگاه او پر از مردمی بود که می‌آمدند و می‌رفتند. در کاخ نیز عده‌ای از افسران انتظار صدور دستورهای او را داشتند. اگرچه دیوارهای ضخیم کاخ از نفوذ حرارت خوشید جلوگیری می‌کرد، او از سایه درختان و دیدن آب خوشش می‌آمد. بدین جهت با عبور از رودخانه خود را به باغ‌های سلطنتی می‌رساند. آنجا، زیر سایه درختان، نزدیک فواره‌ای که آبش در حوضی از سنگ سماق می‌ریخت، دراز می‌کشید و با چشمان نیمه بسته به آسمان می‌نگریست. گاهی در پی نیارخوس و پردیکاس می‌فرستاد تا برای آن کشتیرانی و پیشروی طرحریزی کنند. گاهی نیز مدیوس را فرامی‌خواند تا با وی حرف بزند و وسیله سرگرمی وی را فراهم آورد. مدیوس او را خسته می‌کرد چون به برگزیدگی خویش معرور بود و به همین جهت زیاد در پیشش می‌ماند.

در سایر اوقات گرمابه را برمی‌گزید و دستور می‌داد که تختش را هم لب حمام بگذارند تا بتواند به آسانی از آن فرود آید و شست و شو کند. دوست داشت که در آب نیم‌گرم برود و خود را خنک کند و بر لبه حوضی که موزائیک آبی رنگ داشت بنشیند و برگردد و لباس پاک بپوشد. به خاطر خنکی هوای حمام و شنیدن صدای رودخانه همان‌جا نیز می‌خفت.

من ملاحظه مدیوس و سرداران و هیچ‌کس دیگر را نمی‌کردم و هیچ‌گاه از اسکندر دور نمی‌شدم. به آسانی کارهای مهم کاخ را از سر خود باز کرده و پیرمردی را به جای خود گماشته بودم که با کمال خوشوقتی آن‌ها را انجام می‌داد. لباس درباری را هم از تن درآوردم و لباس پیشخدمتی پوشیدم. به عنوان خواجه بزرگ می‌توانستم هر روز در خوابگاه اسکندر رفت و آمد کنم. از این رو کسانی که می‌آمدند، تنها یک نوجوان ایرانی را می‌دیدند که بادبزن و ساغر در دست دارد و هرگاه که اسکندر دچار تب و لرز می‌شود برایش پتو می‌آورد و وقتی عرق می‌کند، عرقش را خشک

می‌کند و حوله و شمد پاک برایش می‌آورد، یا آرام روی یک تشک در کنار دیوار می‌نشیند. ولی من خاطرم آسوده بود چون هیچ کس به من رشک نمی‌برد. تنها یک نفر جای مرا می‌گرفت آن هم تبدیل به خاکستر شده و بر باد رفته بود.

سرور من هر وقت که بزرگان را مرخص می‌کرد، این من بودم که مورد توجهش قرار می‌گرفتم. یک دو برده آرام داشتم که هر چه را برای اسکندر لازم می‌دانستم دستور می‌دادم و آن‌ها می‌آوردند و می‌بردند. مردم هنوز، به شیوه قدیم، آب زلال چشمه را، که همیشه آب آشامیدنی شاهان ایران بود، به کاخ می‌فرستادند. این آب او را به حال می‌آورد. من آن را در کوزه‌ای که آب را خنک نگه می‌داشت می‌ریختم و روی میزی که در کنار تخت‌خوابش قرار داشت، می‌نهادم.

شب تشک خود را نزدیک تخت‌خواب او می‌گستردم. اگر تشنه می‌شد دستش به آب می‌رسید و اگر چیز دیگری هم می‌خواست، من زود متوجه می‌شدم. گاهی که تیش شدت می‌یافت و ناراحتش می‌کرد، دلش می‌خواست با من صحبت کند. از تحمل دشواری‌ها و زخم‌های جنگ‌های گذشته حرف می‌زد تا ثابت کند که به زودی بر بیماری خویش نیز غلبه خواهد کرد. هرگز از پیشگویی‌هایی که در باره مرگ کرده بودند حرفی نمی‌زد، همچنان که در گرماگرم جنگ دلش نمی‌خواست از تسلیم صحبتی کرده باشد. یک هفته از بیماری وی گذشته بود و هنوز از سه روز راه‌پیمایی دم می‌زد. می‌گفت: «همین قدر که تبم پایین آمد، می‌توانم با تخت‌روان حرکت کنم. این در برابر سختی‌هایی که من قبلاً دیده‌ام، چیزی نیست.»

دیگر کسی برای احضار پزشک از وی اجازه نمی‌خواست چون می‌دانست که نخواهد پذیرفت. می‌گفت: «من احتیاج ندارم که یک درس را دوبار بگیرم. باگواس بهتر از هر پزشکی به من می‌رسد.»

یک بار پس از رفتن آنان گفتم: «من بهتر از پزشک به شما می‌رسم به شرط این که حرفم را بشنوید. نخستین چیزی که پزشک برای شما تجویز می‌کند استراحت است. ولی شما فکر می‌کنید که تنها باگواس کافی است. دیگر هرکاری که دلتان خواست انجام می‌دهید.» اتفاقاً آن روز او را با تخت‌روان برده بودند تا برای سپاه قربانی کند. برای نخستین بار او شراب ویژه قربانی را از تخت‌روان ریخته بود. در تخت‌روان دراز کشیده بود چون نمی‌توانست برخیزد و بایستد.

گفت: «رعایت احترام خدایان ضرورت دارد. تو باید اطاعتی را که من از خدایان می‌کنم مورد تحسین قرار دهی. به کمی شراب نیاز دارم. ولی اگر خودم بردارم بهتر از این است که از تو بخواهم.»

«هنوز زود است. در این جا بهترین آب را دارید که نظیرش در سراسر آسیا پیدا نمی‌شود.» یکی از عللی که وقتی مدیوس می‌آمد، من بیرون نمی‌رفتم، این بود که می‌ترسیدم احمق به او شراب بدهد.

گفت: «بله. آب خوبی است.» و جام شراب خود را سرکشید. فقط می‌خواست مرا دست بیندازد. وقتی کله‌اش گرم می‌شد، تیش برمی‌گشت ولی آن شب به نظر می‌رسید که زیاد تب ندارد. من آنچه را که برای بهبود او نذر خدایان کرده بودم تجدید نمودم. هنگامی که او به جنگ با سکاییان پرداخت تقال در باره وی آثار شومی را نشان داد ولی آن شومی با بیماری وی منتفی شد. از این رو، من بخواب رفتم به امید آن که این بار هم کسالت او پاسخگوی آن پیشگویی شوم شود و به زودی برطرف گردد.

صدای او مرا بیدار کرد. شب از نیمه گذشته، ولی هنوز هوا تاریک بود.

«چرا زودتر مرا خبر نکردید؟ چند ساعت از پیشروی شبانه تلف شده. بدین ترتیب ما ظهر هم به آب نخواهیم رسید. چرا گذاشتید که من بخواهم؟»

گفتم: «اسکندر، شما خواب دیده‌اید. این جا آن بیابان نیست.»
 «یک نگاهان بگذارید تا از اسبان مراقبت کنند. استرها اهمیتی ندارند.
 گاوسر سالم است؟» ناگهان دست مرا گرفت و کشید و گفت: «این چه
 حرفی است که می‌زنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ آب، آن قدر نیست که همه
 سربازان من بیاشامند.»

تبش بالا رفته بود، آن هم در وقتی که معمولاً تخفیف می‌یافت. کوزه را
 برداشتم که یک جام آب خنک به او بدهم. تا نیمی از کوزه خالی بود.
 وقتی آن را در جام سرازیر کردم، دیدم صاف نیست و تیره است. این
 شراب بود. معلوم می‌شد وقتی من خفته بودم کسی پیش او آمده بود.
 بر صدای خود تسلط یافتم و به ملایمت گفتم: «اسکندر، این شراب را
 چه کسی برای شما آورد؟»

«منه داس^۱ آب خورده یا نه؟ اول به او آب بدهید. او تب دارد.»
 «ما همه آب خورده‌ایم؛ حقیقت را عرض می‌کنم.» کوزه را خالی کردم
 و از سبوی بزرگ در آن آب ریختم. جامی آب بدو دادم که با تشنگی
 نوشید. از او پرسیدم: «چه کسی به شما شراب داد؟»
 گفت: «ایولاس^۲» او فقط ساقی خود را نام برد. با آن آشفتگی فکری
 که داشت شاید منظورش جز این چیز دیگری نبود. با این همه، ایولاس
 برادر کاساندروس بود.

رفتم تا از برده‌ای که شب پیشخدمتی می‌کرد، چیزی بپرسم، ولی او
 خفته بود. من تا وقتی که خود به اسکندر می‌رسیدم، هیچ‌گاه، نه شب نه
 روز، از هیچ کس چیزی نخواستیم. بدین جهت آن برده را بیدار نکردم
 و او را به حال خود گذاشتم چون ترسیدم اگر از آنچه روی داده خبردار
 شود، بگریزد تا از جنگ مجازات رهایی یابد.

اسکندر با ناآرامی تا بامداد چرت زد. تب او که همیشه در آن هنگام
 پایین می‌آمد، اصلاً تخفیف نیافته بود. وقتی او را به معبد خانوادگی بردند
 و جام شراب نثار را در دستش نهادند، چنان دستش می‌لرزید که پیش از
 سرنگون کردن جام در قربانگاه نیمی از آن بر زمین ریخته بود. این تغییر
 حال وی از زمانی پیش آمده بود که به وی شراب داده بودند. من
 می‌توانستم سوگند یاد کنم که پیش از آن حالش به سرعت رو به بهبود
 می‌رفت.

برده شبکار، وقتی از وی بازجویی کردم، هیچ نمی‌دانست. او می‌بایست
 ساعت‌ها خفته باشد. دستور دادم او را با تازبان‌های که سرش گلوله‌های
 سربی داشت تیبیه کنند. نگاهبانان شب نیز چیزی نمی‌دانستند یا این‌طور
 وانمود می‌کردند؛ من قدرت بازجویی از ایشان را نداشتم. مراقبت از
 گرمابه سخت‌تر بود تا نگاهبانی از خوابگاه. امکان داشت که کسی از راه
 رودخانه خود را به گرمابه رسانده و از گرمابه به پیش اسکندر آمده باشد.
 روزی چنان داغ بود که آدم را کیاب می‌کرد. اسکندر دستور داد او را
 در آن جای سایه‌دار، نزدیک فواره آن حوض سنگ سماقی ببرند چون اگر
 هم امکان داشت که نسیمی بوزد در آن جا می‌وزید. آن خانه بیلاقی را هم
 من از آنچه ممکن بود اسکندر لازم داشته باشد، پر کرده بودم. وقتی او را
 در بستر نهادم، صدای تنفس وی را شنیدم. به سختی نفس می‌کشید و این
 تنگی نفس تازگی داشت.

دست به پهلوی خود گذاشت و گفت: «باگواس، مرا کمی بلند کن. این
 پهلوی من اذیت می‌کند.»

برهنه بود. تنها یک شمد به روی خود داشت. دست خود را روی
 زخمی نهاده بود که از تیر خوردن در جنگ مالیان داشت.

من تشک و بالشی در زیرش گذاشتم و تا اندازه‌ای راحتش کردم. تا
 وقتی که با بیماری مبارزه می‌کرد ناامید کردن وی خیانت شمرده می‌شد و

1. Menedas

2. Tollas

او نمی‌بایست از صدای من، یا از حرکات دست‌های من، احساس ناامیدی کند.

گفت: «من نمی‌بایست شراب نوشیده باشم. این خطای خودم بود که از تو شراب خواستم.» با همین چند کلمه به نفس نفس افتاد. من دستش را به روی زخمش فشردم.

«اسکندر، من هرگز به شما شراب ندادم. می‌توانید به یاد بیاورید که چه کسی شراب داد؟»

«نه، نه، شراب در همان جا بود. من بیدار شدم و نوشیدم.»

«ایولاس، شراب آورد؟»

«نمی‌دانم.» چشمان خود را بست و من گذاشتم که استراحت کند. خود نیز روی سبزه‌ها پهلوش نشستم. ولی او استراحت می‌کرد که باز حرف بزند. دیری نگذشت که رئیس محافظان را خواست. رفتم و او را فراخواندم.

اسکندر گفت: «این فرمان عمومی است. همه افسران، از فرمانده به بالا در حیاط درونی جمع شوند و منتظر دستور باشند.»

تازه دریافتیم که او اندیشه را آغاز کرده بود.

در حالی که او را باد می‌زدم تا خنکش کنم و مگس‌ها را از اطرافش برانم، فکر کردم که یقیناً آنان را برای وداع احضار نکرده است. او تسلیم نخواهد شد؛ من هم نباید تسلیم شوم.

یک کشتی مسافری پر از دوستان وی به این سوی رود آمدند که ببینند حالش چطور است. من به نزدشان رفتم و گفتم که او به سختی نفس می‌کشد. وقتی همه در پیرامون او گرد آمدند، گفت: «بهتر بود که برمی‌گشتم.»

حاملان تخت روان را خواستیم. عده‌ای با او در کشتی مسافری سوار شدند. او به اطراف خود نگرست و آهسته گفت: «باگواس.» به شنیدن

این حرف یکی از پهلوی او برخاست و برای من جا باز کرد. او را به خوابگاهی بردند که تختخواب بزرگ آن مسقف بود و چهار ستون مطلا داشت. هر ستون پیکره دیوی بود که تخت را نگهداری می‌کرد. مدت‌ها قبل، در طی حیات دیگری، من آن را برای پادشاهی دیگر آماده کرده بودم.^۱

او را روی تشک و بالش‌های بلندی خواباندیم ولی هنوز از تنفس او صدای خش و خش می‌شنیدیم. اگر به چیزی نیازمند می‌شد آن را از من می‌خواست بی‌این‌که حرف بزند، همچنان که وقتی زخمش تازه بود، احتیاجات خود را بی‌سخن به من می‌فهماند. می‌دانست که من مقصودش را می‌فهمم.

دیری نگذشت که پردیکاس وارد شد تا به او بگوید که افسران هنوز در حیاط منتظر دستورهای وی هستند. اشاره کرد که آنان را پیش وی بیاورند. همه در آن خوابگاه بزرگ اجتماع کردند. با علامت سر و دست به آنان خوش آمد گفت. دیدم نفس خود را جمع کرد تا آغاز سخن کند ولی به جای حرف از دهانش خون بیرون آمد. اشاره کرد که همه مرخص شوند. پس از رفتن ایشان باز با دست به پهلوی خود فشار آورد.

بعد از این پیش‌آمد سرداران او، بدون اجازه او، برایش پزشک آوردند. پزشکان سه تن بودند. با وجود ضعفی که او داشت، از وی می‌ترسیدند چون سرنوشت گلوکیاس بیچاره را در نظر داشتند. ولی او به آرامی، انگشت‌های ایشان را روی مچ خود و گوش‌های ایشان را روی سینه خود تحمل کرد. وقتی به هم می‌نگریستند مواظبشان بود. دارویی را که برایش آوردند خورد و قدری خوابید. یکی از پزشکان پهلوی او ماند؛ از این رو، من نیز یکی دو ساعت استراحت کردم که شب با حواس جمع آماده

۱. اشاره او به داریوش است. - م.

خدمت باشم چون به وجود من احتیاج پیدا می‌کرد.

شب درجهٔ تب او خیلی بالا رفت. دیگر نمی‌خواستند او را تنها پیش من بگذارند. سه تن از مصاحبانش نیز به مراقبت از وی پرداختند. یکی از پزشکان می‌خواست در کنار بالش وی بنشیند، ولی او دست خود را دراز کرد و بازوی مرا گرفت. پزشک که چنین دید خود را به عقب کشید.

شب درازی بود. مصاحبان در صندلی‌های خود چرت می‌زدند. او خون سرفه کرد، بعد قدری خوابید. در حدود نیمهٔ شب لبان وی حرکت کرد. خم شدم که صدایش را بشنوم. گفتم: «او را از این‌جا دور نکن.» تگاهی به اطراف کردم و چیزی ندیدم. با دست به گوشهٔ تاریکی اشاره کرد و گفت: «آن مار، آن مار را از این‌جا نران؛ هیچ کس به او آزار نمی‌رساند چون او فرستاده‌ای گرامی است.»

گفتم: «خاطر جمع باشید که هیچ کس، به هیچ قیمتی، او را آزار نخواهد داد.» دوباره خوابید. بعد گفتم: «هفتیون.»

چشمان وی بسته بود. من پیشانی وی را بوسیدم و حرفی نزدم. او لبخندی زد و خاموش ماند.

صبح، مرا می‌شناخت و می‌دانست که در کجاست. سرداران آمدند و پیرامون تختخواب وی ایستادند. صدای تنفس وی که به دشواری صورت می‌گرفت در سراسر اتاق شنیده می‌شد. او اطرافیان خود را یک به یک نگرست. خوب می‌دانست که منظور از آن اجتماع چیست.

پردیکاس پیش آمد و به سوی او خم شد. گفتم: «اسکندر، ما همه به درگاه خدایان دعا می‌کنیم که به شما شفا دهد و طول عمر بخشد. ولی اگر خدایان، خواست دیگری داشته باشند، کشور پهناور خود را به چه کسی واگذار می‌کنید؟»

او به خود فشار آورد و صدای خویش را تقویت کرد تا بلند حرف بزند، همچنان که من همیشه عقیده داشتم کوشید تا نام کراتر را ببرد. ولی

نفسش گرفت و تنها یک آه کشید. پردیکاس رو به دیگران کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «می‌گویید به کسی که از همه نیرومندتر باشد.»

کراتروس، کراتیستوس^۱ هر دو در لفظ، و حتی در معنی، شبیه یکدیگرند. کراتر که همیشه مورد اعتماد اسکندر قرار داشته، روانهٔ مقدونیه بود. من بیش‌تر فکر می‌کنم که اسکندر نیابت سلطنت را مخصوصاً به او سپرد تا اگر فرزندی که از رکسانه می‌آورد پسر بود و به شاهی رسید، او همچنان در مقدونیه قائم مقام وی باشد؛ و اگر دختر بود یا از دنیا رفت، باز هم یا ولیعهد اسکندر یا حتی پادشاه باشد. ولی او اکنون تا این‌جا فاصلهٔ زیاد داشت و در غیاب او کسی به فکر وی نمی‌افتاد.

این به من هم ارتباطی نداشت. در نظر من مقدونیه مهم بود نه کسی که در آن‌جا فرمانروایی می‌کرد. من تنها به سرور خود می‌نگریستم. کوشیدم تا کاری کنم که او از آن بیماری رهایی یابد. ولی او حرف مرا نشنیده بود. او را، مخصوصاً در هنگام صلح، سراپا از آن خود می‌دانستم و زبان خود را نگاه می‌داشتم تا هیچ کس را از خود نرنجانم زیرا می‌ترسیدم دشمنم شوند و او را از من بگیرند.

دیری نگذشت که او به پردیکاس اشاره کرد تا برگردد. بعد انگشتی سلطنتی را که تصویر زئوس بر رویش بود، از انگشت خویش به در آورد و به او داد. بدین ترتیب، او که معلوم نبود تا کی بیماری به وی توانایی فرمانروایی نمی‌داد، پردیکاس را به نمایندگی خویش گماشت. سپردن انگشتی به وی جز این معنی دیگری نداشت.

من، که تنها یک نوجوان ایرانی به شمار می‌رفتم و در آن‌جا خاموش، کنار تخت اسکندر نشسته بودم، چهره‌های اطرافیان را برانداز کردم که مراقب یکدیگر بودند، سیاست و قدرت را در نظر می‌گرفتند و زیرچشمی

به انگشتری می نگر بستند.

اسکندر آنان را دید. نگاهش به نقطه‌ای دور افتاده بود ولی چشمش گردشی کرد و به سوی حاضران برگشت. یقین دارم که همه را دید. با یکی اسفنج به روی او خم شدم چون فکر می کردم که به قدر کفایت همه را دیده است. به من نگاه کرد مثل این که من و او در یک راه سهیم بودیم. دست خود را روی دستش نهادم. خط نازک سفیدی دور انگشتش دیدم. جای انگشتری بود که از تابش آفتاب دور مانده و تغییر رنگ نداده بود.

همه خاموش بودند. تنها خش و خش تنفس اسکندر سکوت را می شکست. از بیرون صدای مهممه و جنب و جوش گروهی به گوشم رسید. بظلمیوس بیرون رفت تا ببیند که چه خبر است. وقتی او برنگشت پردیکاس به دنبالش رفت، بعد هم دیگران رفتند. ولی بعد همه برگشتند.

پردیکاس گفت: «اسکندر، در بیرون مقدونیان هستند، همه سربازند و می خواهند تو را ببینند. من به آنان گفتم که ممکن نیست چون تو خیلی بیماری. فکر می کنی اگر من چند تن، مثلاً حدود بیست تن از ایشان را به عنوان نماینده همه در این جا بپذیرم، می توانی آنان را تحمل کنی؟»

چشمان خود را درست باز کرد. به سرفه افتاد. وقتی من حوله را گرفته بودم تا خونی را که از دهانش می تراوید پاک کنم با حرکت سر و دست فرمانی داد که معنی اش این بود: صبر کنید تا من آماده شوم. بعد گفت: «همه، همه آنها»

مهم این نبود که اتاق جقدر جا داشت، مهم این بود که اسکندر در آن به سر می برد. پردیکاس بیرون رفت.

اسکندر قدری به پهلو غلتید و مرا نگر بست. من متکا را در زیر سرش درست کردم. یک نفر در ویژه عقبی را گشود تا سربازان اسکندر را ببینند و بگذرند و از آن در بیرون بروند. سرو صدای سربازان به گوش نزدیک تر می شد. پیوکستاس با مهربانی به من نگاه کرد و سری جنباند. او همیشه با

من محترمانه رفتار می کرد. بدین جهت من نیز با وی حسن تفاهم داشتم. به اسکندر گفتم: «من، بعد برمی گردم.» و از در عقب بیرون رفتم.

همه آمده بودند که با اسکندر وداع کنند مانند سربازانی که با سردار خود، یا مقدونیانی که با پادشاه خود وداع می نمایند. سرانجام اسکندر را از آن خود می یافتند در حالی که نوجوانی ایرانی نیز پهلوی وی نبود که او را به وی از خود نزدیک تر پندارند.

من در شاه نشین ایستاده بودم و دیده نمی شدم. از آن جا قطار پایان ناپذیر سربازان را می دیدم که از یک در وارد اتاق می شدند و از کنار اسکندر می گذشتند و از در دیگر بیرون می رفتند. برخی می گریستند و برخی با صدای گرفته آهسته سخنانی می گفتند یا چنان مات و مبهوت بودند که گویی گمان می بردند فردا دیگر خورشید طلوع نخواهد کرد.

دیدار آنان چند ساعت طول کشید. روز به نیمه رسیده بود. شنیدم که یکی گفت: «او با چشم خود به من خوش آمد گفت. او مرا شناخت.» دیگری گفت: «مرا هم فوراً شناخت و به رویم لبخند زد.» سربازی جوان گفت: «نگاهی به من انداخت که فکر کردم دنیا دارد از هم می پاشد.» یکی از کهنه سربازان بدو پاسخ داد: «نه، پسر جان، دنیا راه خود را می رود. ولی تنها خدایان می دانند که به کجا می رسد.»

سرانجام دیگر سربازی نماند که اسکندر را ندیده باشد. من پیش او رفتم. او به همان وضع که از پیشش بیرون آمده بودم، دراز کشیده بود. در تمام آن مدت، او خود را با دیدگان گشوده، روی تخت یک پهلو نگاه داشته بود تا هر سربازی را درست ببیند و نظری یا لبخندی بر او بیندازد و بدین گونه به وی خوش آمد بگوید. اینک از دیدن ایشان فراغت یافته و به خوابی سنگین رفته بود. به دشواری دمی برمی آورد و فرو می برد. یا خود اندیشیدم که سربازان با آمد و شد خود آخرین رمق زندگی را از تن او کشیده و دیگر چیزی برای من باقی نگذاشته اند. امیدوارم جسدشان

طعمه سنگان شود.

من او را غلطاندم و بالش‌هایش را جابجا کردم که راحت‌تر باشد. چشمان خود را گشود و لبخند زد. فهمیدم که هدیه سربازان، هر قدر هم که برای وی گران تمام شده باشد، چیزی بوده که او از خدای نگهبان خویش می‌خواسته است. چگونه من می‌توانستم در خصوص اظهار محبتی که نسبت به سربازان کرده، رشک ببرم. در پی این اندیشه، خشم را از خویش دور کردم.

سرداران، در مدت آمد و شد سربازان، برکنار ایستاده بودند. بطلمیوس چشمان خود را پاک کرد. پردیکاس به بستر اسکندر نزدیک شد و گفت: «اسکندر، پس از پذیرفته شدن تو در میان خدایان، ما چه اوقاتی را باید به پرستش تو اختصاص دهیم؟»

فکر نمی‌کنم که او انتظار پاسخی را داشت. فقط می‌خواست، در صورتی که اسکندر می‌شنید، عرض احترامی کرده و وظیفه خود را به جای آورده باشد. ولی اسکندر صدایش را شنید، به سوی ما بازگشت مثل این‌که از ژرفای دریا بازگشته باشد. با لبخندی که هنوز بر لب داشت آهسته گفت: «هروقت که خوشحال هستید.» بعد چشمان خود را بست و به همان‌جا که بود بازگشت.

تمام روز را روی بالش‌های بلند و تشک نرم، میان پیکره دیوهایی که در چهار گوشه تختخواب ایستاده و بال‌های خویش را گشوده بودند، دراز کشید. مردان بزرگ به عیادت وی آمدند و رفتند. نزدیک غروب رکسانه را به بالین وی آوردند. بچه در رحم وی بزرگ شده بود. خانم خود را به روی اسکندر انداخت. چنان سینه می‌کوبید و موی خود را می‌کند و زاری می‌کرد که گویی شوهرش مرده بود. دیدم که پلک‌های اسکندر چین خورد. چون دیده بودم که خانم با دیده نفرت به من می‌نگرد، جرئت نکردم که با وی حرف بزنم. ولی آهسته به پیوکستاس گفتم: «اسکندر

می‌تواند بشنود. این ناله و زاری او را ناراحت می‌کند.» این حرف را که زدم، خواجگان حرمسرا را واداشتند که خانم را بیرون ببرند. گاهی می‌توانستم او را بلند کنم که جرعه‌ای آب بتوشد؛ گاهی به نظر می‌رسید چنان به خواب عمیق رفته که اگر حرکتش هم بدهم، نخواهد جنبید؛ با این همه من حضور او را درک می‌کردم همچنان که او از حضور من آگاهی داشت. در دل گفتم من هیچ نشانه محبت اسکندر را از آسمان درخواست نخواهم کرد. بگذار عشق من او را در رحمت نیندازد. فقط آرزو مندم که اگر خدای بزرگ بخواهد، او از عشق من آگاهی داشته باشد. چون عشق برای او زندگی است و او هرگز مهر و محبت کسی را رد نکرده است.

شب فرا رسید. و چراغ‌ها روشن شد. بطلمیوس در کنار بستر وی ایستاد. او را می‌نگریست و تصور می‌کنم کودکی او در مقدونیه را به خاطر می‌آورد. پیوکستاس آمد و گفت که او و چند تن از دوستان به معبد سراپیس^۱ خواهند رفت و برای اسکندر شب زنده‌داری خواهند کرد. اسکندر آئین پرستش این رب‌النوع را از مصر آورده بود. او شکلی از طلوع اوزیریس^۲ است. آنان می‌خواستند از پیشگوی معبد وی پرسند که آیا اگر اسکندر را بدان‌جا ببرند رب‌النوع مذکور وی را شفا خواهد داد یا نه.

این در سرشت آدمی است که امیدوار باشد حتی هنگامی که دیگر کار به جان و کارد به استخوان رسیده است. در آن حال که شعله‌های لرزان چراغ روی صورت او می‌جنبیدند و مرا با سایه‌های دروغین زندگی مسخره می‌کردند، من انتظار نویدی از آن رب‌النوع داشتم. ولی جسم من

۱. Serapis

۲. Osiris - رب‌النوع مصر قدیم، حامی اموات، شوهر ایزیس و پدر هوروس (اعلام فرهنگ معین)

امیدی نداشت. سایه مرگ او، مانند یک بار سنگ و کلوخ روی جسم سنگینی می کرد.

شب برای من با تشنج و دلهره گذشت. مدتی دراز نخفته بودم. گاهی درمی یافتم که سر خویش را بر بالش او نهاده ام و مراقبم که بیینم آیا حرکتی می کند یا نه. ولی با نفس هایی تند و کوتاه که آه هایی آن را قطع می کرد، خوابش ادامه یافت. چراغ ها سوسو می زدند. نخستین رنگ پریدگی سحر شکل پنجره های بلند را نشان داد. صدای تنفس او تغییر کرده بود و گاهی به من می گفت که او هنوز در این جاست.

به او نزدیک شدم و گفتم: «اسکندر، من دوستدار راستین شما هستم.» و بوسه ای بر روی او زدم و با خود گفتم بگذار قلب او این بوسه را بپذیرد، از طرف هر کس که فکر کند به وی رسیده اهمیتی ندارد. همین قدر که بر وفق میل و رضای او باشد کافی است.

موهای من روی سینه وی افتاده بود. چشمان خود را گشود. دستش به حرکت درآمد و چند تار از آن را میان انگشتان خود گرفت.

او مرا شناخت. در این باره می توانم به تمام خدایان سوگند بخورم. او با من بود که وداع کرد.

دیگران که دیده بودند او حرکت می کند برپا خاستند. ولی او رفته بود. او در آستانه سفر خود بود.

یک نفر دم در بود. پیوکستاس بود. بطلمیوس و پردیکاس پیش وی رفتند. او گفت: «ما تا بامداد شب زنده داری کردیم و صبح به دیدن غیبگوی معبد رفتیم. رب النوع پیام داد برای اسکندر بهتر است که در پیش ما باشد.»

همین که نفس وی قطع شد خواجهگان همه به گریه و زاری افتادند، من هم همین طور. بیرون کاخ نیز صدای شیون برخاست و این بانگ در سراسر شهر پیچید. نیازی به اعلام فوت او نبود. وقتی متکاهای بلند را از

پشت او برداشتیم و او را صاف خواباندیم، افسران نگهبان از در درآمدند و مدتی مبهوت ایستادند، بعد گریان بیرون رفتند.

او با چشمان و دهان بسته مرده بود و چنان به نظر می رسید که به خواب عمیق رفته است. بر اثر غلت هایی که در حال تب می زد، موهایش پریشان شده بود و من آن ها را شانه کردم. نمی توانستم از این کار خودداری کنم، مثل این که او می توانست آن را احساس نماید. بعد، میان بزرگانی که اتاق را پر کرده بودند به جستجوی کسی پرداختم که دستور طرز مراقبت از جسد او را بدهد. ولی همه رفته بودند. دنیا از هم پاشیده و قطعات آن مانند تکه های طلا برای کسانی مانده بود که بیشترین قدرت را داشتند. رفته بودند که آن ها را جمع کنند.

پس از مدتی، خواجهگان کاخ که نمی دانستند چه کسی پادشاه آن ها خواهد بود، نگران شدند. یک یک بیرون رفتند تا سر و گوشی آب بدهند و ببینند که حال و هوا از چه قرار است. کوچکان از بزرگان پیروی کردند و من نخست متوجه نشدم که در اتاق تنها مانده ام.

در همان جا ماندم زیرا نمی دانستم که دیگر به کجا می توانم بروم. فکر کردم که یک نفر خواهد آمد. اسکندر از آن من است تا وقتی که او را از من بخواهند. جامه او را به عقب زدم و زخمش را نگرستم و باز رویش را پوشاندم. بعد روی تخت سر در کنار او نهادم و فکر می کنم که از شدت خستگی به خواب رفتم.

غروب بیدار شدم. هیچ کس نیامده بود. گرما، هوا را سنگین کرده بود. فکر کردم که باید زود بیایند. پیکر او این تأخیر را تحمل نخواهد کرد. ولی بوی فساد از جسد برخاست. به نظر می رسید که چیزی بیش از خواب، بر او چیرگی نیافته است.

همیشه نیروی زندگی در او بیش تر بود تا در دیگران. به این امید دست روی قلبش گذاشتم ولی ناامید شدم. آینه هم از نفس او تار تشد. با این

همه، شاید در گوشه‌ای از درون وی روح هنوز بر جای مانده بود و برای رفتن آمادگی داشت ولی هنوز نرفته بود. من با آن روح سخن گفتم نه در گوش او، چون می‌دانستم که گوش وی نخواهد شنید. لذا به آن که می‌توانست بشنود خطاب کردم.

گفتم: «ای اسکندر شکست نخورده، برو به سوی خدایان. امیدوارم رود آزمایش برای تو مانند جوی شیر باشد و تو را در نور غرق کند نه در آتش. امیدوارم مردگانت تو را ببخشند، چون تو به نوع بشر زندگی بیش از مرگ بخشیدی. خداوند گاو را برای خوردن علف آفریده نه شیر را، و تنها خدای بزرگ است که در میانشان داوری خواهد کرد. تو هرگز دلی تهی از عشق، تهی از مهر و محبت، نداشته‌ای. امیدوارم به هر جا که می‌روی نظر محبت خداوند در انتظارت باشد.»

در این هنگام کالانوس را به یاد آوردم که در کنار جسد گل آراسته وی آواز می‌خواند. فکر کردم که او به عهد خود وفادار مانده و به خاطر اسکندر از تولد مجدد خویش خودداری کرده است. خود آرام و تندرست از آتش گذشته و اکنون در این جاست که اسکندر را نیز سالم از آن رود آزمایش بگذرانند. با این خیال خاطرم آسوده شد چون دریافتم که اسکندر تنها نیست و کالانوس که وعده ملاقات در بابل را به وی داده بود، پیش اوست.

ناگهان، در آن سکون و سکوت، صدای بلندی از در اتاق شنیده شد. بطلمیوس و پردیکاس با دسته‌ای از سربازان و افسران وارد شدند. پردیکاس فریاد زد: «درها را جفت کنید.» و آنان درها را بستند. دیری نگذشت که بانگ فریاد و صدای چکش بلند شد. کسانی که در بیرون بودند، درها را شکستند و به درون ریختند. پردیکاس و بطلمیوس به سربازان خود دستور دادند که در برابر خائنان و مدعیان سلطنت از پیکر پادشاه خود دفاع کنند. چنان به پیرامون تخت اسکندر هجوم آوردند که

نزدیک بود من پایمال شوم. جنگ برای جهان یا جهانیان تازه آغاز شده بود. آن مردم می‌جنگیدند که او را تصاحب کنند، مثل این که او چیزی گرانبها شمرده می‌شد، یا مظهري مانند میترا و تخت سلطنت بود. به سوی او برگشتم و او را دیدم که هنوز آرام خفته و همه آن گیرودار را بدون انزجار تحمل می‌کند، آن وقت بود که دریافتم به راستی مرده است.

جنگ را آغاز کرده بودند و به هم تیزه می‌پراندند. خود را در برابر اسکندر سپر کردم و یکی از تیزه‌ها به بازویم گرفت. جای آن زخم هنوز تا امروز باقی است، این تنها زخمی است که در زندگی برداشته‌ام، آن هم به خاطر او.

چیزی نگذشت که همه، اتاق را خلوت کردند و رفتند تا مشاجرات خود را در بیرون ادامه دهند. من با یک تکه حوله زخم خود را بستم و منتظر ماندم چون درست نبود که او از ملازمت کسی محروم باشد. چراغ شب را روشن کردم و آن را پهلوی بستر وی نهادم و از او مراقبت کردم تا صبح که مومیگران آمدند تا او را از من بگیرند و از گیاهان خوشبوی جاودانی پر کنند.

جنگ ها ، محاصره ها ، تحریک ها ، نوطنه ها
و کین تیزی ها همه در جریان لشکرکشی
اسکندر تنوع دارد و تحریک کننده است ولی
امتیاز کتاب «پسرایرانی» در این است که به همه
آن ویژگی ها رنگ تازه تری می دهد.

گیلبرت هاییت (مجله «بهترین کتاب ماه»)

ماری رنولت چگونه توانست از مرز استعداد
خودپا فراتر نهد؟ نگارش کتاب
«پسرایرانی» پاسخ آن است . دوشیزه
رنولت کتابی فراموش نشدنی نگاشته است.

بالتیمورسان

وقتی داستان تاریخی ، ابتکاری و مستند
«پسرایرانی» را خواندم ، دریافتم که از
فراز و فرود تمدن درخشان ایران باستان
و زندگی اسکندر تصویر روشن تر و
دلپذیرتری در ذهن دارم .

چویس

اگر هر کسی شایستگی داشته باشد که
وی را با معیارهای روزگار خودش ارزیابی
کنند، در آن صورت بلند پایگی اسکندر
آشکار خواهد شد.

هرمن بنکستون

۴	رمان	۶	ادبیات جهان
---	------	---	-------------

۹۵۰۰ تومان



ISBN: 964-311-164-4



9 789643 111649